

بنام خدا

رمان به همین سادگی

نویسنده: M-alizadehbirjandi

خلاصه: می‌گفت نباشم؛ چون حس می‌کرد سادگی‌اش این روزها خریدار ندارد؛ اما داشت، من خریدار بودم همه‌ی سادگی‌های عاشقانه‌اش را.

قدم زدم کنارش در جاده‌های سادگی، تا بفهمد من فقط عشق را با یک رنگ کنارش می‌پسندم، آن هم به رنگ سادگی.

اصلاً سادگی یعنی زندگی؛ یعنی خودت باشی و او دور از همه‌ی حرف‌هایی که نمی‌ارزد حتی به گوش کردن. دور از لذت‌هایی که فقط برای چند ثانیه و گذرا است و فقط زرق و برق دنیا.

اصلاً سادگی؛ یعنی خودِ خودِ عاشقی.

به نام خداوندی که در همین نزدیکی‌ست.

قلبم بی‌وقفه می‌تپید. باز دلم برای دیدنش در لباس مشکی محرمیش ضعف می‌رفت، با این‌که محرم امسال با همه‌ی سال‌ها فرق داشت و می‌تونستم دزدکی دیدش نزنم، کاری که سال‌ها بود انجام می‌دادم. درست از اون شبی که توی همین اتاق صداش رو شنیدم و نفهمیدم چرا قلبم به تپش افتاد و درونم آتیش به پا شد که با یک مشت و دو مشت آب خنک هم حالم جا نیومد، تازه با سلام کردن و دیدنش فقط کم مونده بود پس بیفتم و خودم اصلاً نفهمیدم چرا این احساس‌های تازه در من جون گرفته. آره دقیقاً از همون شب لعنتی شروع شد این دزدکی دید زدن‌هایی که برای یه دختر سنگین و متین زشت بود و بی‌حیایی؛ ولی امان از قلب سرکشم که نمی‌گذاشت این‌کار رو تکرار و تکرار نکنم.

با دو انگشتم کمی دولایه‌ی فلزی پرده کرکره‌ای قهوه‌ای رنگ و رو رفته رو باز می‌کنم، در حد کم که فقط من ببینم بدون جلب توجه. نگاهم روش ثابت موند و وای به قلب

بی‌قرار و عاشقم. دست بر نمی‌داشت از این کوبش و خودم نمی‌فهمیدم حالا چرا؟ حالا که محرمش شده بودم، چرا؟!

نه هنوز هم نه، هنوز جرأت نمی‌کردم برم نزدیک، با این‌که دیگه عادی بود این نزدیک شدن. نه هنوز نمی‌تونستم برم بتکونم خاک روی لباس مشکیش رو که حاصل جابه‌جایی دیگ‌ها از زیر زمین به حیاط بود و من هر سال چه قدر دلم می‌خواست این کار رو بکنم و یه خسته نباشید چاشنی کارم؛ ولی نه نمی‌شد؛ نمی‌شد. هنوز هم عشق من تنها سهم خودم بود و می‌دونستم اگر برای همه طبیعی باشه رفتارهای عاشقانه و از ته قلبم؛ ولی چین میفته بین پیشونیش و چشم غره‌هاش من رو نشونه میره اگه وسط نامحرم‌های حیاط پیدام بشه.

حیاط پر از هیاهو بود، پر از صدای صلوات و پر از دودی که از کنده‌های تازه آتیش گرفته بلند شده بود و عطر اسپند می‌داد و من چه قدر دوست داشتم این بو رو که پر از دود بود و پرآرامش.

با خم شدنش نگاه گرفتم از این همه هیاهو؛ چون اصل نگاهم فقط مال اون بود، کسی که نه تنها از نگاهم، بلکه از خودم هم فراری بود و من نمی‌فهمیدم چرا؟! بعد از سه هفته عقد کردن و محرم بودن!

خاک شلوارش رو تکوند. اواخر پاییز بودیم ولی هوا عطر و سرمای زمستونی داشت؛ اما امیرعلی فقط همون یه پیراهن مشکی تنش بود نه کت و نه بافت.

از عطیه شنیده بودم که امیرعلی گفته لباس زیادی توی عزاداری‌ها دست و پاگیرش میشه و من فقط از عطیه شنیده بودم، خواهر کوچیک امیرعلی؛ دوست و دختر عمه‌ی من و من هر سال چه قدر نگران بودم که نکنه سرما بخوره. حالا هم کم نشده بود این دل‌نگرانی‌ها و بیشتر شده بود بعد از خوندن اون خطبه عقدی که حس خوبی به قلبم

ریخت و امیرعلی اخم نشست رو صورتش و همون اخم جرأت گرفت از من که نشون بدم این دلنگرانیم رو و باز هم سکوت کرده بودم و سکوت.

آه پر صدایی کشیدم. صدای دسته‌های عزاداری که از خیابون رد می‌شدن من رو به خودم آورد. با صدای طبل و سنجی که دلم رو لرزوند و مداحی که با نوحه سرایش از واقعه کربلا رد اشک گذاشت توی چشم‌هام، یه اشک واقعی.

امیر علی سر بلند کرد رو به آسمونی که به غروب می‌رفت و گرفته بود و به نظر من سرخ. اشک روی صورتش رو دیدم و دلم ضعف رفت برای این اشک‌های مردونه که غرور نداشتن و پای روضه‌های سید الشهداء(ع) بی‌محابا غلت می‌خوردن رو گونه‌هایی که همیشه ته‌ریش داشت. انگشت‌هام کشیده شد و پرده با صدای بدی به هم خورد و دست من از روی پیراهن مشکی چنگ زد قلبی رو که باز هم بی‌قراری می‌کرد طبق برنامه‌ی هر ساله‌ش، با همه‌ی تفاوتی که توی این سال بود. روی تخت فلزی وا رفتم و چادر مشکی‌م سر خورد روی شونه‌هام. برای آرام کردن قلب بی‌قرارم از بس لبه‌های چادر رو توی مشتم فشار داده بودم، خیس شده بود. چه قدر حال امروزم پر از گریه بود؛ چون یه قطره اشک بدون گذر از گونه‌م از چشم‌هام افتاد و گم شد توی تار و پود چادرم. تقه‌ای به در خورد و بعد صدای بابابزرگ که یاالله می‌گفت برای ورود به اتاق خودشون. دستی روی چشم‌های پر از اشکم کشیدم و قبل از ریزششون سد کردم راهشون رو و صدای پر بغضم رو صاف.

-بفرمایید بابابزرگ، فقط من این‌جام.

دستگیره‌ی در به طرف پایین کشیده شد و بابابزرگ داخل اتاق شد، آستین‌های بالا زده و دست‌ها و صورت خیسش نشونه‌ی این بود که وضو گرفته و اومده برای نماز اول وقتش، مثل همیشه.

لبخندی به روم پاشید.

-خوبی بابا؟

به زور لبخندی زدم، لعنت به چشم‌هایی که همیشه لو می‌دادن گریه کردنم رو؛ چون قبل از حتی یه قطره اشک سرخ می‌شدن و پر از شب‌نم‌های براق. بابابزرگ هم حالا دقیق توی صورتم و چشم‌هام بود و امروز دوباره می‌پرسید احوالم رو.

پیشگیری کردم از سوال‌ها و باز ادامه دادم اون لبخند کذایی رو.

-ممنون... اذن دادن؟

بابابزرگ نگاه از صورتم گرفت و بعد از کمی مکث انگار فکر می‌کرد چی پرسیدم گفت:

-الانه که...

صدای بلند الله اکبر از مسجد نزدیکی خونه بابابزرگ بلند شد و حرف بابابزرگ نیمه موند و به جاش لبخند زد و حرفش رو این طور تموم کرد:

-دارن اذن میدن.

این بار لبخند پرمحبتی روی لب‌هام نشوندم و به سر و صورت سفید شده‌ی بابابزرگ نگاه کردم و چادرم رو روی سرم مرتب.

-پس من میرم وضو بگیرم، شما هم راحت نمازتون رو بخونین.

بابابزرگ رفت سمت سجاده‌ش که همیشه بوی گلاب می‌داد و توی طاقچه اتاق بود و «باشه بابا»یی گفت، من هم از اتاق بیرون اومدم.

نسیم خنکی به خاطر باز بودن در کوچیک راهرو که به حیاط راه داشت به داخل خونه می‌زد، به همراه بوی اسپندی که غلیظی عطرش کمتر شده بود و صدای اذون واضح‌تر و آرامش می‌پاشید به دلم.

با صدای قل خوردن دیگ فلزی وسط حیاط، بی‌هوا روی پاشنه پا چرخیدم و اول از همه نگاهم روی دیگ فلزی شسته شده ثابت موند که قل می‌خورد و رد خیزی از خودش روی موزایک‌های حیاط می‌داشت.

باز هم نگاه چرخوندم روی امیرعلی که زیر لب قرآن می‌خوند و مسح سر می‌کشید. برای ثانیه‌ای نگاهمون گره خورد و دل من باز هری ریخت. با مکث دست راستش پایین اومد و کنارش افتاد و چینی بین ابروهای مردونه‌ش جا خوش کرد. نفس عمیقی کشید و نگاه زیر افتاده‌ش رو دوباره رو به من ولی نه مستقیم به چشم‌هام؛ اما همین کافی بود که من لبخند بزخم گرم و دوستانه و برای امیرعلی هم همین لبخند کافی بود تا غلظت بده اخمش رو و لب بزنه:

-برو تو خونه.

من زجر کشیدم، قلب بی‌تابم فشرده و فشرده‌تر شد؛ ولی چون دیدم نگاه منتظرش رو برای رفتنم، حفظ کردم لبخندم رو و من هم لب زدم:

-باشه چشم.

باز هم با چرخیدنم چنگ زدم قلبم رو که باز بی‌تاب بود و در حال پس افتادن.

خانوم‌ها از غریبه و آشنا در حال باز کردن تای چادر نمازهای رنگی بودن که مادر بزرگ کنار مهرهای کربلا که دلم سخت، تنگ بو کردن عطرشون بود و گوشه‌ی هال مرتب چیده شده بود، بودن و یک به یک نماز می‌بستن. مطمئن بودم نامحرمی بین خانوم‌ها

نیست؛ برای همین چادر از سرم کشیدم و سنجاق ریز زیر گلوم رو که برای محکم نگه داشتن شال مشکی روی سرم بهش زده بودم رو شل کردم و فرق باز کردم برای وضو. سلام آخر نماز رو دادم، دست بردم و با تسبیح خاکی سجاده مامان بزرگ که عطر تندتری از مهرهای کربلایی داشت، تسبیحات حضرت زهرا(س) رو گفتن که عجیب آروم می‌کرد. سوگند به بزرگی خدا، حمد و سپاسش و سوگند به پاکیش بعد از این همه دلهره و سردرگمی؛ چون همیشه خدا بهترین دوست و پناه بود و به حرف خودش از رگ گردن نزدیک‌تر.

دونه‌های تسبیح هنوز با ذکر صلوات بین انگشت‌هام دونه دونه می‌افتاد که صدای مامان بزرگ از حالت آرامش بیرونم کشید و ولوله به پا کرد توی وجودم. -بیا امیرعلی مادر... محیا این جاست، تو هم بیا برو پیش خانومت نمازت رو بخون تسبیح فشرده شد توی دستم و گوش‌هام تیز برای شنیدن صدای امیرعلی و جوابش. -نه مامان بزرگ میرم توی حیاط، شاید خانوم‌ها بخوان اون‌جا نماز بخونن درست نیست.

بغض درست شده‌ی کهنه سر باز کرد و بزرگ شد و بزرگ‌تر، با گفتن التماس دعا به مامان بزرگ و صدای دور شدن قدم‌هاش. بهونه بود، به جون خودش بهونه بود، فقط نخواست من رو ببینه. فقط نخواست کنار من نماز بخونه، نمازی که با همه‌ی وجود بود و باز من دلم می‌رفت براش.

بغضم ترکید و باز هم چشم‌هام پر از اشک شد. صدای بلند شدن مداحی که از ضبط صوت پخش می‌شد و تو همه‌ی خونه طنین انداخته بود دامن زد به هق‌هق بی‌صدام. چشم‌هام باز هم قرمز بود و پر از گریه، برای همین خلوت کردم با خودم دور از بقیه، درست تو حیاط خلوت پشت آشپزخونه، درست جلوی دیگ مسی پر از یخ و

نوشابه‌های شیشه‌ای که مال شام و نذری امشب بود، برای مهمون‌هایی که پای دیگ نذری شله زرد صبح عاشورا تا خود صبح این‌جا بودن و دست کمک.

با دستم یخ‌ها رو زیر و رو کردم، باز هم خاطره‌ها زنده شدن توی ذهنم. مثل همین امشب بود، نمی‌دونم چند سال پیش، فقط می‌دونم هنوز به سن تکلیف نرسیده بودیم من و امیرعلی که شیش سال اختلاف سنی داشتیم. درست همین شب آخر روزه بود که من و عطیه با دو دخترعمویی که تقریباً سه یا چهار سال از ما بزرگ‌تر بودن و تک دخترعمه‌ی دیگه‌م توی همین حیاط خلوت جمع شده بودیم و مسابقه می‌دادیم، مسابقه‌ای بچگانه مثل سن خودمون. قرار بود هر کی بتونه تیکه‌ی یخ بزرگ رو تا آخرین لحظه که یک قطره آب میشه بین دست‌هاش نگه داره برنده باشه. با کنار کشیدن همه باز هم من با تمام بی‌حس شدن لحظه به لحظه‌ی دستم پافشاری می‌کردم برای آب شدن اون تیکه یخ سمج.

هیچ‌وقت نفهمیم چه‌طوری شد امیرعلی سر از بین ما درآورد، فقط همین تو خاطر مونده که با همون سن کمش مردونگی داشت و رفتارهای بزرگانه بود. با اخم پر از نگرانی انگشت‌های سرخم رو باز کرد و تیکه یخی رو که حالا کوچیک شده بود رو برداشت و انداخت توی دیگ روی نوشابه‌ها. من هم بی‌خبر از این حس الانم بغض کرده نگاهش کردم و گرفته گفتم: «داشتم برنده میشدم».

گره اضافه شد بین گره‌ی ابروهاش و دستم بین دست‌های پسرانه‌ش بالا اومد و گفت: «ببین دستت رو، قرمز شده و دون دون، داره بی‌حس میشه دیگه این کار رو نکن.» با این‌که اون شب قهر کردم با امیرعلی و تو عالم بچگی حس کردم جلوی بقیه کوچیک کرده و غرورم رو شکسته؛ ولی وقتی بزرگ شدم نفهمیدم چرا این خاطره با من رشد کرد و پر کرد همه‌ی ذهنم رو که حتی وقتی از جایخی یخ بردارم لبخند بزنم و یاد امیرعلی بیفتم و تمام وجودم پر بشه از حس قشنگی که حاصل دل نگرانی اون شبش



بود. قلبم فشرده شد باز هم با مرور خاطره‌هام. با حرص دستم رو بردم زیر تیکه یخ‌های بزرگ که سردیش لرزه انداخت به همه وجودم؛ ولی دست نکشیدم، لجبازی کردم با خودم و با خاطره‌هام. چشم‌هام رو فشردم تا اشکی نباشه و یه فکر مثل برق از سرم گذشت که اگه الان هم امیرعلی من رو می‌دید باز هم نگران می‌شد برای من و دستی که هر لحظه بی‌حس و بی‌حس‌تر می‌شد.

-بیخشید محیا خانوم؟

با صدای دختر عموی بابا دست کشیدم از دیگ مسی و لبخند نشوندم به چهره‌ی یخ زده‌م.

-بله؟

نگاهش رفته بود روی دستم، دست بی‌حس و قرمز. شاید به نظرش دیوونه می‌اومدم چون واقعا کارم دیوونگی بود و حالا اثر اون سرما رسیده بود به استخونم و عجیب از درد تیر می‌کشید. نداشتم سوالی بپرسه که براش جوابی نداشتم و پیش‌دستی کردم.

-چیزی لازم داشتین زری خانوم؟

نگاه متعجبش چرخید روی صورتم.

-زن عمو (مامان بزرگ رو می‌گفت) باهاتون کار داشتن. من دیدم اومدین این‌جا گفتم صداتون بزنم.

چادرم رو از روی جعبه‌های خالی نوشابه برداشتم و روی سرم انداختم. هنوز نگاه زری خانوم به من بود پر از سوال و تعجب.

-ممنون، بیخشید کجا برم؟

گیج سر تکون داد تا از جواب‌هایی که خودش به سوال‌هاش داده بیرون بیاد.

-تو اتاقشون.

لبخندی به صورت زری خانوم پاشیدم و با گفتن با اجازه از کنارش رد شدم. عطیه تنهی محکمی به من زد.

-معلوم هست کجایی عروس؟

اخم مصنوعی کردم و گفتم:

-صد دفعه گفتم من اسم دارم، بهم نگو عروس.

دست مشت شده‌ش رو گرفت جلوی دهنش.

-پررو رو ببین ها! من خواهرشوهرتم، هر چی دوست دارم صدات می‌کنم، عروس.

کلمه‌ی عروس رو این بار کشیده و مثلا بدجنسانه گفت، خندیدم؛ ولی با احتیاط.

-خب خواهرشوهر حساب بردم.

با دست کمی هلش دادم.

-حالا هم مامان بزرگ کارم داره، بعد میام پیش تو.

نگاهش چرخید روی دستم و لبخندی که از حرف من روی لبش بود روی صورتش

ماسید.

-محیا دستت چی شده؟

نگاهی به دستم کردم، قرمزیش مشکل‌ساز شده بود امشب.

-هیچی نیست به یاد قدیم‌ها با یخ‌های توی دیگ نوشابه‌ها بازی کردم.

چشم‌هاش گرد شد و لبخندی روی لبش نشست که بی‌شک از یادآوری خاطره‌ها بود.

عطیه: تلافی کردی؟! امیرعلی نبود حالت رو بگیره هر چی خواستی یخ‌های بیچاره رو با دستت آب کردی، آره؟

تلخ شدم، تلخ تلخ. یعنی عطیه هم یادش بود از بین اون همه خاطره‌ی حیاط خلوت، فقط همین خاطره‌ای که من توش بودم و امیرعلی و مطمئناً تنها کسی که یادش نبود هم فقط امیرعلی بود. سرم رو تکون دادم، محکم؛ خاطره‌ها و حرف‌های توی سرم که خنجر می‌کشید روی قلبم رو، از مغزم بیرون کردم. نمی‌خواستم بغض جدیدم جلوی عطیه بشکند.

-من میرم بینم مامان بزرگ چی کارم داره.

عطیه باشه‌ای گفت و من با قدم‌های تند ازش دور شدم.

مامان بزرگ از کمد قدیمی گوشه اتاق کتاب‌های دعا رو بیرون می‌کشید.

-کارم داشتین مامان بزرگ؟

با مهربونی به صورتم نگاهی کرد و گفت:

-کجایی مادر! آره.

همون طور که آخرین کتاب دعا رو بیرون می‌آورد ادامه داد:

-بیا دخترم، این‌ها رو ببر سمت آقایون بده امیرعلی، الانه که بخوان زیارت عاشورا رو شروع کن.

قلبم لرزید، این کار رو عطیه هم می‌تونست بکنه، چرا من... وقتی که امیرعلی خوشحال نمی‌شد از دیدنم؟!

قبل از هر اعتراضی مامان بزرگ گفت:

-راستی! چرا شوهرت لباس گرم نپوشیده؟

دهن باز کردم بگم به عطیه گفته؛ ولی زبونم رو نگه داشتم که مامان بزرگ باز هم خودش ادامه داد.

-حالا تو باید حواست بهش باشه مادر، این جورى که سرما مى خوره.

قلبم فشرده شد، چندین سال بود من دل نگران سرما خوردنش بودم و همه‌ی حواسم مال اون؛ اما...

با صدای گرفته‌ای گفتم:

-میگه لباس زیادی دست و پاگیرش میشه تو عزاداری‌ها.

مامان بزرگ شال گردن بافت مشکی رو که حتم دارم دست هنر خودش بود، داد دستم.

-می‌دونم عزیزم، این حرف هر ساله‌شه؛ ولی حالا این رو تو براش ببر، روی تو رو زمین نمیندازه.

تمام ذهنم پر از پوزخندهایی شد که به من دهن کجی می‌کردن، امیرعلی روی من رو زمین نندازه؟!

-هوا ابریه، ببر براش دخترم، سرده.

این حرف یعنی اعتراض ممنوع.

قیافه درهمم رو کمی جمع و جور کردم.

-باشه چشم.

-کتاب‌های دعا رو هم بردار... خیر ببینی دخترم.

هنوز مردد بودم برای رفتن. مامان بزرگ بلند شد و چادر گل‌دار مشکیش رو مرتب کرد روی سرش.

-هنوز که ایستادی دختر، برو دیگه.

به زور لبخند زدم و قدم‌های کوتاه‌م رو با اکراه برداشتم سمت حیاط. بین شلوغی حیاط با نگاهم دنبالش گشتم.

به دیوار آجری تکیه داده بود و با آقا مرتضی پسر عموی بزرگم صحبت می‌کرد. قلبم بی‌قراری می‌کرد، قدم‌هام رو با دلهره برداشتم. سرم رو پایین انداختم و محکم چادرم رو گرفتم. با نزدیک‌تر شدنم سرم بالا اومد، صحبت‌هاشون تموم شده بود یا نه رو نمی‌دونستم؛ ولی حالا نگاهشون رو به من بود و وای به اخم ریز امیرعلی که فقط من می‌فهمیدمش.

حس کردم صدام می‌لرزه از این همه ناآرومی درونم.

-سلام آقا مرتضی.

نگاه امیرعلی هنوز هم روی من بود و جرأت نمی‌کردم نگاه بدوزم به چشم‌هاش که مطمئناً تلخ بود، فقط به یه سر تکون دادن براش جای سلام، اکتفا کردم.

-سلام محیا خانوم زحمت کشیدین، می‌خواستم پیام بگم کتاب‌ها رو بیارن.

سر بلند نکردم و همون‌طور که خیره بودم به جلد کتاب که بزرگ نوشته بود «مناجات با خدا» و دلم رو آرام می‌کرد، دست‌هام رو جلو بردم و آقا مرتضی بی‌معطلی کتاب‌ها رو از من گرفت بعد هم با تشکر آرومی دور شد از من و امیرعلی و من پر از حس شیرین، چه می‌ترسیدم از این تنهایی که نکنه باز با این همه نزدیکی بفهمم چه قدر دوره از من این امیرعلی رویاهام.

-نباید می‌اومدی توی حیاط، حالا هم برو دیگه.

با لحن خشک امیرعلی، به قیافه‌ی جدیش نگاه کردم و باز هم بغض بود و بغض که جا خوش می‌کرد توی گلوم؛ ولی باز هم خودم رو نباختم و به نگاه یخ‌زده‌ی امیرعلی، گرم لبخند زدم. شال‌گردن مشکی رو بی‌حرف انداختم دور گردنش که اول با تعجب یه قدم جابه‌جا شد و بعد اخم غلیظی نشست بین ابروهاش.

زیر لب غر زد:

-محیا!

صدام می‌لرزید و نداشتم ادامه بده محیایی رو که دوستانه نگفته بود و من مهربون گفتم:

-می‌دونم می‌دونم، ولی هوا سرده، این رو هم مامان بزرگ فرستاد.

با حرص و غضب نفس بلندی کشید و دست بلند کرد تا شال‌گردن رو برداره که باز من اختیار از دستم رفت و بی‌هوا دست رو لبه‌ی شال‌گردن و روی سینه‌ش گذاشتم، قلبم سخت لرزید از این همه نزدیکی.

صدام بیشتر لرزید و بریده گفتم:

-خوا... هش ... می‌کنم... هوا خیلی سرده.

نگاهش لیز خورد روی دستم که از استرس شال‌گردن رو روی سینه‌ش مشت کرده بودم و این نگاه یعنی باید دستم رو عقب بکشم. سعی می‌کردم در حفظ آرامش نداشتم و دستم سر خورد و چنگ شد روی چادرم و نفهمیدم کی یه قطره اشک بی‌هوا از چشم‌هام چکید درست جلوی پای من و امیر علی.

دیگه کنترل بغض و صدام دست من نبود.

-می‌دونم اگه بگم به خاطر من، حرف مسخره‌ایه، پس بذار به خاطر مامان بزرگ دور گردنت باشه.

کلافه پوفی کشید و زیر لب آروم گفت:

-برو تو خونه، درست نیست این‌جایی.

نفهمیدم با چه قدم‌هایی دور شدم از دید امیرعلی که حتی دیدن اشک و صدای پر از بغض، اخم پیشونیش رو تغییر نداد.

رو به قبله نشستم و تکیه دادم به لبه‌ی تخت. امشب فقط دلم تنهایی می‌خواست که بشکنم این بغض‌هایی رو که دونه دونه راه گلوم رو می‌بستن.

صدای السلام علیک یا ابا عبدالله (ع) طنین انداخت تو همه‌ی خونه و من بی‌اختیار دستم رو با احترام گذاشتم روی سینه‌م و با ادامه‌ی سلام زمزمه کردم این زمزمه عاشقی رو که برام پر از حرمت بود.

نفهمیدم کی اشک‌هام روی گونه‌هام سر خوردن، انگار این روزها حوصله نداشتن توی چشم‌هام بمونن و حتی اسم امیرعلی براشون بهترین بهونه بود. دوباره داشت یادم می‌اومد هر ساله، موقع زمزمه‌ی همین دعا چه قدر آرزو می‌کردم امیرعلی رو که حالا مال من بود؛ ولی نبود. زانو هام رو بغل کردم و سرم رو روشن گذاشتم و با خودم فکر کردم یعنی اون روز باید به حرف امیرعلی گوش می‌کردم؟ تصویر اون روزها داشت توی ذهنم دوباره جون می‌گرفت و قلبم مهر تایید می‌زد که من اشتباه نکردم. برام مثل یه خواب گذشت، یه خواب شیرین که با شیرینی قبولیم توی دانشگاه یکی شده بود.

نمی‌دونم مامان بود یا بابا که خواستگاری که همیشه تو رویا هام بود رو مطرح کرد. هر چی که بود قلب من این قدر داشت با کوبشش شادی می‌کرد که از یاد صورتم، سرخ و سفید شدن بره. جلسه اولیه خواستگاری طبق رسم و رسوم انجام شد و اون شب کسی

از من و امیرعلی نظر نخواست، انگار اومدن امیرعلی به خواستگاری و جواب مثبت من برای اومدنشون مهر تایید بود به همه چیز که همه چی همون شب انجام شد، حتی بله برون. نمی‌دونم کی بود که یادش اومد باید من و امیرعلی هم قبل از تصمیمات بقیه با هم حرف بزنیم، شاید هم پیشنهاد خود امیرعلی بود که منصرفم کنه؛ چون من که مطمئن بودم اگه نظرم رو هم نپرسن من راضی‌ام به رسیدن آرزوی چندین و چند ساله‌م.

یه روز صبح قرار شد من و امیرعلی با هم حرف بزنیم؛ ولی کمی خنده‌دار به نظر می‌رسید وقتی قرار عقدکنون واسه هفته‌ی بعد گذاشته شده بود! چه استرسی داشتم، تو شهرستان کویری ما رسم نبود که عروس شب خواستگاری چای بیره و باید سنگین و رنگین فقط یه سلام بکنه و تا آخر هم تو اتاقش بمونه؛ اما اون روز مامان سینی چای رو داده بود دست من چون خواستگاری نبود و عمه آشنا.

چه خوشحال بودم مثل فیلم‌ها و قصه‌ها دست‌هام نمی‌لرزه. عمه با دیدنم کلی قربون صدقه‌م رفته بود و من چه لپ‌هام گل انداخته بود؛ چون عمه امروز فقط مامان امیرعلی بود. امیرعلی با یه تشکر ساده چابیش رو برداشت؛ اما عمه مهلتش نداد برای خوردن و بلندش کرد و دنبال من اومد تا توی پذیرایی با هم صحبت کنیم. سرم رو پایین انداخته بودم، همیشه نزدیک بودن به امیرعلی ضربان قلبم رو بالا می‌برد و حالا بدتر هم شده بودم. دست‌ها و پاهام انگار تو سطل یخ فرو رفته بودن و برای آروم کردن خودم دست‌هام رو که زیر چادر رنگی‌م پنهون کرده بودم، به هم فشار می‌دادم، شک نداشتم که الان انگشت‌هام بی‌رنگ و سفید شده.

-ببینید محیا خانوم...

لحن آرومش باعث ریختن قلبم شد و سرم پایین‌تر اومد و چسبید به قفسه‌ی سینه‌م. به زور دهن باز کردم.



-بفرمایین.

امیر علی نفسش رو فوت کرد و من با خودم فکر کردم با تمام استرسی که موقع اومدنش تو چشم‌هاش دیده بودم چه خوب که آرومه.

-می‌تونم راحت حرف بزنم؟

فقط سر تکون دادم و سعی کردم نگاهش نکنم، نمی‌خواستم نگاهم حکم بی‌حیایی بگیره.

خیلی بی‌مقدمه گفت:

-میشه جواب منفی بدی؟

برای چند ثانیه حتی کوبش قلبم هم ایستاد و سریع نگاهم چرخید روی امیرعلی که فکر می‌کردم شوخی می‌کنه، ولی نگاه جدیش قلبم رو از جا کند و بهت‌زده گفتم:

-متوجه منظورتون نمیشم؟!

کلافگی از چشم‌هاش می‌بارید.

-ببین محیا...

مکت کرد و این بار نگاهش مستقیم چشم‌هام رو نشونه رفت.

-وقتی می‌گم محیا، بی‌پسوند ناراحت که نمیشی؟

به نشونه‌ی منفی سر تکون دادم، چه حرفی؟! از خدام بود و اگر امیرعلی می‌دونست با این محیا گفتنش بدون اون خانومی که همیشه جلوی بقیه بهم می‌گه، چه آشوبی توی قلبم به پا کرده، دیگه نمی‌پرسید ناراحت میشم یا نه.

آروم گفت: خوبه.

باز هم با کلافگی دست کشید به موهای معمولی و مرتبش که نه بهشون ژل می‌زد و نه واکس مو، ساده بود و ساده و من چه دلم رفته بود برای این سادگی که این روزها دیگه خریدار نداشت.

-بین محیا، راستش من فکر می‌کردم همون شب اول به من و تو فرصت حرف زدن بدن؛ ولی متاسفانه همه چی زود جلو رفت و من انتظارش رو نداشتم. می‌دونی من اصلا قصد ازدواج ندارم. امیدوارم فکر اشتباه نکنی، نه فقط تو بلکه هیچ وقت و هیچ کس دیگه رو نمی‌خوام شریک زندگیم بکنم و اگر اومدم فقط به اصرار مامان و بابا بود که خیلی هم دوستت دارن.

دیگه حالا قلبم تند نمی‌زد و انگار داشت از کار می‌ایستاد.  
پریدم وسط حرفش.

-الان من باید چی کار کنم؟ من هیچی از حرف هاتون نمی‌فهمم.  
عصبی بود این رو می‌شد از نفس‌های عمیقش حس کرد.  
-میشه تو بگی نه؟ فقط همین، بگو نه.

حرف امیرعلی توی سرم چرخ می‌خورد و آرزو هام چه زود داشت دود می‌شد و به هوا می‌رفت. با سردی قطره اشک روی گونه‌م به خودم اومدم و نفهمیدم باز کی اشک جمع کردم توی چشم‌هام برای گریه.

با دیدن اشک‌هام کلافگی هم مخلوط حالاتش شد.

-محیا جان!

امیرعلی می‌خواست من بگم نه و نمی‌دونست چه ولوله‌ای به پا کرده توی دلم با این جان گفتن بی‌موقعش که همه‌ی وجودم رو گرم کرد.

غم زده گفتم:

-حالا؟ الان میشه؟ آخه چرا شما...

نذاشت حرفم رو تموم کنم. انگار فقط به امید به کرسی نشوندن حرفش، پاش رو تو اتاق گذاشته بود.

-نپرس محیا. نپرس، جوابی ندارم. فقط بدون این نه گفتن به خاطر خودته.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم؛ ولی لحنم رنگ و بوی طعنه داشت، بدون این که بخوام.

-یعنی من نه بگم به خاطر این که برای خودم خوبه؟! یعنی تو این شب‌های گذشته هیچ کس خوب و بد رو تشخیص نداد و من الان باید تشخیص بدم؟!

بلند شد و نزدیک‌ترین مبل کنار من جا گرفت و قلب من باز شروع کرده بود بی‌تابی رو.

-آره محیا، باورکن فقط برای خودته.

نگاهم رو از روی میز گرفتم و به صورت امیرعلی که منتظر جواب مثبت من، برای نه گفتن بود، دوختم و نمی‌دونم زبونم چطور چرخید؛ ولی مطمئناً از قلبم فرمان گرفته بود که گفتم:

-نه نمی‌تونم.

نفس داغش رو فوت کرد و من با فشردن چشم‌هام با خودم فکر کردم، عجب حرفی ما امروز راجع به علایقمون زدیم. از همین اول تفاوت بود توی جواب مثبت من و ناراضی بودن امیرعلی.

-اما محیا...

بلند شدم، بودم دیگه جایز نبود. من مطمئن بودم به حرفم، به جواب مثبت خواستگاری و جواب منفی امروزم. زیر لب متاسفمی گفتم و قدم تند کردم سمت بیرون که امیرعلی باز هم پرحرص گفت:

-محیا!

اما من صبر نکرده بودم، آخه این محیا گفتنش دوستانه نبود و من دوست نداشتم برای جواب منفی قانع بشم.

هفته‌ی بعد شدم خانوم امیرعلی، درست تو شبی که فرق داشت با همه‌ی رویاهای من. همون شبی که دلم زمزمه عاشقانه می‌خواست؛ اما فقط حرف از پشیمونی و اشتباه نصیب شده بود و به جای تجربه‌ی یه آغوش گرم، یه اخم همیشگی روی پیشونی سه‌م بود؛ ولی باز هم ارزید، به داشتن مرد رویاهام ارزید.

من اون شب بین گریه‌های نیمه شبم هر چی فکر کردم، نرسیدم به این‌که چرا امیرعلی حرف از پشیمونی من می‌زنه وقتی چیزی برای پشیمون شدن نبود! من با خودم فکر کردم شاید نفرت باشه؛ اما نه، اون هم نبود، امیرعلی فقط فراری بود از همه‌ی پیوندها و خودش گفته بود؛ ولی نگفت چرا!

با صدای بلند باز شدن در اتاق، از خاطره‌ها به بیرون پرتاب شدم و گیج به عطیه نگاه کردم که طلبکار و دست به سینه نگاهم می‌کرد. نم اشک توی چشم‌هام رو گرفتم. یه امشب رو دلم جواب پس دادن نمی‌خواد.

-چیزی شده؟

یه تای ابروش رفت بالا رفت.

-تمام خونه رو دنبالت گشتم، تازه می‌گه چیزی شده؟

لبخند محوی زدم که سوال بارون نشم و خداروشکر عطیه پایی من نشد.

-پاشو بریم که شوهر جونت امر کرده هر خانومی که می‌خواد نذری رو هم بزنه همین الان بیاد که بیشتر آقاها رفتن استراحت و خلوته.

قلبم تیر کشید، امسال وسط هم زدن دیگ نذری باید چه آرزویی می‌کردم؟! حالا که امسال آرزوی هر ساله‌م کنارم بود ولی باز هم انگار نبود.

باشه‌ای گفتم و همراه عطیه بیرون اومدم و به این فکر کردم که امسال باید قلب امیرعلی رو آرزو کنم که با قلبم راه بیاد. برای یک ثانیه نفسم رفت، نکنه امشب امیرعلی آرزویی بکنه درست برعکس آرزو و حاجت من! سرم رو بلند کردم رو به آسمونی که سقف همیشگی حیات بود. «خدایا نکنه دعای امیرعلی بگیره، میدونم بهتر از منه و تو بیشتر دوستش داری؛ ولی میشه این یه بار من؟ یعنی این بار هم من و حاجت‌های امیرعلی خواستتم».

-بیا دیگه محیا! داری استخاره می‌گیری؟

نگاه از آسمون ابری گرفتم، امشب آسمون هم حال دلش خوب نبود و حق هم داشت. سمت عطیه رفتم و اون کفگیر بزرگ چوبی رو به دستم داد و من به زحمت تکونش دادم. باز هم دعا کردم و دعا. با همه تغییری که تو نسبتمون پیش اومده بود؛ ولی هنوز هم انگار باید می‌خواستمش.

یه قطره‌ی یخ زده، با یه سقوط آزاد روی صورتم نشست. نگاهم رفت سمت آسمونی که بغضش ترکیده بود و اولین چکه‌ی احساساتش هدیه‌ی من شده بود. انگار امشب شب خاطره‌ها بود و من توی آسمون سیاه، اون روز رو شفاف می‌دیدم. همون روزی که توی حیات خونه‌ی عمه یه قطره بارون نشست روی صورتم و امیرعلی حرفم رو باور نکرد که می‌گفتم داره بارون میاد و می‌گفت وسط حرف زدن حواسم نبوده و آب دهن خودم

پریده روی صورتم؛ ولی این جور نبود و واقعا بارون بود. این خاطره خاص نبود، حتی اگه واسه کسی تعریف می‌کردم شاید ساعت‌ها بهم می‌خندید؛ ولی من با فکر همین خاطره‌ها بزرگ شده بودم و هر وقت از آسمون یه ریزه از قطره‌هاش رو هدیه می‌گرفتم؛ بی‌شک یاد امیرعلی می‌افتادم و با خودم می‌گفتم امروز هم واقعا قراره بارون بیاره.

چهارمین قطره‌ی سرد بارون با اشک داغم یکی شد و افتاد روی دستم که بی‌حواس کفگیر چوبی رو می‌چرخوند و دلم باز دیدن امیرعلی رو می‌خواست که دیگه مال خودم بود. فقط کمی گردنم رو چرخوندم برای دیدنش، نگاهش گره محکمی به نگاهم خورد؛ اما اون نگاه خاص زود دزدیده شد، پس امیرعلی هم بلد بود بدون فهمیدنم، نگاهم کنه. حالا وقت حاجت خواستن بود، پای دیگ نذری شب عاشورا، زیر بارون و با قلبی که پر از عشق امیر علی بود. خدایا میشه دلش با دلم بشه؟

\*\*\*

حاشیه‌ی بلند روسریم رو روی شونهم مرتب کردم و بعد با کلی وسواس کش چادرم رو پشت گردنم انداختم. لبخند محوی به خودم توی آینه دور چوبی بزرگ که روی درآور جا خوش کرده بود، زدم. یه هفته‌ای از شب عاشورا می‌گذشت و من امیرعلی رو خیلی کم دیده بودم. همیشه بهونه داشت و بهونه؛ ولی حالا قرار بود اولین مهمونی رو با هم بریم خونه‌ی عموی بزرگ امیرعلی، اولین مهمونی کنار هم به عنوان تشکر از مهمون‌های شب عقدمون و این چه حس خوشایندی بود برام با این‌که می‌دونستم باز هم امیرعلی...

یوف بلندی کشیدم، همون لبخند محو هم از روی صورتم رفت و به جاش چشم‌هام تو آینه با یه برق غم خودنمایی کرد. با همه‌ی رفتارهای امیرعلی من سعی کرده بودم به خودم پیام، انگار دعای شب عاشورام گرفته بود که از خودم بپرسم چرا من با رفتارهای امیرعلی کوتاه میام و سکوت می‌کنم؟ بی‌اون‌که حداقل علتش رو بپرسم. حالا که به جواب منفیش نرسیده بود، نباید سهم من سردی رفتارش می‌شد.

-محیا مامان بدو، آقا امیرعلی منتظره.

با آخرین نگاه به آینه و دلداری به خودم قدم‌هام رو تند کردم و با صدای بلند از بابا و محمد و محسن، دوتا داداش دوقلوی یازده ساله‌م خداحافظی کردم. مامان هنوز پای آیفون و کنار ورودی‌ها منتظرم بود. من هم با گفتن خداحافظ، محکم گونه‌ش رو بوسیدم و بعد از خونه زدم بیرون.

پشت در حیاط مکث کردم تا قلب بی‌قرارم کمی آرام بگیره، زیر لب خدا رو صدا زدم و بعد زنجیر پشت در رو کشیدم برای بیرون رفتن. نگاهش به روبه‌رو بود و مات، حتی با صدای بسته شدن در هم نگاهش روی من نچرخید، فقط حس کردم دست‌هاش دور فرمون، کمی محکم‌تر حلقه شد. آهی کشیدم و رو به آسمون ستاره بارون گفتم:  
-خدایا هستی دیگه.

روی صندلی جلو نشستم و برای داشتنش انگار من باید پررویی خرج کنم. باز هم نگاه ماتش از شیشه‌ی جلو تکون نخورد؛ اما من تصمیم جدی بود، محیا عزمش رو جزم کرده بود. با محبت لبریز شده از قلبم گفتم:

-سلام، خوبی؟ ببخش معطل شدی.

برای چند لحظه نگاهش که پرتعجب از این لحن جدیدم بود، چرخید روی صورتم و من هم لبخند عمیق و مهربونی نگاهش رو مهمون کردم تا بدونه از این به بعد محیا همینه، هر چی حیا خرج کرده بودم برای شوهرم تا همین‌جا کافیه.

به خودش که اومد و باز یادش افتاد باید چین بین ابروهاش بیفته، بی‌حرف ماشین رو روشن کرد و قلب من مچاله شد از این کم‌محل‌ها؛ ولی نباید کم می‌آوردم، نباید. به در ماشین تکیه دادم و درست شدم روبه‌روش و لحن تراوشی از سرخوشی و سرحالی شد.

-جواب سلام واجبه ها آقا.

باز هم نگاهش به روبه رو بود، بی حوصله و آرام گفت:

-سلام.

لبهام رو مثل بچه‌ها بیرون دادم، داشتم حرص می‌خوردم دیگه.

-آقا امیرعلی داریم میریم مهمونی.

لحنش انگار با سرمای زمستون قرارداد بسته بود.

-خب؟

-یه نگاه به قیافهت کردی؟

سکوت و سکوت.

-این اولین مهمونیه که داریم با هم میریم.

-تمومش کن محیا!

لحن عصبی و غیردوستانه‌ش قلبم رو فشرده‌تر کرد، قصدش کوتاه اومدن نبود انگار.

-تو تمومش کن امیرعلی، هنوز می‌خوای ادامه بدی؟

با حرص دنده رو عوض کرد؛ چون رگ‌های برجسته شده‌ی روی دستش رو دیدم.

-بهت گفته بودم پیشمون میشی، بهت گفتم بگو نه. نگفتم؟

خوشحالیم زود پرواز کرد و باز هم بغض راه نفس کشیدنم رو می‌بست. یادآوری این

حرف چه دلیلی داشت؟ اون هم الان.

-چرا گفتی؛ ولی بی‌دلیل. حداقل دلیلت...



-گفتم پیرسی جوابی نمی‌گیری. می‌ترسم از روزی که پشیمونی توی چشم‌هات داد بزنه.

صدام لرزید از بغض... از حرص، از درموندگی.

-چی دیر میشه؟ چرا باید پشیمون بشم؟

لب زد و انگار با خودش بود.

-گفتم نپرس، دیر و زود بهش می‌رسی و چه دیر...

بغض خفته‌م بزرگ و بزرگ‌تر شد و من چه با ترس گفتم:

-از من متنفری؟

صدای لرزوم واضح شده بود، برای همین نگاه پر اخمش رو کشید روی صورتم؛ ولی فقط چند ثانیه. بعد هم مشت محکمش روی فرمون نشست، بی‌هیچ تقصیری دستش رو روی فرمون ماشین مجازات کرد.

-نه محیا، نه. اون روز گفتم نه تو نه هیچ‌کس دیگه. یادته که؟

صاف نشستم و نگاهم رو به خیابون پیش رومون دادم. حرص خوردنش و عصبی بودنش بیشتر حال و هوام رو بارونی می‌کرد و دلم رو وادار به پا پس کشیدن که مبادا حرفی بشنوه و بیشتر از این فرو بریزه.

-یادمه؛ ولی این قدر بی‌دلیل و بی‌منطق حرف زدی که من فقط به همین نتیجه می‌رسم.

با انگشت‌هاش روی فرمون ضرب گرفت، یه ضرب آرام و عصبی. همین صدای تیک تیک عصبی پخش می‌شد توی ماشین و من رو هم عصبی می‌کرد.

-دلالت رو نگه‌دار واسه خودت. فقط بدون اشتباه بزرگی کردی که محض فامیل بودن و احترام به نظر بزرگترها بله گفتی، این جوری حرمت‌ها بیشتر می‌شکنه. گفتم بگو نه، گفتم.

صداش با جمله آخر بالاتر رفت و من گیج شده، فکر کردم من محض فامیل بودن بله نگفته بودم! من فقط به یه چیز فکر می‌کردم، اون هم دل خودم که از خوشحالی داشت پس می‌افتاد.

-اما من...

ماشین رو خاموش کرد و پرید وسط حرفم. امر کرد برای ساکت شدنم؛ اما با احترام. پیاده شو رسیدیم.

سریع از ماشین پیاده شد تا من اون "اما" رو ادامه ندم، من هم ناچار با کلی حرص خوردن پیاده شدم. نور زرد چراغ، کوچه قدیمی و کاهگلی رو کاملاً روشن کرده بود. امیرعلی زودتر از من جلوی در کوچیک کرمی رنگ ایستاد و با نگاه زیر افتاده و دست‌های توی جیب شلوار پارچه‌ای خاکستری رنگش منتظر من بود. مثل همیشه ساده پوشیده بود؛ ولی مرتب و من بی‌خیال‌تر از چند دقیقه قبل باز توی قلبم قربون صدقه‌ش رفتم. حالا که اشکال نداشت این بی‌پروایی‌ها!

با قدم‌های کوتاه کنارش قرار گرفتم تا عصبانیتم فروکش کنه. این کوچه‌ی قدیمی مثل همیشه عطر نم می‌داد، همون عطری که موقع اومدن بارون همه جا رو پر می‌کرد و حالا تو این محله‌های قدیمی این عطر یعنی نوید مهمون داشتن به خاطر آب پاشی شدن جلوی در خونه. با همه‌ی وجودم نفس عمیقی کشیدم و حس کردم نگاه زیر چشمی امیرعلی رو و دستش که روی زنگ قدیمی با همون صدای بلبلی نشست.

خونه‌ی عمومی امیرعلی رو دوست داشتم، زیاد برای عید دیدنی این‌جا اومده بودم والبته با مامان برای سفره‌های نذری فاطمه خانوم. خونه یه بافت قدیمی داشت، یه حیاط کوچیک که دور تا دورش اتاق بود با درهای جدا و چوبی با چهار شیشه کوچولو روش برای آفتابگیر بودن. اون وقت یکی از این درها می‌شد پذیرایی، یکی هال و یکی سرویس‌ها و بقیه هم اتاق خواب؛ با یه آشپزخونه نقلی که اون هم از وسط حیاط در داشت و چه صفایی داشت این بحث‌های زنونه تو آشپزخونه‌ای که اُپن نبود و فاش، درست مثل خونه‌ی عمه. البته فاصله‌ی خونه‌هاشون هم فقط یه کوچه بود و تفاوت این دو خونه، باغچه‌های پر از گل عمه بود و باغچه‌های پر از سبزی فاطمه خانوم که هر دو هم دوست داشتنی بودن و توی بهار چه عطری توی خونه راه می‌انداختن.

در خونه که باز شد بی‌اختیار روی صورتم لبخند نشست. فاکتور گرفتم از اخم پیشونی امیرعلی، صفا و صمیمیت این خونه و افرادش دلم رو آروم می‌کرد.

-سلام عزیزهای من، خوش اومدین.

-سلام عموجان.

عمو گفتن من ابروی امیرعلی رو بالا پروند و چه قدر اون لحظه من حس قدرت کردم. خودش هم سلام آرومی گفت و عقب ایستاد برای ورود من، همین مراعات کردنش توی جمع جای شکر باقی گذاشته بود. من پا به حیاط گذاشتم و بوی اسپند شامه رو پر کرد و ذغال‌ها توی اسپندسوز دور سرم چرخید.

-سلام فاطمه خانوم، ممنون اذیت شدین.

به آغوش کشیده شدم و همیشه فاطمه خانوم بوی عطر نرگس می‌داد.

-سلام به روی ماهت عروس خانوم، خوش اومدین. به به، خوش اومدی پسر. قربون قدم تو و خانومت.

امشب همه جوره شده بود شب من و انگار خدا هم توی نقشه‌م همراهیم می‌کرد که دل امیرعلی رو با دلم راه بیاره؛ چون اول از همه خانوم بودم به رخ امیرعلی کشیده شد و بعدِ تعارفات مرسوم با حرف عموش مجبور شد کنار من بشینه. اصرارهای خودش برای کنار باباش نشستن راه به جایی نبرد و من توی دلم چه ذوق کرده بودم از این اجبار دوست‌داشتنی. یک هیچ به نفع من بود امشب.

امیرعلی لبخند محوی روی لبش داشت؛ ولی یادش رفته بود اخم روی پیشونیش رو پاک کنه، تضاد صورتش باعث گل کردن شیطنتم شد.

به پشتی دست‌باف که دست هنر خود فاطمه خانوم بود و به صورت یک دست دور تا دور چیده شده بود، تکیه دادم. صدام رو آرام کردم و سرم رو تا حد ممکن نزدیک گوشش بردم.

-ببخشیدها؛ ولی بی‌زحمت باز کنین اون اخم‌ها رو. من نگرانم این پیشونیت چین چین بمونه، تقصیر من چیه مجبوری امشب از نزدیک تحمل کنی؟

خنده‌ی ریزی چاشنی حرفم شد و ادامه دادم:

-خدا عمو جونت رو خیر بده، الکی الکی اون قدر حرصی رو که تو ماشین به من دادی تلافی کرد.

اخمش باز شد و لب پایینش رو به دندان گرفت و من دعا کردم کاش به خاطر نخندیدن این کار رو کرده باشه و من دلم خوش بشه که بالاخره به جای اخم کنار من یک بار خندید؛ اما شاید هم از حرص بود، حرص از این نزدیکی اجباری که امشب دامنش رو گرفته بود.

آرنج عطیه نشست توی پهلوم و صورتم جمع شد و دیگه نشد به تحلیل بقیه‌ی احوالات امیرعلی بشینم. نگاه چرخوندم، البته با یه اخم که عطیه مجبور شد دندون‌هاش رو به رخم بکشه.

-چه طوری عروس کم پیدا؟

-باز تو مثل این خواهرشوهرهای بدذات گفتی عروس؟ من کم پیدام، تو چرا یه بار زنگ نمی‌زنی؟

کمی سر جاش جابه‌جا شد و به من نزدیک‌تر.

-خوبه بهم میگی خواهرشوهر، انتظار که نداری من زنگ بزنم و بشم احوال‌پرست؟! بعدش هم بد ذات خودتی.

زبونم رو گزیدم تا خنده‌ی بلندی از دهنم بیرون نره. بعد از حرفش ابرویی برام تابوند و رویی ترش کرد که هر کی نمی‌دونست فکر می‌کرد عجب خواهرشوهریه! بحث باهاش بی‌فایده بود، بعضی وقت‌ها علاقه‌ی شدیدی به خواهرشوهر شدن داشت. بحث رو عوض کردم.

-راستی آقا امیرمحمد و نفیسه جون نمیان؟

باز پشت چشمی نازک کرد و من دلم خواست طبق عادت هر دو تامون، یه ضربه سرش رو مهمون کنم؛ حیف، حیف که امشب به عنوان تازه عروس باید خانوم می‌بودم.

-دلت برای جاری جونت تنگ شده که بشینین پشت سر من یه دونه خواهرشوهر حرف بزنین؟!

اخمی به روش کردم که حداقل کمی تلافی کرده باشم.

-لوس نشو دیگه. دلم برای وروجکشون تنگ شده، امیرسام رو خیلی وقته ندیدم، شب عاشورا هم که نبودن.

پوفی کرد و نفهمیدم چرا صورتش دماغ شد.

-دل من هم براش تنگ شده؛ ولی اون‌ها هیچ وقت خونهی عمو اکبر نمیان.

-چرا آخه؟

بی فکر و بی مقدمه گفت:

-چون عمو یه غسله.

عطیه ناراحت و پشیمون از حرف و بحث پیش اومده با خودش زیرلب چیزی گفت و من به ذهنم فشار آوردم تا ربط این نیومدن رو با شغل عمو اکبر بفهمم.

با این که خودم تا سرحد مرگ از مرده و غسلخونه‌ها وحشت داشتم؛ ولی حرمت داشت این شغل برام که وظیفه‌ی هر مسلمونی بود؛ ولی همه ما فراری ازش و چه دیدگاه بدی از این شغل توی دیدگاه عامه‌ی مردم بود و چه اشتباه بود این دیدگاه که وظیفه‌ی تک تک خودمون هم بود و بالاخره می‌رسیدیم به جایی که کارمون گره بخوره به یه غسل.

به نتیجه نمی‌رسیدم، حتی نمی‌تونستم با خودم فکر کنم که شاید از عمو اکبر دلخور باشن و کدورتی باشه؛ چون می‌دونستم عمو اکبر حسابی مهمون‌نواز و مهربونه، با یه چهره نورانی که حاصل نمازهای سر وقت و با خضوع و خشوعش که من چند بار دیده بودم و غبطه خورده بودم که چرا من وقت نماز به جای این که همه‌ی ذهنم باشه برای خدا، یاد کارهای نکرده و حاجت‌های درخواستیم از خدا می‌فتم.

-چطوری عمو جون؟ مامان و بابا خوب بودن؟

از فکر بیرون اومدم، این جا جاش نبود و چه خوب که یه عموی دیگه هم پیدا کرده بودم، از اون عموهایی که عطر بابا بودن دارن.

-ممنون، سلام رسوندن خدمتتون.

با لحن خون گرمی گفت:

-سلامت باشن، سلام ما رو هم بهشون برسون.

فاطمه خانوم سینی چایی رو جلوم گرفت و نتونستم جواب عموکبر رو بدم با احترام دستم رو لبه سینی نقره‌ای گرفتم و گفتم:

-ممنون نمی‌خورم.

-چرا مادر؟ تازه دمه بفرمایین.

نگاهم رو به فنجون چایی‌های خوش‌رنگ دوختم که هاله‌ای بخار ازشون بلند می‌شد و عطر هل می‌داد.

-ممنون خیلی هم خوبه؛ ولی راستش من اهل چایی نیستم.

-آب جوش برات بیارم دخترم؟

لبخندم پررنگ‌تر شد به این محبت بی‌غل و غش.

-نه ممنون.

متوجه نگاه زیر چشمی امیرعلی شدم و یادم افتاد به نزدیکی‌مون، به فاصله‌ی چهار انگشت و دلم رفت برای این نزدیکی بدون اخم‌هاش.

-به سلامتی شنیدم دانشگاه هم قبول شدی عمو.

نگاهم رو باز چرخوندم سمت عمواکبر. اصلا امشب دلم نمی‌خواست این لبخند واقعی رو از خودم دور کنم.

-بله ان‌شاءالله از بهمن کلاس‌هام شروع میشه.

فاطمه خانوم جایی مابین عمو اکبر و عمه همدم نشست و بقیه چایی‌ها رو جلوی خودش گذاشت.

-ان‌شاءالله به سلامتی، موفق باشی

با خجالت تشکر کردم و عمه هم با محبت بی‌حد و اندازه‌ش به روم پلکی زد و باز عمو اکبر مخاطبم قرار داد.

-حالا چی قبول شدی محیا خانوم؟

این بار عمو احمد، بابای امیرعلی که از بچگی برام عمو احمد بود جواب داد.

-ریاضی... درست میگم بابا؟

چه قدر گرم شدم از این بابا گفتن عمو احمد، حالا من دوتا بابا داشتم، دخترها هم که بابایی.

لبخندم عمق گرفت و لحنم به لوسی دختر بچه‌ها:

-بله درسته.

نگاه عمو احمد پر از تحسین شد و من معذب و خجالت‌زده نشسته، کمی جابه‌جا شدم؛ انگار خانوم بودن گاهی فراموشم می‌شد. دستی رو که از خجالت به حاشیه‌ی چادرم درگیر کرده بودم زمین گذاشتم و با حس کردن انگشتر فیروزه‌ای امیرعلی زیر دستم، قلبم ریخت. آخه این دومین دفعه‌ای بود که دست‌های مردونه‌ش رو کامل لمس می‌کردم،



دومین دفعه بعد از اون اولین باری که بعد از خطبه‌ی عقد، به اصرار عمه دستم گم شد بین دست‌های مردونه‌ش که سرد بود نه با اون گرمای معروف، درست مثل امشب.

نگاه امیرعلی زیرچشمی و متعجب چرخید روی دست‌هامون و من چه ذوقی کردم؛ چون نگاه عمو احمد و عمو اکبر روی ما بود و نمی‌تونست دستش رو از زیر دستم بکشه بیرون. باز هم قلبم فرمان داد و من فشار آرومی به انگشت‌هاش دادم، امیر علی سریع سر چرخوند و نگاهش به نگاهم قفل شد و دستش زیر انگشت‌هام مشت. حتی چشم‌هام لبخند محزونم رو دیدن. آروم به امیرعلی که منتظر بود دستم رو بردارم گفتم:

-نامحرم که نیستم، هستم؟

چین ابروهاش یادشون افتاد زیادی صاف بودن و وقتشه که چروک بشن.

-محیا!

حالا حواس هیچ‌کس به ما نبود و همه گرم صحبت شده بودن. نگاهم رو دوختم به دست‌هامون، این لحظه‌ها رو آرزو داشتم. نوازش‌گونه انگشت‌هام رو کشیدم روی دست مشت شده‌ش و قلبم رو بی‌تاب‌تر کردم.

-دستم رو برمی‌دارم، اون اخم‌ها رو باز کن؛ یادم افتاد از من متنفری.

نمی‌دونم صدام لرزید یا نه؛ ولی دوباره چرخیدن نگاه امیرعلی رو روی صورتم حس کردم؛ اما دیگه جرأت نکردم سر بلند کنم. قلب بی‌تاب و فشرده شده‌م، هشدار می‌داد چشم‌هام آماده‌ی باریدن. چه قدر سخت بود همه‌ی تصورات بشکنه، همه‌ی رویاهات.

\*\*\*

عمو احمد دوباره سوئیچ پرایدی رو که تازه خریده بود به جای اون پیکان قدیمی بامزه‌ش که من خیلی دوستش داشتم و کلی خاطره، داد به امیر علی و رو به من گفتم:

-محیا جان، خونه ما نمیای دخترم؟

مثل بچه‌ها از خوشی امشب داشتم عقب جلو می‌شدم و کنار عطیه ایستاده بودم.

-نه مرسی عموجون. دیگه دیروخته، میرم خونه.

عمه نزدیکم اومد و دست روی سرشونم گذاشت.

-خب بیا بریم شب خونه ما بمون عمه، من خودم به هادی زنگ می‌زنم.

نمی‌دونم چرا خجالت کشیدم و لپ‌هام گل انداخت و همین باعث خنده‌ی بلند عطیه شد.

-اوه حالا چه خجالتی هم می‌کشه! خوبه یه شب درمیون خونه‌ی ما می‌خوابیدی. حالا که بهتره دیوونه، دیگه نامحرم هم نداری.

حس کردم همه‌ی صورتم داغ شد و هم‌زمان با عمه به عطیه چشم غره رفتم. راست می‌گفتم، شب‌های زیادی خونه‌ی عمه می‌موندم، به خصوص تابستون‌ها. یا عطیه می‌اومد خونه‌مون یا من می‌رفتم اون‌جا؛ ولی حالا حس غریبی داشتم. عمه از من طرفداری کرد.

-خب حالا بچه‌م باحیاست، تو خجالت بکش.

عطیه بامزه خنده‌ش رو جمع کرد و چشمکی به امیرعلی که درست روبه‌روم بود زد، تازه فهمیدم امیرعلی هم حسابی کلافه شده از این حرف نامربوط عطیه و تعارف عمه. می‌موندم دیگه امشب دیدنم، زیادیش می‌شد. عمه دست دور کمرم انداخت و محکم بغلم کرد.

-پس، فردا ظهر نهار منتظرتم.

پوف کشیدن آروم امیرعلی رو شنیدم؛ چون همه‌ی فکر و ذهنم شده بود عکس‌العمل‌هاش، انگار دیدن من اون هم دو وعده پشت سر هم واقعا دیگه ته ته عذاب بود. اومدم مخالفت کنم که عمه یه بوسه محکم کاشت روی گونه‌م.

-نه نیار عمه. یه ماهه عقد کردین، این قدر درگیر مراسم خونگی بابا و روضه بودیم که نشده درست عروسم رو پاگشا کنم. منتظرتم.

خندهم گرفت، یه دفعه عمه برام شد مادرشوهر و انگار عطیه هم هم‌فکر من شده بود که گفت:

-این یکی رو دیگه نمی‌تونی ناز کنی، این دعوت شخص شخیصه مادرشوهره.

عمو احمد بلند خندید و باز من بودم و لپ‌هام که هی سرخ و سفید می‌شد، عمه هم جای من عطیه رو چشم‌غره‌ای مهمون کرد.

-این قدر دخترم رو اذیت نکن. مادرشوهر چیه؟ من برای محیا همیشه عمه‌م.

عطیه با خنده ابرو بالا مینداخت و باز نگاهش به امیرعلی بود و من دلم خواست با یه نیشگون از خجالت حرفی که قرار بود باشیظنت بزنه دربیام و نشد.

-بیا تحویل بگیر. مامانت طرف عروسشه؛ ولی غصه نخور داداش، من هستم. یه خواهرشوهر بازی دربیارم براش کیف کنه.

معلوم بود امیرعلی از این تخس بازی‌های عطیه خندهش گرفته؛ ولی سعی می‌کرد نخنده که مبادا من به خودم بگیرم.

-بس کن عطیه، نصف شبه...

به اجبار نگاهش چرخید روی من و من امشب مدیون همه‌ی اجبارها بودم.

-بریم محیا؟

مهربون نگاهش کردم و کاش همیشه به اجبار روی سرش بود تا من حسرت نخورم برای شنیدن اسمم از زبانش، به این شیرینی.

-آره، بریم.

دوباره تو بغل عمه فشرده شدم و واقعاً خداحافظی کردیم.

\*\*\*

امیرعلی آرنجش رو به لبه‌ی شیشه تکیه داده بود و سرش رو به دستش، نگاه متفکرش هم به روبه‌رو بود و خیابون‌های که خلوت بودن. از این سکوت لب چیدم و صدام کمی بچگانه بود.

-قهری؟

جوابم فقط به نیم‌نگاه بود، به نیم‌نگاهی که نفهمیدم جوابش آره بود یا نه.

-الان داری نقشه می‌کشی چه‌طوری فردا از دستم فرار کنی؟

صاف شد، دستش حلقه شد دور فرمون و فقط به کلمه.

-نه!

-اگه خیلی از من متنفری حداقل دو تا داد سرم بزن تا دلت خنک بشه.

نگاه جدیش چرخید روی صورتم، با به چین اضافه بین ابروهاش و جای به اتو خالی.

-این جمله چیه تکرار می‌کنی؟! من کی همچین حرفی زدم؟

نگاهم رو از چشم‌هاش که بی‌تابم می‌کرد گرفتم و دوختم به انگشت‌هام که توی هم می‌پیچوندمشون.

-لازم نیست بگی. اخم همیشگی پیشونیت وقتی با منی، خواسته‌ت برای نه گفتنم و رفتارت؛ همه‌ی این‌ها نشون میده.

پوزخندی زد و چه درد داشت برای من.

-اگه ازت متنفر بودم دلیلی نداشت پیام خواستگاری.

-شاید تو به خاطر حرمت بزرگترها اومدی.

دنده رو عوض کرد؛ چون سرعتش کمتر شده بود و من هم به ذوق مسخره‌ی توی دلم لبخند زدم.

-خب آره، به خاطر حرمت‌ها اومدم؛ ولی دلیل نمیشه به این‌که ازت متنفرم که اگه این‌جوری بود می‌تونستم یه کلمه بگم تو رو نمی‌خوام و خلاص.

براق شدم، چه زود حرف‌هاش رو فراموش کرده بود و داشت خودش رو تبرئه می‌کرد.

-خب چرا؟ چرا خودت نگفتی و اومدی خواستگاری و از من خواستی بگم نه وقتی که همه چی جدی شده بود؟!

کلافه نفسی کشید و گرمای نفسش «ها» شد سمت من و وای از دل من.

-چون اگه می‌گفتم تو رو نمی‌خوام مامان یکی دیگه رو کاندید می‌کرد و من فکر کردم تو رو راحت‌تر می‌تونم راضی کنم که بگی نه.

حرف از یکی دیگه زدن به نظرم خوشایند نبود و چه قدر تلخ گفتم:

-آخه چرا...

پرید وسط حرفم و نداشت کمی حسادت دلم رو آروم کنم.

-گفتم نپرس چرایی رو که حالا دیگه مفهومی نداره.

-اون وقت اگه من می‌گفتم نه، دیگه عمه بی‌خیال ازدواج کردنت میشد؟

-بالاخره آره؛ چون چیزی بهش ثابت می‌شد که من دنبالش هستم و چه بد میشه اگه بعدها به چشم بیاد.

لحنم خود به خود مظلوم شد و ترسیده، از چی مطمئن بود که من درکش نمی‌کردم؟

-بهم بگو چرا! خواهش می‌کنم.

نگاهش چرخید و نفوذ کرد توی چشم‌هام. نگاهش، وای به نگاهش که قلبم رو از جا کند. بی‌اخم بود، جدی نبود؛ ولی سریع از من این نگاه رو دزدید؛ چی می‌شد این نگاه تا ابد برای من می‌موند، حتی اگر آب بشم زیر این نگاه که لمس عاشقی رو توی من زنده می‌کرد.

-زود پشیمون میشی دختردایی، مطمئنم.

قلبم خیلی بی‌تابی می‌کرد، صدام هم پای دلم لرزید.

-ولی من مطمئنم پشیمون نمیشم، مطمئن‌تر از تو.

باز هم نگاهش چرخید؛ اما من دیگه جرأت نکردم سر بلند کنم و با یه خداحافظی زیر لبی تقریباً از ماشین فرار کردم و اصلاً نفهمیدم که جواب خداحافظیم رو شنیدم یا نه.

\*\*\*

حرارت ملیح آفتاب صبح زمستونی گونه‌م رو نوازش می‌کرد، نفس عمیقی کشیدم. سردی هوا هم گاهی لذت داشت، گاهی خیلی هم خوب بود؛ چون می‌تونست حرارت

درونم رو کم کنه و التهاب درونم رو فروکش؛ التهابی که حاصل آشوب فکری دیشبم بود و نتیجه‌ای که باز هم من رو رسونده بود به این که حتی فکر کردن به امیرعلی هم من رو بی‌تاب می‌کنه و دل‌تنگ. چه لحظه‌شماری که برای امروز صبح کردم و دیدنش و این هوای سرد، خیلی ماهرانه استرسم رو کم می‌کرد؛ من هم بـوسه‌م رو فرستادم برای خدا.

سر و صدای دوقلوها امکان کشیدن نفس عمیق دوم رو از من گرفت و نگاهم ثابت شد روی محمدی که شبیه بابا بود و محسنی که شبیه مامان.

-شما دوتا دیگه کجا؟

محمد ابرو انداخت بالا و امروز اصلا حوصله‌ی خوشمزه بودنش رو نداشتم.

-خونه عمه، مشکلیه؟

چشم‌هام رو ریز کردم و شد یه چپ‌چپ خوشگل رو به هردوشون.

-اون وقت کی گفته شما دو تا هم دعوتین؟

محسن صدایش لوس شد، هر دو شون یه پا خاله‌زنک بودن.

-وا! محیاجون، خونه‌ی عمه که دعوت نمی‌خواد.

صورت‌م رو با چندش جمع کردم.

-نمی‌دونم کی بهتون گفته بانمکین.

بابا همون موقع بیرون اومد، طبق عادت سوئیچ ماشینش رو می‌چرخوند. من هم

خوشحال شدم دهن باز محسن بسته شد و من خودم رو لوس کردم.

-بابا جون خودم با آژانس می‌رفتم، روز جمعه‌ای روز استراحتتونه.

روی پیشونی بابا چین مصنوعی افتاد و یه لبخند واقعی پدرانہ روی لب‌هاش.

-این یعنی دختر بابا از الان تعارفی شده؟

محمد اوفی کشید و دست به کمر شد، نگاه طلبکارش رو به من بود.

-نخیر باباجون؛ این یعنی این یکی یک‌دونه باز داره خودش رو لوس می‌کنه.

محسن هم دهنش رو کج کرد و گفت:

-خودشیرین.

بابا همراه من چشم‌غره‌ای به هردوشون رفت و با ریموت در ماشینش رو باز کرد، منم «حسودی» بارشون کردم و رفتم صندلی جلو بشینم.

-آی خانوم مامان هم داره میاد.

گیج به محسن نگاه کردم.

-مامان؟!

محمد دیگه روی صندلی عقب کنار شیشه جا گرفته و قیافه‌ش پیروزمندانه بود.

-بله مامان. دسته جمعی می‌خوایم بریم در خونه‌ی عمه تحویلت بدیم، بعد خودمون بریم دوردور. آخ چه صفایی داره حالا بیرون رفتن، چه خوب شد عروسش کردن، نه محسن؟

محسن منتظر شد من بشینم تا اون هم کنار شیشه بشینه، عادت داشتن من رو وسط بذارن.

-آره ولله. دعاش رو باید به جون امیرعلی بکنیم که از شر این دردونه راحتمون کرد.



با اعتراض و باز هم به سبک دردونه‌ی بابا بودن گفتم:

-بابا...

مامان که بیرون اومده بود فرصت به بابا نداد و این بار اون طرفدارم شد.

-صد دفعه گفتم این حرف‌ها رو نزنین، خوبیت نداره؛ دخترمم اذیت نکنین.

لحن تند مامان روشن تاثیر نکرد، تازه با خنده‌ی ریزی به هم چشمک زدن و من دست به سینه روی صندلی عقب نشستم. ترجیح دادم با بحث کردن همین اول صبحی روزم رو خراب نکنم.

\*\*\*

برای دور شدن ماشینِ بابا دست تکون دادم و همون لحظه عطیه در رو باز کرد و با دیدنم دست به کمر شد.

-وا چه عجب، نمی‌اومدی دیگه. دست مامانم درد نکنه با این عروس آوردنش، تا لنگ ظهر می‌خوابه.

پوف بلندی از دهنم در اومد، عطیه هم لنگه‌ی محسن و محمد بود.

-جون من بی‌خیال شو دیگه عطی جون، دقت کردی جدیداً داری میری تو جلد خواهرشوهرهای غرغرو؟!

با کیفم زدم به بازوش که تلافی الان و دیشب با هم درآد.

-حالا هم برو کنار، اگه همین‌جا بمونم تا شب می‌خوای برام دست به کمر سخنرانی کنی.

بازوش رو ماساژی داد و من اصلاً نگاه سنگینش رو به روی مبارکم نیاوردم.

-دستت هرز شده باید درستش کنم. صد دفعه هم بهت گفتم اسمم رو کامل بگو، شانس آوردی امیرعلی این جا نبود وگرنه حالت رو بد جا میاورد؛ می‌دونی که بدش میاد اسم‌ها رو مخفف بگن.

ضربان قلبم بالا رفت، انگار با حرفِ شیطون عطیه تازه یادم افتاد امروز به عنوان خانوم امیرعلی پاگشا شدم؛ به عنوان یه تازه‌عروس و جای مامان خالی بود تا خانمی بودن من رو از بدو ورودم تماشا کنه. شیطنتم خوابید و پنچر شدن یه دفعه‌ای من، دل عطیه رو خنک کرد.

-نگو از داداشم حساب می‌بری! جون من؟!

لحن بامزه‌اش باعث شد کمی بخندم و برای فرار از جواب دادن، بچگانه زبونم رو نشونش بدم.

-نه بابا. من؟ عمراً.

رفتم سمت آشپزخونه و قهقه‌ی خنده عطیه تو حیاط پیچید.

-آره جون خودت. خلاصه‌ی آمار کارها و حرف‌های که امیرعلی ازشون متنفره رو خواستی با کمال میل حاضریم بهت بگم که جلوش سوتی ندی. می‌شناسیش که! اخم‌هاش از صد تا دعوا و کتک بدتره.

با این‌که به حرف‌های عطیه می‌خندیدم؛ ولی با خودم گفتم راست میگه، اخم کردنش خیلی جذبه داره و این روزها فقط شده سهم من.

عطر قیمه‌های خوشمزه و معروف عمه همه جا پیچیده بود، به خصوص آشپزخونه که دل آدم دیگه ضعف می‌رفت.

-سلام عمه جون.

عمه با صدای من کفگیر چوبی رو که داشت باهاش کف روی برنج‌ها رو می‌گرفت کنار گذاشت و چرخید.

-سلام عمه، خوش اومدی.

جلو رفتم و یه بـوسـ من روی گونه عمه کاشتم و یه بـوسـ عمه روی گونه‌م کاشت.

-بخشید که دیر اومدم، وظیفه‌م بود زودتر پیام کمکتون.

عمه نگاهی به برنج‌هاش انداخت که مبادا وا بره.

-برو دختر، خوشم نمیاد تعارفی بشی. تو هم مثل عطیه‌ای دیگه، می‌دونم اول صبحتون

ساعت دهه. تو همون محیایی برام، پس مثل عروس‌هایی که غریبی می‌کنن نباش.

با ذوق این‌که همه چی مثل سابق بود، دوباره محکم گونه عمه رو بوسیدم، صدای خنده

عمه با صدای عمو احمد قاطی شد.

-به به، چه خبره این‌جا؟

-سلام عمو جون.

عمو احمد، سینی به دست پر از فنجون‌های خالی نزدیک‌تر شد.

-سلام بابا، خوش اومدی.

کیفم رو روی کابینت‌ها گذاشتم و سینی رو گرفتم.

-ممنون. خوبین؟

عمو احمد با یه لبخند سینی رو به دست من سپرد و من باورم شد همون محیام.

-مرسی باباجون خوبم.

آستین تا زدم و همون لحظه مشغول آب‌کشی فنجون‌ها شدم، عمه اومد مانعم بشه که نذاشتم.

-این قدر بدم میاد از این عروس‌های چاپلوس.

عمو احمد به عطیه که با قیافه حسودش به من نگاه می‌کرد خندید و این خنده برای عطیه گرون تموم شد، یواشکی باز زبونم رو براش درآوردم. عادت کرده بودم به این کارهای بچگونه، به‌خصوص وقتی طرف حسابم عطیه بود و مثل یه خواهر.

-بیا برو چادر و کیفیت رو بذار توی اتاق شوهرت، من بقیه‌ش رو می‌شورم.

دست‌های خیسم رو با لبه‌ی چادرم خشک کردم.

-حالا که تموم شد.

عمو احمد همون‌طور که به این دعوای چشم و ابرو اومدن من و عطیه نگاه می‌کرد، دست روی شونه من گذاشت.

-دستت درد نکنه بابا، خوب شد اومدی وگرنه این عطیه تا فردا صبح هم این سینی تو اتاق می‌موند هم نمی‌اومد جمعش کنه که حالا برای من چشم و ابرو هم میاد.

عطیه چشم‌هاش گرد شد و من از ته دل به چشمک بامزه و پدران‌هی عمو احمد خندیدم. چه حس خوبی بود که از شب عقدمون برای عمو شده بودم یه دختر نه عروسش. حس می‌کردم به اندازه عطیه دوستم داره و چه قدر دلگرم می‌شدم از این حس طرفداری و شوخی‌های پدران‌هی دور از خونه‌ی خودمون.

با تنه زدن به عطیه چادر و کیفم رو برداشتم و با چاپلوسی تموم گفتم:

-خواهش می‌کنم عموجون، وظیفه‌م بود.

صدای پرحرص عطیه رو پشت سرم شنیدم.

-این رو راست می‌گه.

\*\*\*

منتظر وسط حیاط ایستادم، نمی‌دونستم وارد شدن به اتاق امیرعلی بدون اجازه‌ش کار درستیه یا نه که عطیه بیرون اومد و با کشیدن دستم من رو سمت اتاق امیر علی برد و در رو باز کرد.

-چییه مثل چنار وسط حیاط ایستادی؟ از این به بعد بار و بندیلت رو این‌جا پهن می‌کنی، فهمیدی؟

چادرم رو از سرم کشیدم و نگاهم رو دور تا دور اتاق ساده‌ی امیرعلی چرخوندم، روی طاقچه پر از کتاب دعا و سجاده و قرآنش بود. عطر امیرعلی رو که توی اتاق پیچیده بود نفس کشیدم.

-از این بابت خدا رو شکر می‌کنم.

-پس استخاره کردنت وسط حیاط چی بود؟

-استخاره نکردم. خواستم در بزمن که جنابعالی مثل یابو من رو کشوندی تو اتاق.

آره جون خودم، چقدر هم راست می‌گفتم. عطیه بی‌خیال روی زمین نشست و به بالشت قرمز مخمل کنار دیوار تکیه داد.

-اولاً یابو خودتی، بعدش هم اتاق شوهر در زدن نمی‌خواد که! باید یهویی بری تو اتاقش، شاید با دیدن بعضی صحنه‌ها روح و روانت شاد بشه.

جیغ زدم و یه کتاب کوچیک از کتابخونه قدی کنارم برداشتم و سمتش پرت کردم.

-عطیه! گمشو بیرون، بی ادب.

قاه قاه می‌خندید، کتابی که کنارش افتاده بود رو برداشت و من هیچ وقت نشونه گیریم خوب نبود.

-خب راست میگم دیگه. بعدش هم عرضه داری با زبونت دفاع کن، این کتاب‌ها به جون امیرعلی بنده. الان سرم زخم می‌شد می‌گفت به درک، کتاب نازنینش رو واری می‌کرد که یه وقت صفحاتش اوخ نشده باشن.

دکمه‌های مانتوم رو دونه دونه باز کردم.

-چه قدر خوب می‌کنه.

نیم‌خیز شد و کتاب رو دوباره توی کتابخونه فسقلی کنج اتاق جا داد.

-آره چه قدر هم خوب می‌کنه؛ چون اول پوست تو رو می‌کنه بعد من رو.

-حالا کم حرف بزن. فعلا که خودش نیست، می‌دونی کجاست؟

لحن خندونش فروکش کرد.

-نمی‌دونی؟

نگاه دزدیدم و رفتم سمت جالباسی اون کنج اتاق، درست کنار در ورودی. آخه از کجا باید می‌فهمیدم؟ دیشب که رسماً از ماشین و از نگاه امیرعلی فرار کرده بودم و الان با اتاق خالیش فهمیده بودم نیست. مگه امیرعلی با من حرف هم می‌زد که بگه، کجا قرار بوده بره؟!

چادر و مانتوم رو درست روی لباس آبی فیروزه‌ای امیرعلی به جالباسی آویز کردم.

-نه نمی‌دونم، چیزی نگفت.

با سکوت عطیه به صورت متفکرش نگاه کردم.

-نگفتی کجاست؟

شونه‌هاش رو بالا انداخت و نگاهش رو دوخت به قالی لاکی‌رنگ کف اتاق، حالت‌هاش به طرز واضحی تغییر کرد.

-رفته کمک عمو اکبر؛ یعنی بعضی وقت‌ها صبح‌های جمعه میره اون‌جا.

به جمله عطیه کمی فکر کردم و یه دفعه چیزی توی ذهنم جا پاش رو ثابت کرد! یعنی رفته بود غسل‌خونه؟ اون‌جا رفته بود کمک؟

قلبم سست شد و نمی‌دونم عطیه توی نگاهم چی دید که پرسید:

-محیا خوبی؟ یعنی نمی‌دونستی؟ امیرعلی بهت نگفته بود؟

حس می‌کردم ضربان قلبم کند شده و هوای اتاق سرد. فقط سر تکون دادم به نشونه منفی و با بی‌حالی همون‌جا روی زمین با بغل زدن پاهام که مبادا لرزشش به چشم بیاد، نشستم.

-ناراحت شدی محیا؟

سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم. به دیوار گچی تکیه دادم، مستقیم به چشم‌های عطیه نگاه نکردم.

-نه، فقط این‌که نمی‌دونستم، یکم شوکه‌ام کرد.

پاهاش رو توی بغلش جمع کرد، خودش هم حال و روزی شبیه من داشت.

-بابا بی‌خیال، من که از خودتم. راستش رو بخوای من اصلاً این کار امیرعلی رو دوست ندارم؛ ولی خب اعتقادهای خاص خودش رو داره، اگه تو هم دوست نداری بهش بگو تمومش کنه.

صدام حسابی گرفته بود و خودم نمی‌فهمیدم چه مرگمه! دلخورم از نگفتنش یا از رفتنش؟

-چرا آخه؟

عطیه براق شد و کمی از بالشت پشت سرش فاصله گرفت.

-چرا؟ از وقتی بهت گفتم امیرعلی کجا رفته رسماً داری پس می‌افتی. من رو فیلم نکن محیا، می‌دونم از مرده می‌ترسی.

-ترس من ربطی به امیرعلی نداره.

-ولی اون شوهرته.

شوهر! امیرعلی شوهرم بود، چه کلمه‌ی غریبی که هنوز باورش نداشتم و باور نمی‌کردم تا وقتی که این قدر با امیرعلی غریبه‌م.

-نفیسه اگه بفهمه امیرعلی این کار رو می‌کنه لابد دیگه خونه‌ی ما هم نیاد.

با پرسش نگاهش کردم و اون پرحرص کمی صاف شد و بالشت قرمز پشتش مچاله.

-چه ربطی داره؟!

نفس پرحرصی کشید، این رفتارهاش داشت من رو عصبی می‌کرد.

-دیشب بهت گفتم چرا خونه عمو نیاد.

-من هم هر چی فکر کردم به نتیجه نرسیدم، خیلی حرفت بی‌ربط بود!



پوزخندی زد که یه جورایی تلخ بود، تلخی بالاتر از شکلات 80 درصد.

-شغل عمو دیدگاه خوبی تو جامعه نداره. دروغ چرا، من هم توی مدرسه خجالت می‌کشیدم بگم عمو چی کاره‌ست؛ ولی حالا نه. اما خب نفیسه دوست نداره؛ چون عمو با مرده‌ها سر و کار داره بدش میاد خونه عمو چیزی بخوره؛ یعنی این رو امیرمحمد وقتی عقد کرده بودن بهمون گفت. بعدش هم که رفتن سر خونه زندگیشون خانوم امیرمحمدمون خجالت می‌کشید از شغل عمو و این رابطه کلاً قطع شد.

گیج شده بودم و پر از بهت لبهام کش اومد، صورتم هم ماتش برده بود.

-شوخی می‌کنی؟

نفس عمیقی کشید، بلکه اون گرفتگی حالش پایین بره و اکسیژن حال خوب به بدنش تزریق کنه.

نه شوخی نیست. حالا که از خودمون شدی صبر کن یه چیز دیگه هم بهت بگم که یه بار از مامان بابا نپرسی، نشون نمیدن؛ ولی من می‌فهمم چه دردی رو تحمل می‌کنن.

-چی می‌خوای بگی؟ درست حرف بزن ببینم.

نگاهش غم گرفت و من از سردیش کمی بیشتر جمع شدم.

-یادت باشه هیچ وقت از مامانم نپرسی چرا این قدر کم نفیسه و امیرمحمد رو می‌بینی، نگو چه قدر دلت برای امیرسام تنگه.

بی‌اختیار بین ابرو هام چین چین شد، شاید از ناراحتی مخلوط با پرسش عمیق.

-داری گیجم می‌کنی عطیه، درست حرف بزن.

نگاه دزدید از چشم‌هام و من از این حس پنهونش خوشم نیومد.

-امیرمحمد از شغل بابا هم خجالت می‌کشه، نه این‌که خودش... به هر حال نفیسه خانومشه.

ناباور خندیدم، یه خنده عصبی و کوتاه. یک تک خنده هیستریک و واقعا خنده داشت.

-شغل عمو دیگه چرا؟ باور نمی‌کنم!

پوفی کرد، هوای درونیش زیادی گرفته بود.

-بی‌خیال محیا، هر وقت یادم میاد بابا کلی توی اون تعمیرگاه اجاره‌ای سختی کشید تا پول بفرسته برای امیرمحمدی که تهران درس می‌خوند؛ کلی حرص می‌خورم. بابا به خاطر امیرمحمد سخت کار کرد و آخر دیسک کمر گرفت و طفلکی امیرعلی قید درس خوندش رو زد و با انصراف از دانشگاه شد کمک دست بابا، حالا شغل بابا و دست‌های سیاهش شده آبروبری. کلاس نداره برای داداش مهندس‌مون که بابا به خاطرش این همه سختی کشید تا برسه به این‌جا و بشه مهندس. تازه نفیسه به امیرعلی هم طعنه می‌زنه و این طعنه‌ها مستقیم میشینه توی قلب مامان و من.

انگار یکی ذهنم رو خط خطی می‌کرد و هم‌زمان قلبم رو میون مشتش می‌فشرد.

-نمی‌دونستم.

فقط تونستم همین رو بگم و هر حرف اضافه‌ای می‌شد حرف مفت، چیزی شبیه ترحمی که هیچ رقمه تو من نمی‌گنجید. لبخند دردناکی روی صورتش جا خوش کرد.

-نمیشه همه جا گفت محیا. نمیشه همه جا و جلوی همه داد زد پسری که با زحمت بزرگش کردی حالا خجالت می‌کشه کنارت بمونه، عوض افتخار کردن و دست‌بوسی. گاهی باید آبروداری کرد.

باور این حرف‌ها سخت بود و هضمش سخت‌تر.

-علی هم پسر بزرگ عمو اکبره و استاد دانشگاه، یا عالیه دخترعموم یه مخ کامپیوتره و مهندس یه شرکت کامپیوتری؛ ولی همچین با افتخار از زحمتهای عمو و زن عمو حرف می‌زنن که آدم کیف می‌کنه؛ اما داداش ما به جای اون‌ها، هم از کار باباش خجالت می‌کشه هم قید عموش رو زده.

احساس خفگی می‌کردم، شال سبز رنگم رو از سرم کشیدم و موهای کوتاهم رو به هم ریختم؛ هر وقت کلافه بودم و عصبی این عادتت بود.

-باز خل شدی؟ ول کن اون موهای بدبخت رو، کچل میشی اون وقت شوهرت از چشم من می‌بینه.

چشم‌هایی رو که نمی‌دونستم کی به اشک نشسته رو دوختم به عطیه که حالا لبخند می‌زد؛ ولی چشم‌هاش پر از درد بود از حرف‌هایی که زده شده.

لبخند ماتی زدم و حال دلم هماهنگی با منحنی روی لبم نداشت، همین موقع صدای زنگ گنجشکی تو خونه پیچید و عطیه از جا پرید.

-بدو شوهر جونت اومد.

لرزش بی‌اختیار قلبم رو حس کردم، باز کار امروز امیرعلی یادم افتاد و حس غریبی به جونم افتاده بود.

-من دیگه برم. تو هم یکم با شوهر جونت خلوت کن، درست نیست این‌جا باشم.

با لحن تخس عطیه چشم‌های گردشده رو به صورتش دوختم و همه بدنم گرم شد. براق شدم و با یه حرکت پریدم سمتش؛ ولی لحظه‌ی آخر نفهمیدم کی پشت امیرعلی سنگر گرفت و من دست‌هام گره شد بین دست‌های امیرعلی که متعجب بود. نگاه هردومون به هم قفل شد و قلب من جایی مابین سینه‌م به بی‌قراری افتاد.

-چه خبره؟ چی شده؟

نگاه بی‌تابم رو از چشم‌هاش گرفتم و به عطیه که لبخند دندون‌نمایی می‌زد، اخم کردم و اون جای من گفت:

-هیچی داداش، چیزی نیست که.

چشمکی پشت‌بند حرفش کرد و من دلم خواست قبل از دور شدنش، یکی بزنمش برای خنک شدن دلم. با تکون خوردن دستم دوباره به امیرعلی نگاه کردم و تازه یادم افتاد فاصله‌م با امیرعلی به قدر دو انگشته و دست‌هام هنوز گرو دست‌های سرد و یخش. عجیب بود که هنوز این فاصله حفظ شده و عقب نکشیده بود. سرم رو بالا گرفتم، نگاهش روی موهای نامرتبم بود.

-مطمئنی چیزی نشده؟

هی بلندی گفتم و دست‌هام رو محکم از دست‌هاش بیرون کشیدم. دقیقا بی‌آبرو شده بودم، موهام رو با دستم شونه‌وار مرتب کردم. لبخند گذرایی روی صورت امیرعلی نشست و از کنارم رد شد و رفت سمت جالباسی. توی دلم بدو بیراهی به عطیه گفتم و جلوی آینه‌ای که با قاب چوبی طلایی روی دیوار نصب شده بود ایستادم و برای مطمئن شدن از مرتبی موهام، به خودم نگاه کردم. فقط یه ثانیه شد که من نگاهم از توی آینه، روی دست‌هام که هنوز موهام رو شونه می‌زدن ثابت موند، دست‌هایی که هنوز سرمای دست‌های امیرعلی رو داشت؛ ولی قلبم رو گرم کرده بود. وای از ذهنی که بی‌هوا برایش چیزی یادآوری میشه؛ یعنی امیرعلی با این دست‌هاش مرده شسته بود؟! لرزش خفیف تنم رو حس کردم و خدا رو شکر امیرعلی درگیر لباس عوض کردنش بود.

-نخود نذری می‌خوری؟

چون توی فکر بودم تکون بدی خوردم و حالا نگاه امیرعلی مستقیم به خود خودم بود و البته کمی متعجب. گیج نگاهش کردم و تو ذهنم به تحلیل حرفش نشسته بودم و اون جلو اومد. یه قدم، دو قدم و بعد دستش رو که صاف بود و پیر از نخود نذری بالا آورد و جلو صورتم.

-چی شد؟! می‌خوری؟

ضربان قلبم تحلیل می‌رفت و نگاهم ثابت شده بود روی سفیدی پوست دستش و نفهمیدم چطوری زبونم چرخید و گفتم:  
-نگفته بودی میری کمک عمو اکبرت.

نگاه بهت‌زده‌ش چشم‌هام رو نشونه رفت. خیره شد توی چشم‌هام و باز من کم آوردم و نگاهم رو دوختم به دست‌هام که از هیجان این نزدیکی و نگاه بدون اخم امیرعلی، همدیگه رو بغل کرده بودن و رنگشون به سفیدی می‌زد.

-کی بهت گفت؟

صداش ناراحت بود و گرفته، سر به زیر گفتم:

-عطیه، کاش خودت بهم می‌گفتی.

پوزخندی زد و من ربط این پوزخند رو تو این موقعیت درک نکردم.

-اون روز مهلت ندادی و زود از پذیرایی خونه‌تون فرار کردی، وگرنه می‌گفتم که حالا مجبور نباشی مردد باشی.

چشم‌های بیش از حد باز شده‌م رو به صورت درهمش دوختم، نمی‌دونم از حرفم چی برداشت کرد که طعنه می‌زد.

-حالا کی گفته من مرددم؟ فقط دوست داشتم خودت بهم بگی، همین.

ابروش بالا پرید و دستش از جلوی صورتم جمع شد، فهمیدم دلخوره و من می‌خواستم از بین ببرم تردیدی رو که روی قلبم سایه انداخته بود.

-فکر کنم اون‌ها رو به من تعارف کردی.

نگاهش گیج و سوالی بود و توی سرش مطمئناً هزارتا فکر. برای همین به دست مشت شده‌ش؛ با چشم‌هام اشاره کردم.

پر از تردید گفت:

-مطمئنی می‌خوای؟

قیافه حق به جانبی گرفتم تا تردیدها عزم رفتن کنن.

-یادم نمیاد نمیداد گفته باشم نمی‌خوام.

کلافه نفس عمیقی کشید و با صدایی که از زور ناراحتی دورگه شده بود گفت:

-اما من با همین دست‌هام مرده شستم، شاید خوشتر نیاد.

باز هم به خودم لرزیدم و دلم ضعف بدی گرفت. صدای عطیه هم توی گوشم پیچید "نفیسه خونه عمو چیززی نمی‌خوره چون بدش میاد." سرم رو تکون دادم، من دنبال این تردیدها نبودم؛ من نمی‌خواستم غرق بشم توی خرافات فکریم.

نگاهش کردم، گرم و پر از حس ناب دوست داشتن؛ بدون ذره‌ای از سایه‌ی تردید.

-آقا امیرعلی من می‌خوامشون. الان این حرف شما چه ربطی داشت؟

نگاهم کرد، این خاصیت نگاهش دلم رو طوفانی می‌کرد. آهسته کف دستش رو باز کرد

و من با اون حس بی‌قرار، لب‌هام رو به کف دستش چسبوندم و چند دونه نخود رو

همون طور با دهنم برداشتم و خوردم. قلبم به جای بی‌تابی آرامش گرفته بود، با این‌که سر به هوایی کرده بودم. نگاهش مثل برق گرفته‌ها شده بود، مشخص بود حسابی از کارم شوکه شده؛ چون با این کارم یه جورایی دستش رو بوسیده بودم. لبخند مهربونی به صورتش پاشیدم و با یه چشمک گفتم:

-می‌دونستی اولین دفعه‌ایه که به من چیزی تعارف می‌کنی؟ حالا امروز که یادت رفته باید برام اخم کنی و نخود نذری تعارفم می‌کنی، مگه میشه بگذرم؟!

به شوخی طعنه زدم که یکم به خودش بیاد.

-خدا قبول کنه نذر هر کی که بود.

نفسش رو با صدای بلندی فوت کرد و من باز گل کرده بود شیطنتم، وقتی کنار امیرعلی این‌قدر به آرامش رسیده بودم. یه تای ابروم رو بالا فرستادم و کف دستم رو گرفتم جلوی صورتش.

-بقیه‌ش رو همون‌جوری بخورم یا میدیش به من؟

چشم‌هاش بازتر شد و ابروهاش بالا پرید که من هم از ته دل خندهم رو رها کردم. با شیطننت خم شدم که دستش رو عقب کشید.

-لوس نشو دیگه. خودت تعارفم کردی، مال منن.

معلوم بود خندهش رو به خاطر لحن بچگانه‌م کنترل می‌کنه؛ چون چشم‌هاش برق می‌زد و من با خودم گفتم، محیا فدای اون نگاه خندونت.

مچ دستم رو گرفت و دستم رو بالا آورد و من دیگه نه لرزیدم و نه بی‌قرار شدم، قلبم تند نزد؛ فقط با ضربان منظمش گرمی می‌داد به همه‌ی وجودم، گرمایی شیرین‌تر از آب‌نبات‌های چوبی کودکانه.

همه‌ی نخودها رو ریخت کف دستم، توی سکوت؛ سکوتی که نه من دوست داشتم بشکنه نه انگار امیرعلی. برای من انگار یه رویا بود که بی‌اجبار نگاه اطرافیان و به میل خود امیرعلی دستم بین دستش جا خوش کنه.

نخودها رو توی دستم فشردم و به روشون لبخند زدم، انگار اون‌ها هم سهمی داشتن تو این حس خوب و بی‌دغدغه. به خودی خود ناز صدام بالا رفت.  
-ممنون.

نگاه آرومش رو دوخت به چشم‌هام، دیگه نمی‌خواستم نگاه بدزدم فقط خواستم حرف بزنم، حرف بزنه.

-امیرعلی تو نمی‌ترسی از مرده‌ها؟

خنده‌ی گذرای به خاطر سوال بچگونه‌م صورتش رو پر کرد و من قطعاً امروز از خوشی پس می‌افتم.

-اولش چرا؛ یعنی دفعه اول خیلی ترسیدم، حالم هم خیلی بد شد.

گردنم رو کج کردم و انگار مهربونی امیرعلی خود به خود داشت لوسم می‌کرد.

-پس چرا دوباره رفتی؟ یعنی چی شدی که دوست داشتی این کار رو بکنی؟

نگاهش رو دوخت به پاش که روی فرش خطوط فرضی می‌کشید.

-دوباره رفتم که ترسم بریزه، رفتم تا به خودم ثابت کنم این وظیفه‌ی همه‌ی ماست که عزیزانمون رو غسل بدیم برای سفر آخرت و عزیزامون بدن ما رو و وقتی یکی دیگه به جای ما داره این کار رو انجام میده باید ممنونش باشیم نه این‌که...



نذاشتم ادامه بده، حس کردم توی صداش حرص و ناراحتی از چیزیه که حالا خوب می‌دونستم.

-خوش به حالت. من اگه جای تو بودم همون دفعه‌ی اول سکنه ناقص رو زده بودم. نگاهش باز چرخید روی صورتم و این بار لبخندش پررنگ‌تر بود و چی می‌شد از ثانیه اول محرم شدنمون این نگاه رو خرجم می‌کرد.

تقه‌ای به در خورد و صدای عطیه بلند بود.

-محیا... امیرعلی؟ بیاین نهار، بابا از گشنگی تلف شدیم. خوبه امیرعلی فقط می‌خواست لباس عوض کنه.

صداش یواش‌تر شد و از پشت اون مشبک‌های شیشه‌ای می‌شد دید صورتش کامل به در چسبیده.

-محیا بیا، کنفرانس‌های دوستت دارم و قربونت برم رو بذار برای بعد. گفتم با شوهرت خلوت کن نه این‌که ما رو از گشنگی بکشی.

چشم‌هام گرد شد و مطمئن بودم لپ‌هام حسابی رنگ گرفته. حواسم به صدام نبود و بلند با خودم گفتم:

-خفت می‌کنم عطیه‌ی بی‌حیا، آخه به تو چه من به شوهرم چی میگم...

صدای خنده‌ی ریز امیرعلی بهم فهموند که دارم سوتی میدم اون هم حسابی، بدون این‌که سرم رو بلند کنم رفتم سمت در و ترجیح دادم ساکت بشم.

-من میرم بیرون، تو هم لباس‌هات رو عوض کن زود بیا، فکر کنم این خواهر جونت حسابی گشنگی به مغزش فشار آورده؛ میرم ادبش کنم.

\*\*\*

دست‌های خیس و یخ زده‌م رو گرفتم روی بخاری، عمه خیره به پوست قرمز شده‌ی دست‌هام گفت:

-بهت گفتم ظرف‌ها رو با آب سرد آبکشی نکن دختر، الان زمستونه.

لبخند بچگونه‌ای زدم تا لجبازیم حل بشه.

-آب سرد بیشتر دوست دارم، کیف می‌ده.

عمو احمد به طرز صحبت کردن و جمله بندیم خندید و عمه سرش رو تکون داد.

-امان از دست شما دخترها، اون یکی هم لنگه خودته.

لبخند دندون‌نمایی زدم که عطیه هم سریع وارد حال شد و دست‌هایش رو کنار من گرفت روی بخاری و من اون لحظه نمی‌دونم چرا دلم می‌خواست امیرعلی که حسابی توی خودش بود، نگاه گذرای به دست‌هام بندازه و من تو نگاهش دل‌نگرانی ببینم؛ حتی یه اخم اخطار؛ اما دریغ از یه کدومش.

صدای عطیه رو شنیدم:

-یخ زدم.

زیر لب و از بین دندون‌هام گفتم:

-بهتر، نوش جونت.

اخم مصنوعی کرد و آرام گفت:

-تو که کینه‌ای نبودی بی‌معرفت.

-آبروم رو بردی دختره‌ی دیوونه. صبر کن تا کارت رو تلافی کنم.

لبخند مسخره و ریزی نشست روی صورتش.

-جون تو اصلا قصد ازدواج ندارم، می‌دونی که امسال دوباره می‌خوام بشینم برای کنکور بخونم.

لب‌هام رو متفکر جمع کردم، از یکی به دو کردن با عطیه چیزی نصیب نمی‌شد.

-دیوونگی کردی امسال انتخاب رشته نکردی، بیکاری یه سال دیگه بخونی؟

دست‌هاش رو پشت و رو کرد تا پوست قرمزش گرم بشه.

-رتبه‌م خوب نبود.

-خب انتخاب رشته می‌کردی، سال دیگه هم کنکور می‌دادی. از کجا معلوم حالا رتبه‌ت بهتر بشه؟

دست‌هاش رو به هم کشید.

-خب حالا ته دلم رو خالی نکن، عوض این حرف‌ها بگو ان‌شاءالله رشته‌ی خوبی قبول بشی من چشم‌هام درآد.

خنده‌م گرفت؛ ولی خودم رو کنترل کردم که نخواد باز هم خوشمزه بازیش بگیره.

-خیلی بی‌ادبی عطیه.

-دخترهای بابا چی به هم میگین؟ بیاین چایی یخ کرد.

نگاهی به سینی پر از چای انداختم، رسم این خونه عوض شدنی نبود. بعد از نهار حتما باید چای می‌خوردن به خصوص عمو احمد. عطیه زودتر از من کنار عمو نشست و لیوان چاییش رو برداشت.

-سهم چای محیا هم مال من. این دردونه که چای نمی‌خوره بابا جون، چرا تعارفش می‌کنین؟

-واقعا چای نمی‌خوری؟

همه‌ی نگاه‌ها چرخید روی امیر علی و عطیه، باز واسه شیطنت روی هوا حرف رو قاپید.  
-یعنی بعد از یه ماه که خانومه و یه عمر که دخترداییت بوده و از قضا خیلی هم خونه ما بوده نمی‌دونی چای نمی‌خوره؟!

امیرعلی چشم غره‌ای حواله‌ی عطیه کرد، عمو احمد و عمه خندیدن و من به حرف عطیه فکر کردم که یه جاهایش راست بود و درد. عمو احمد کوچیک‌ترین لیوان چای رو برداشت و من مجبور به لبخند شدم و بی‌خیال افکارم.

-حالا بیا این یکی رو بخور، چایی دارچین‌های عمه خانومتون خوردن داره.

با تشکر لیوان رو به دست گرفتم و کنار امیرعلی روی زمین نشستم. همون‌طور که نگاه ماتم به روبه‌رو بود آروم، بدون این‌که ازم توضیحی بخواد خودم گفتم:

-زیاد چای دوست ندارم. مگه چی بشه، یه فنجون اون هم صبح می‌خورم.

سرش چرخید و توی چشم‌هاش هزارتا حرف بود.

-دیشب فکر کردم چون خونه عمو اکبره این‌جوری گفتی؛ یعنی می‌دونی...

پریدم وسط حرفش، حالا خوب می‌فهمیدم علت نگاه زیرچشمی دیشبش رو و چه دلخور شدم از پیش قضاوتیش.

-امیرعلی فکرت اشتباه بوده. من اگه قرار بود مثل فکر تو دیشب رفتار می‌کردم پس نباید نه شیرینی می‌خوردم و نه میوه، من فقط چای نخوردم! راجع به من چی فکر می‌کنی؟ چرا زود قضاوتم می‌کنی؟

سرش رو پایین انداخت و انگشتش رو دایره‌وار لبه‌ی لیوان بخار گرفته از چای می‌کشید.  
-درست میگی.

لبخند گرمی همه‌ی صورتم رو پر کرد و با تخیلی گفتم:  
-بخشیدم.

درخواست بخشیدن نکرده بود، برای همین با این حرفم یه تای ابروش بالا پرید و نگاهش مستقیم نشست توی چشم‌هام و من می‌خواستم فرار کنم از این نگاه که یه ته لبخند هم داشت به خاطر شیطنتی که امروز زیادی نشونش می‌دادم.

-حالا میشه بهم قند بدی چایم رو بخورم؟ از چای تعارفی عمو احمد همیشه گذشت.

نگاه ازم گرفت و از قندون دوتا نبات با طعم هل برداشت و گذاشت کف دست دراز شده‌ی من. خواستم اعتراض کنم. نبات دوست نداشتم؛ ولی یه خاطره باز توی ذهنم تداعی شد؛ مثل همه‌ی وقت‌هایی که کنار قند توی قندون‌ها نبات می‌دیدم اون هم با عطر هل.

باز هم بچه بودیم، اومده بودم دیدن عطیه؛ ولی با عمو بیرون رفته بود. عمه برام چای ریخته بود و بازم قرار بود به خاطر اصرارش بخورم. کسی توی حال نبود و من با غرغر قندون پر از نبات رو زیر و رو می‌کردم.

-دنبال چی می‌گردی تو قندون؟

قیافه‌ی ناراحت‌م رو به سمت امیر علی گرفتم و لب‌هام رو جمع کردم.

-قند می‌خوام، نبات دوست ندارم.

نزدیکم اومد، جلوم روی دو پاش نشست و یه نبات از قندون برداشت.

-ولی با نبات هم چای خوشمزه‌ست.

شونه‌هام رو بالا انداختم که نبات دستش رو گرفت نزدیک دهنم.

-امتحانش کن.

نمی‌خواستم بخورم؛ اما نمی‌دونم چی شد دهن باز کردم و اون با دست‌های خودش نبات رو به خوردم داد و منتظر شد تا نظرم رو بدونه و من وقتی عطر هل دهنم رو پر کرد بی‌اختیار لبخند زده بودم و مرغم یه پا داشت.

-طعمش خوبه؛ ولی وقتی قند باشه... قند بهتره.

خندیده بود و من هنوز گرم می‌شدم وقتی این خاطره یادم می‌اومد. به نبات‌های کف دستم نگاه کردم، این بار هم بهشون لبخند زدم. این دومین دفعه‌ای بود که از امیرعلی نبات می‌گرفتم برای خوردن چای، پس مطمئناً چای بیشتر مزه می‌داد با این نبات‌ها به جای قند.

\*\*\*

امشب نوبت مامان بود دامادش رو پاگشا کنه. دو شبی بود امیرعلی رو ندیده بودم و تلفن‌هامون هم توی یه احوالپرسی ساده خلاصه می‌شد، به خواسته‌ی امیرعلی که زود خداحافظی می‌کرد. انگار وقتی امیرعلی من رو نمی‌دید خیلی ازش دور می‌شدم و مثل یه غریبه.

با شونه موهام رو به داخل حالت دادم و با یه تل عروسکی روی سرم جمعشون کردم. موی کوتاه به صورت کردم بیشتر می‌اومد، هر چند خیلی وقت‌ها دوست داشتم و اراده

می‌کردم بلندشون کنم؛ ولی آخر به یه نتیجه می‌رسیدم چون حوصله‌ی ندارم به موی بلند برسم، موی کوتاه بیشتر بهم می‌اد. با سرخوشی کمی بیشتر به خودم خیره شدم تا مطمئن بشم قشنگم. چند دونه‌ی ریز زیر ابرو هام در اومده بود و خودنمایی می‌کرد، هنوز هم صورتم به موچین‌های تیز عادت نکرده بود. همه‌ی وجودم پر از خنده شد، روز اول که ابروهای دخترانه‌م پهن و مرتب شده بود، نزدیک نیم ساعت فقط به خودم توی آینه خیره شده بودم و چه لذتی برام داشت حالا که کسی شریک زندگیم می‌شد و صاحب زیبایی‌های صورتم که از حالت دخترانه در اومده‌م و چهره‌م خانومی شده. حالا که می‌دونستم هر نگاه هرزی نمی‌تونه روی صورتم بشینه و این قشنگ شدنم فقط همیشه برای امیرعلی.

با صدای زنگ در، از اتاق بیرون پریدم و بی‌خیال صندلی شدم که پشت سرم چپه شد. قبل از رسیدن به آیفون محکم خوردم به محسن که آخش بلند شد.  
-چته تو؟! شوهر ندیده.

خجالت کشیدم از این حرفش جلوی مامان و بابای خندون و نیشگونی از بازوش گرفتم که دادش هوا رفت و محمد با تخیسی تمام دکمه‌ی باز شدن در رو فشرد.  
-خب بابا، بیا برو تو حیاط استقبال شوهرت، داداش دو قلوم رو کشتی.

حس می‌کردم صورتم سرخ شده، صدای خنده بابا بلندتر شد. قدم‌هام رو تند کردم سمت حیاط و همون‌طور که از کنار محمد رد می‌شدم گفتم:  
-دارم براتون دوقلوهای خنگ.

محمد به محسن روبه‌روش چشمکی زد و با تخیسی گفت:  
-خب حالا برو. فقط مواظب باش این قدر هول کردی شست پات نره تو چشمت.

دلم نیومد بدون نیشگون از کنارش بگذرم، گاهی شورش رو در می‌آوردن این دوقلوها  
برای اذیت کردن من.

با قدم‌های تندم تقریباً جلوی امیر علی پریدم؛ چون سر به زیر بود با ترس به قدم عقب  
رفت و من نتونستم جلوی خندهم رو بگیرم. دوست داشتم زودتر از بقیه ازش استقبال  
کنم، گرم و عاشقانه.

-سلام. ترسوندمت؟

نفس بلندی کشید و سعی کرد چپ چپ نثارم نکنه، این رو از نگاهی که گرفت فهمیدم.  
-سلام، گمون کنم آره.

دستم رو جلو بردم. تخس خندیدم و اون اخم کوچولوی روی پیشونیش رو تکرار کرد.

-بیخشید. خوش اومدی، خوبی؟

به دستم نگاهی کرد و سرش کلافه پایین افتاد و دست‌هاش جایی تو دست من جا  
گرفتن و مشت شدن.

-ممنون.

این مشت‌های گره کرده یعنی هنوز هم غریبه بودم براش؟!

-امیرعلی دستم شکست.

-چیزه محیا بین... من...

آروم دستم مشت شد و کنارم افتاد، دلم نخواست هیچ رقمه توجیه کنه.

-بی‌خیال، دوست نداری دست بدی نده.



پوفی کرد، سرش بالا اومد و دست‌هاش هم جلوی صورتم.

-قصه نباف لطفا. دست‌هام سیاه بود، می‌دونم که باید دست‌هام رو می‌شستم. می‌دونم که...

پریدم وسط حرفش.

-خب حالا مگه چی شده؟ چرا این قدر عصبی؟ سیاه بودن دست‌هاش طبیعیه چون شغلت این رو ایجاب می‌کنه.

چشم‌هاش متعجب شد و من قطعاً باید فکر می‌کردم کجای حرفم تعجب داشت.

-به هر حال می‌دونم اشتباهه این‌جوری مهمونی رفتن؛ ولی خب نشد.

کلافگی و عصبی بودن لحنش من رو هم کلافه کرد و یکی تو دلم چرا می‌کرد و من نمی‌خواستم امیرعلی رو این قدر کلافه ببینم، اون هم فقط به خاطر دست‌های سیاهش. درجه شیطنت لحنم رو بالا بردم.

-خب حالا انگار رفتی خونه غریبه، بعدش هم با من که می‌تونم دست بدم.

باز هم نگاهش تردید داشت و این تردید داشت من رو دلگیر می‌کرد. دست‌هام رو جلو بردم و دست‌هاش رو گرفتم و لبخند زدم، ناب، با همه‌ی وجودم، از اون لبخندهایی که همیشه دوست داشتم پیاشم به صورتش.

-خسته نباشی.

نگاهمون چند لحظه گره محکمی خورد و امیرعلی زود به خودش اومد.

-محیا خانوم دست‌هاش رو سیاه کردی.

با بی‌قیدی شونه‌هام رو بالا انداختم.

-مهم نیست میخورم.

خواستم عقب بکشم که دست‌هام رو محکم گرفت و این بار من پر از تعجب و پرسش خیره شدم به چشم‌هاش، بعید بود از امیرعلی.

چین ظریفی افتاد روی پیشونیش.

-بدت نمیداد؟

با پرسشش کمی خندیدم، اون تپش قلبم درمون بگیره.

-از چی؟

دست‌های گره کرده‌مون رو بالا آورد و جایی نزدیک بینیم نگه داشت.

-این که دست‌هام سیاهه و بوی روغن ماشین میده.

با بهت تک خنده‌ای کردم و چرا این قدر جدی بود؟

-بی‌خیال امیرعلی، داری سر به سرم می‌ذاری؟

اخمش بیشتر شد و جدی بودنش بیشتر به رخ کشیده شد.

-سوال پرسیدم محیا!

لبخندم جمع شد و نگاهم مات. دست‌هامون رو جلوتر آورد.

-بوش اذیتت نمی‌کنه؟

از بوی تند روغن ماشین و بنزین متنفر بودم؛ ولی نمی‌دونم چرا امشب اذیت نشدم، تازه به نظرم دوست‌داشتنی هم اومد وقتی که قاطی شده بود با عطر دست‌های خسته‌ی امیر علی.

آروم سر تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم.

-نه خیر اذیتم نمی‌کنه؟ به چی می‌خوای بررسی؟ نمی‌فهمم منظور حرف‌ها و طعنه‌هاست رو.

نگاه آرومش که سر خورد توی چشم‌هام، باز هم لبخند نشست روی لبم و بی‌هوا شدم اون محیای عاشق و خیال‌پردازی‌هاش. هر دو دستش رو به هم نزدیک کردم و بـوسه‌ی نرمی روشن نشوندم و باز هم نفس کشیدم عطر دست‌هاش رو که امشب عجیب گرم بود. باز هم شوکه شد و یه قدم عقب رفت؛ ولی دست‌هاش بین دست‌هام موند. چرا نمی‌خواست عادت کنه بین خودم و خودش این بـوسه‌ها طبیعیه؟! مهربون شدم که چشم‌هاش رو صاف کنه و من رو ببینه.

-آب حیاط سرده بیا بریم روشویی توی راهرو دست‌هاست رو بشور.

چشم‌هاش رو روی هم فشرد، محکم. این بار نفهمیدم عصبی بود یا کلافه، نفسش رو که با صدا بیرون داد با هم رفتیم توی خونه و من یکی از دست‌هاش رو ول نکردم و این حق من بود. در دستشویی توی راهرو رو با دست آزادم باز کردم و خواستم برم که این‌بار امیرعلی انگشت‌هام رو بین دستش فشرد و من جونم برای همین کارهای کوچیک می‌رفت.

-صبر کن، کجا میری؟

سر بلند کردم، دلم نگاه کردن به چشم‌هاش رو می‌خواست و کمی ناز کردن.

-میرم تو خونه دیگه. تو هم دست‌هاست رو بشور و بیا.

دستم رو رها کرد، شیر آب رو باز کرد و دست‌هاش رو صابون زد.

-بیا این‌جا.

ابروهام بالا پرید و من یکی به دو کردن قلبم رو چه می‌کردم از اون فاصله نزدیک؟! بدون این‌که به من نگاه کنه گفت:

-بیا دست‌هات رو بشور.

شونه‌هام رو بالا انداختم، این کار رو تو خونه هم می‌تونستم انجام بدم. دست‌هام رو زیر شیر آب گرم با صابون شستم، نگاه خیره‌ی امیرعلی هم روی من بود و من به جای معذب بودن، داشتم لذت می‌بردم از لمس نگاهش روی خودم؛ محرم بود.

-بینمت.

سر بلند کردم و امیرعلی دوباره دست‌هاش رو خیس کرد.

-چشم‌هات رو ببند.

با ابروی بالا پریده نگاهش کردم و امیرعلی حرفش رو تکرار کرد. من هم مطیع چشم بستم و به ثانیه نرسید، دست‌های خیس امیرعلی نشست روی صورتم و انگشتش رو محکم روی لب و لپ‌هام کشید. دو بار این کار رو تکرار کرد و من بدون باز کردن چشم‌هام، لبریز شده بودم از حس خوب.

نرمی حوله رو روی صورتم حس کردم و چه حیف که دست‌هاش عقب کشیدن.

-دیگه این کار رو نکن، صورتت سیاه شده بود.

صورتم رو خشک کردم و مگه بعد از این همه، حالم خوب می‌شد؟

-قول نمیدم.

صدای نفس آرومش رو شنیدم که نشون می‌داد حریف شیطنت من نمیشه. خدایا چه خوب که در این حوالی که من هستم و امیرعلی، همیشه تو هستی که برام لحظه‌هایی بسازی به یاد موندنی‌تر از خاطره‌های بچگیم.

\*\*\*

حسابی توی فکر بودم و پوست دور سیب رو ماریچ می‌گرفتم. با بلند شدن امیرعلی بی‌حواس و هول کرده گفتم:

-کجا میری؟

چشم‌های امیرعلی گرد شد و بعد از چند ثانیه صدای خنده همه رفت بالا و من خجالت‌زده لب پایینم رو گزیدم. خب چی کار می‌کردم در یه لحظه ترسیدم از دور شدنش و از بین رفتن این اجباری که کنار من روی مبل نشسته بود، از دود شدن اون همه حال خوب سر شبی.

-نترس شوهرت نمی‌خواد فرار کنه.

محسن با لودگی در ادامه‌ی حرف محمد گفت:

-هر چند اگه فرار هم بکنه من یکی بهش حق میدم.

هنوز هم خنده‌ها ادامه داشت و من بیشتر از خجالت آب می‌شدم و عمراً اگه سمت امیرعلی نگاهی مینداختم. مامان سرزنش‌گر رو به محمد و محسن کرد و من چقدر دعاش کردم.

-خجالت بکشین شما دوتا، خب دخترم سوال پرسید.

محسن هنوز هم می‌خندید و من دلم می‌خواست سرش جیغ بکشم تا ساکت بشه.

-بی‌خیال مامان. آقا امیرعلی حالا از خودمونه، دیگه میشیم سه به یک، دلم می‌سوزه برای این یکی یک‌دونه‌تون.

چشم‌غره‌ای به محسن و محمد که خنده‌هاشون بیشتر هم شده بود رفتیم. امیرعلی هم هنوز بی‌صدا می‌خندید و من خوشحال شدم از این سوتی بدی که دادم؛ ولی امیرعلی رو خندوند، حتی چشم‌هاش رو و نه از سر اجبار.

امیرعلی کمی روی مبل خم شد، نگاهش رو دوخت به چشم‌هام و آرام گفت:

-میرم به ماشین دایی یه نگاهی بندازم، مثل این‌که یه ایرادی داره.

همه صورتم پر از رضایت شد و خوشحالی از این توضیحی که امیرعلی به من داده بود. سببی که حالا کامل پوست گرفته بودم رو سریع نصف کردم و به جای سر چاقو زدن با دستم گرفتم طرفش، میوه پوست کردن برای اونی که دوستش داری یه عاشقانه‌ی ناب بود دیگه؟! امیرعلی از سبب دستم به من نگاه کرد و با فشردن لب‌هاش خنده‌ش رو کنترل کرد که باز محسن خوش‌نمک نطقش باز شد.

-بابا به جون تو محیا میرن یه نگاه به ماشین بابا بندازن برمی‌گردن، الان این سبب رو چه کار کنه آخه این بنده خدا!

این بار مامان هم خندید و امیرعلی با تکون دادن سرش همراه بابا بیرون رفت، من هم زل زدم به سبب توی دستم؛ دیگه دلم خوردن نصفه دیگه‌ش رو نمی‌خواست.

نمی‌فهمیدم کار من کجاش خنده داشت؟ حداقل می‌تونست از من بگیره، نمی‌شد؟ چرا همه‌ی عاشقانه‌های رویای من معادلاتش به هم می‌ریخت، اون هم وقتی که دقیقا همه چی خوب به نظر می‌رسید؟!

\*\*\*

-خوبی مادرجون؟ شوهرت کجاست؟

چادرم رو به جالباسی دم در آویز کردم و همون طور که گونه مامان بزرگ رو می بوسیدم گفتم:

-حتما تعمیرگاه. راستش امروز باهاش صحبت نکردم با عمه میاد دیگه.

مامان بزرگ هم از اون بـوسـ خوشگل‌های پرصداش حواله‌ی گونه‌م کرد.

-امان از شما جوون‌ها، الان تو باید بدونی شوهرت کجاست دختر.

لبخند مظلومی زدم و بحث رو عوض کردم.

-امشب عمه‌هدی و عمومهدی هم میان؟

مامان بزرگ هم قدمم شد و مثل همیشه از درد، دستش روی زانوش بود.

-مهدی جایی دعوت بود؛ ولی هدی گفت اگه آقا مصطفی زودتر بیاد خونه میان.

لبخندی به صورت مامان بزرگ پاشیدم، خوب بود که دیگه دنباله‌ی ماجرا رو نگرفت تا

توییخم کنه؛ آخه چرا من باید توییخ می‌شدم وقتی مقصر نبودم!

-چه خوب دلم برای همه تنگ شده.

مامان بزرگ با مهربونی سرش رو تکون داد و من با دیدن بابابزرگ رفتم سمتش.

دستم رو روی شونه بابابزرگ گذاشتم که بلند نشه؛ چون حرمت قائل بود برای همه

مهمون‌هاش چه بزرگ و چه کوچک. گونه‌ی زبرش رو بوسیدم و همه‌ی صورتم باز هم

بوی عطر گرفت، عطری با بوی گلاب قاطی؛ این عطر همیشه عطر بـوسه‌های بابابزرگ

بود و من چه آرامشی می‌گرفتم از این بـوسه‌های عطرآگین.

-سلام بابابزرگ خوبین؟

دست بابابزرگ هم حلقه شد دور شونه‌م و صورتم بوسیده شد.

-سلام دختر بابا، خوبی؟ کم پیدا شدی.

لبم رو گزیدم تا شرمندگیم به چشم بیاد.

-بیخشید.

بابابزرگ با همون لبخندی که همیشه جزئی از صورتش بود نگاهم کرد، از اون لبخندهای بابابزرگانه که درجه‌ی آرامش دهنده‌ش بیشتر از لبخندهای پدران است.

-پس پسرم کو؟ اون هم کم پیدا شده.

با گیجی گفتم:

-پسرتون؟

بابا چون حواسش به ما بود با خنده‌ای به گیجی من، بلند گفت:

-امیرعلی دیگه.

ابروهام رو بالا دادم و بابابزرگ خندون شد از «آهان» گفتن بامزه‌ی من.

خیلی دلم می‌خواست حداقل پیش بابابزرگ گله کنم از این نوه‌ش که حالا شوهر بود و همه توقع داشتن من ازش خبر داشته باشم؛ ولی خودش از من خبری نمی‌گرفت و من هم همیشه بی‌خبر از احوالش. اما خب نمی‌شد، اجبارها باعث خوب رفتار کردن من و امیرعلی شده بود و این حرفم می‌شد مسخره‌ترین گله دنیا. فقط تونستم جوابی رو که به مامان بزرگ دادم رو دوباره طوطی‌وار بگم.

-با عمه میاد.



مامان با سینی چای وارد حال شد و من نفهمیدم مامان کی وقت کرد چادر مشکیش رو با رنگی عوض کنه و چای بریزه بیاره. به هر حال من خوشحال شدم؛ چون تونستم از زیر نگاه‌ها و بقیه‌ی سوال‌ها فرار کنم. طبق عادت همیشگیم به آشپزخونه سرک کشیدم، مهتابی باز هم پر پر می‌زد. یادش به خیر بچه که بودم هر وقت مهتابی این‌جوری میشد فکر می‌کردم داره عکس می‌گیره و سعی می‌کردم خوشگل باشم بیام تو آشپزخونه. بلند خندیدم از فکر دیوونه بازی بچگی‌هام یه «خدا شفام بده» نثار خودم کردم.

مرغ‌های خوشمزه‌ی زعفرونی روی گاز بود و عطر برنج ایرانی و کره‌ی محلی که همیشه مامان بزرگ باهاش غذا درست می‌کرد، باعث می‌شد آدم حساسی احساس گشنگی بکنه. عاشق این دوره‌می‌هایی بودم که همه خونگی بابابزرگ جمع می‌شدیم، چه قدر این شام‌های دسته جمعی و صدای خنده‌های بلند و شلوغ بازی ما بچه‌ها لذت داشت. البته قدیم یه حال و هوای دیگه داشت، همه بچه بودیم و مجرد؛ ولی حالا دو پسر و دو دختر عمومهدی متاهل شده بودن و حنانه‌ی عمه‌هدی از حالا برای کنکور می‌خوند و چی‌کار می‌شد کرد که همه دور هم باشیم با جمعیتی که بیشتر شده بود. با صدای زنگ در، آشپزخونه رو بی‌خیال شدم و مامان با گذاشتن گوشی آیفون سرجاش در خونه رو باز کرد.

اول از همه عطیه وارد حال شد و مثل همیشه با همه سلام و احوالپرسی کرد و آخر از همه اومد سمت من و شال روی سرم رو که عقب رفته بود کشید جلو.

-درست کن این شالت رو، امیرمحمد هم هست.

تعجب کردم و خب بعد از حرف‌های اون روز عطیه جای تعجب هم داشت. باید اسپند دود می‌کردیم پس برای آقا امیرمحمد که افتخار همراهی داده بود به مامان و باباش. همون‌طور که شالم رو مرتب می‌کردم که همه موهام رو بپوشونه گفتم:

-علیک سلام.

لبخند دندون‌نمایی زد و من نگاهی بهش کردم که خودتی.

-بهت سلام نکردم؟ خب سلام.

زیر لب زهرماری نثارش کردم، همون موقع عمو احمد با سلام بلندش وارد حال شد و بازار احوال پرسید. امیرمحمد، امیرسام رو که من برای بغل کردنش دست‌هام رو دراز کرده بودم؛ توی بغلم گذاشت و من عاشق این لپ‌های سفیدش بودم و چشم‌های درشت می‌شیرنگش که از مامانش ارث برده بود. خوب بود غریبی نمی‌کرد، من هم محکم تو بغلم چلوندمش و بعد جواب احوالپرسی امیرمحمد رو دادم.

-سلام محیا جون خوبی؟

صورت‌م رو از صورت یخ‌کرده‌ی امیرسام جدا کردم و با نفیسه دست دادم.

-سلام ممنون. شما خوبین؟

لبخند پررنگی به صورت پسر کوچولوش که توی بغل من بود زد.

-ممنون. اذیتت نکنه؟

دوباره محکم به خودم فشردمش، دلم برای بچه‌ها می‌رفت.

-نه، قربونش برم.

نفیسه رفت سمت مامان که امیرعلی رو دیدم. با همه احوالپرسی کرده بود و نگاهش روی من بود، گرم شدم از نگاهش که با یه لبخند آروم بود. حسم می‌گفت دیگه این لبخند اجبار نیست، شاید هم بود؛ ولی من خوشحال شدم از این لبخند کم‌رنگش که کمیاب بود برام. قدم‌هام رو بلند برداشتم سمتش تا واسه احوالش رو پرسیدن پیش‌قدم بشم.

-سلام.

انگشت تا شده‌ی اشاره‌ش رو روی گونه امیرسام کشید و نگاه دزدید از چشم‌هام که داد می‌زد عاشقتم امیرعلی.

-سلام. خوبی؟

بد نبود کمی طعنه زدن وقتی این‌قدر دلتنگ می‌شدم و اون بی‌خیال بود.

-ممنون از احوالپرسی‌های شما.

بـوسه‌ی کوتاهی به گونه‌ی امیرسام زد و نگاهش رو دوخت به چشم‌هام و من دلم از اون بـوسه‌ها خواست و خجالت هم خوب چیزی بود، نه؟!

-طعنه می‌زنی؟

با اون فکر توی سرم، طاقت نیاوردم و نگاهم رو دوختم به دست کوچیک امیرسام که محکم پیچیده شده بود دور انگشت امیرعلی. سکوت کردم، نفس آرومی کشید.

-هنوز با خودم کنار نیومدم محیا خانوم، طعنه نزن. هنوز پر از تردیدم و ترس از آینده.

باز سرم از سوال پر شد، نگاهم رو دوختم به چشم‌هایی که لایه‌ی غم گرفته بود از حرفش.

-آینده ترس داره؟ به چی شک داری امیرعلی؟

-ترس داره خانومی. وقتی صبر و تحملت لبریز بشه، وقتی حرف مردم بشه برات عذاب؛ وقتی برسی به واقعیت زندگی و وقتی...

نذاشتم ادامه بده. خانومی گفتنش آرامش پشت آرامش به قلبم سرازیر کرده بود. مگه مهم بود این حرف‌هایی که می‌خواست از بین ببره این آرامش رو؟

-من نمی‌فهمم معنی این وقتی گفتن‌ها رو، دلیل ترست رو از کدوم واقعیت؛ ولی یه چیزی یادت باشه اون هم این که من از روی حرف مردم زندگیم رو بالا پایین نمی‌کنم. من دوست دارم خودم باشم، خودِ خودم در کنار تو؛ پر از حضور تو، مگه مهمه حرف مردمی که همیشه هست؟

چشم‌هاش حرف داشت؛ ولی برق عجیبی هم می‌زد و من رو خوشحال کرد از گفتن حرفی که از ته قلبم بود. امیرسام رو که با حرف زدن ما توی سکوت فقط نگاهمون می‌کرد محکم بوسیدم و گذاشتمش توی بغل امیرعلی.

-حالا هم شما این آقا خوشگله رو نگه‌دار تا من برم یه سینی چای بریزم بیارم خستگی آقامون دربره، دیگه هر وقت من رو ببینه ترس برش نداره و شک کنه به دوست داشتن من.

لبخند محوی روی صورتش نشست و برق چشم‌هاش به چشم اومد و من حسابی خجالت کشیدم از جمله‌هایی که بی پروا گفته بودم.

باز آشپزخونه شده بود مرکز گفتگوهای خانومانه، بحث‌های بامزه و خنده‌های از ته دل دور از چشم آقایون و نامحرم‌ها. عطیه هم چای می‌ریخت و رنگ چای هر فنجون رو بعد از آب‌جوش ریختن چک می‌کرد. غر زدم تا بتونم سینی چایی رو ازش بگیرم. -خوبه رفتی یه سینی چای بریزی‌ها، یه ساعته معطل کردی.

آخرین فنجون رو توی سینی گذاشت و دسته‌های سینی رو چسبید.

-چی صحبت‌هاتون با آقاتون گل انداخته بود؟ بیچاره داداشم رو ایستاده گرفته بودی به صحبت، حالا چی شد یاد چای افتادی؟ نکنه گلوی آقاتون خشک شده؟  
مشتم رو آرام کوبیدم به بازوش.

-به تو چه بچه پرو.

سینی رو چرخوندم و دسته‌هاش از دست عطیه آزاد شد و من از روی کابینت برداشتمش.

-آی آی خانوم کجا؟ سه ساعت دارم زحمت می‌کشم چای خوش‌رنگ می‌ریزم اون وقت تو داری میری برای خودشیرینی؟

چشم‌غره‌ی ظریفی بهش رفتم که مامان و نفیسه جون به ما خندیدن و عمه از من طرفداری کرد.

-عطیه این چه حرفیه؟

و بعد رو به من ادامه داد:

-برو عمه، دستت هم درد نکنه، امیرعلی که حسابی خسته است، ظهر هم خونه نیومده بود بچهم. خدا خیرش بده، باباش رو بازنشسته کرده خودش همه‌ی کارها رو انجام میده.

توی دلم قربون صدقه‌ی امیرعلی رفتم که خسته بود؛ ولی باز هم با همه سرحال و مهربون احوالپرسی کرده بود. لبخندی بی‌اختیار روی صورتم رو پر کرد که از نگاه نفیسه دور نموند و یه تای ابروش بالا پرید.

\*\*\*

-فکر نمی‌کردم من و تو با هم جاری بشیم محیا جون.

با حرف نفیسه که کنار من نشسته بود، نگاه گرفتم از امیرعلی که داشت با یه توپ نارنجی با امیرسام بازی می‌کرد. کمی جمع و جور نشستم و نگاهم رو دادم به نفیسه جون.

-حالا ناراحتین نفیسه خانوم؟

تک خنده‌ای کرد و دست به لبه‌ی شال سبز رنگش کشید.

-نه این چه حرفیه دختر، فقط فکر نمی‌کردم جواب مثبت بدی.

بی‌اختیار یه تای ابروم بالا رفت و نگاهم چرخید روی امیرعلی که به خاطر نزدیک بودن به ما صدای نفیسه رو شنیده بود و حس کردم توپ توی دستش مشت شد.

-چرا نباید جواب مثبت می‌دادم؟

صداش رو آرام کرد و زد به در شوخی که زیاد هم جالب به نظر نرسید.

-خودمونیم حالا، محض فامیلی بود دیگه؟ رودربایستی و دلخوری نشه و... از این حرف‌ها.

خندهم متعجب بود فقط واسه این که اخم نکنم، این سوال و بحث فراتر از مزخرف بود.

-نه اتفاقاً خودم قبول کردم، بدون دخالت یا فکر کردن به این چیزهایی که می‌گید.

این بار نوبت نفیسه بود که به جای یه ابرو هر دو لنگ ابروهای کوتاه و رنگ کرده‌ش بالا بپره.

-خوبه، راستش تو این دورِ زمونه کمتر کسی با این چیزها کنار میاد.

گیج گفتم:

-متوجه حرفتون نمیشم.

لبخند ظاهری زد که از شیش فرسخی مضحک بودنش رو می‌شد حس کرد.

-خب می‌دونی محیا جون شما وضعیت زندگی خوبی دارین، بابات تحصیل کرده و کارمند بانک، خودت هم که به سلامتی داری دانشجو میشی و یه خانوم تحصیل کرده. حس کردم حرف‌های عطیه می‌چرخه توی سرم و بی‌اختیار اخم کردم، کاملاً بی‌اختیار -خب؟!

الکی خندید، معلوم بود حرص می‌خوره از این‌که زدم به در خنگی.

-درسته امیر علی پسر عمه‌ته. نمی‌خوام بگم بده‌ها نه؛ ولی خب تو فکر کن احمد آقا بی‌سواده و با کلی سختی که کشیده اصلاً پیشرفت نکرده. من هم بابای خودم اول همون پایین شهر زندگی می‌کرده و شغلش کفش دوزی بوده؛ ولی حالا چی؟ ماشاءالله بیا و بین الان چه زندگی داره. می‌دونی محیا دلخور نشو، منظورم اینه که خیلی‌ها اصلاً نمی‌تونن پیشرفت کنن؛ مثل همون تعمیرگاهی که هنوز هم احمدآقا اجاره‌ش رو داره و خونه‌شون که پایین شهره. امیرعلی هم به خودش بد کرد، درسته درسش خوب بود و رشته‌ش مکانیک بود و عالی؛ ولی خب وقتی انصراف داده یعنی همون دیپلم. تو این روزگار هم برای دخترها مدرک و ظاهر خیلی مهمه. راستش باور نمی‌کردم تو جوابت مثبت باشه؛ چون هر کسی نمی‌تونه با لباس‌هایی که همیشه کتیف هستن و پر از روغن ماشین و ظاهر نامرتب کنار بیاد.

مغزم داشت سوت می‌کشید و تازه می‌فهمیدم دلیل رفتارهای چند شب پیش امیرعلی رو که خونه ما بود، دلیل کلافگی‌ش رو. بی‌اختیار با لحن تندی گفتم:  
-ولی امیرعلی همیشه مرتب بوده.

عصبی شده بودم و خیر سرم خواستم این‌جوری از امیرعلی طرفداری کنم، کاش یاد می‌گرفتم با آرامش راحت‌تر میشه این کار رو کرد. باز هم به خنده الکی‌ش که حسابی روی اعصابم بود ادامه داد.

-آره خب؛ ولی خب شغلش این جوریه دیگه. به هر حال اثر این شغلش بعد از سال‌ها رو دست‌هاش می‌مونه. خلاصه این‌که فکر کنم فرصت‌های خوبی رو از دست دادی محیا جون.

حس بدی داشتم. هیچ وقت مهم نبود برام بالای شهر یا پایین شهر بودن، هیچ وقت اهمیت نمی‌دادم به مدرک درسی. من برای آدم‌ها به اندازه شعورشون احترام قائل بودم و به نظرم عمو احمد، بی‌سوادی که پیشرفت نکرده بود، برام دنیایی از احترام بود به جای نفیسه‌ای که با مدرک فوق لیسانسش آدم‌ها رو روی ترازوی پول‌داری و لباس‌های تمیز و مارک اندازه می‌کرد و به شغل و باکلاس بودشون احترام می‌داشت به جای شخصیت و آدم بودن که این روزها کم پیدا می‌شد.

لحنم تلخ‌تر از قبل شد و من روی امیرعلیم غیرت داشتم.

-خواستگاری امیرعلی برام یه فرصت طلایی بود من هم از دستش ندادم.

انگار دلخور شد از لحن تلخم.

-ترش نکن محیا جون. هنوز کلهت داغ این عشق و عاشقی‌ها تو سن کمه، واستا دانشجو بشی بری تو محیط دانشگاه اون وقت ببینم روت میشه به همون دوست‌هات بگی شوهرت یه دیپلمه‌ست و تعمیرکار ماشینه، اون هم کجا پایین شهر و تازه با اون همه سخت کار کردنش یه ماشین هم هنوز از خودش نداره.

مهم نبود حرف‌های نفیسه، اصلا مهم نبود. من مال دنیا رو همیشه برای خود دنیا می‌دیدم و چه کسی رو می‌شد پیدا کرد که ماشین و خونه‌ش رو با خودش برده باشه توی قبر؟ پس اصلا مهم نبود داشتن این چیزها، مهم قلب امیرعلی بود که پر از مهربونی بود؛ مهم امیرعلی بود که از عمو احمد بی‌سواد خوب احترام به بزرگتر رو یاد گرفته بود.



مهم امیرعلی بود که موقع نمازش دل من می‌رفت برای اون افتادگیش، مهم امیرعلی بود که ساده می‌پوشید؛ اما مرتب و تمیز.

صدام می‌لرزید از ناراحتی و این اصلا خوب نبود.

-نفیسه خانوم، اهمیت نمیدم به این حرف‌هایی که می‌گین. این قدر امیرعلی برام عزیز و بزرگ هست که هیچ‌وقت خجالت نکشم جلوی دوست‌هام ازش حرف بزنم. مهم نیست که از مال دنیا هیچی نداره، مهم قلب و روح پاکشه که خوشحالم سهم من شده.

به مذاقش خوش نیومد این حرف‌های من و اخم کرده بود.

-این حرف‌ها ت خریدار نداره دیگه محیا جون. وقتی که وارد محیط دانشگاه شدی و یه پسر تحصیل کرده و آقا و باکلاس دلش برات بره اون‌وقته که می‌فهمی این روزها این حرف‌ها اصلا خریدار نداره. بیشتر شبیه یه شعاره برای روزهای اولی که آدم فکر می‌کنه خوشبخت‌ترین زن دنیاست.

-شاید خوشبخت‌ترین زن دنیا نباشم؛ ولی این رو می‌دونم من کنار امیرعلی خوشبخت‌ترینم و شعار نمیدم. اگه واقعا محیط دانشگاه جوریه که هر نگاهی هرز میره حتی روی یه خانوم شوهردار ترجیح میدم همین الان انصراف بدم. همون دیپلمه بمونم بهتر از این‌که بخوام جایی درسم رو ادامه بدم که دنیا رو برام با ارزش می‌کنه و آدم‌های با ارزش رو بی‌ارزش.

دیگه مهلت ندادم بهش برای ادامه حرف‌های مسخره‌ش که حسابی عصبیم کرده بود. به خاطر احترام ببخشیدی گفتم و بلند شدم و بدون نگاه کردن به کسی از حال بیرون اومدم و رفتم توی حیاط. نفس عمیق کشیدم یه بار... دوبار... سه بار، هوای سرد زمستونی خاموش می‌کرد آتیشی که از حرص و عصبانیت توی وجودم شعله کشیده بود. نمی‌دونستم نفیسه چطور روش می‌شد جلوی من پشت سر امیرعلی بد بگه، که

شوهرم بود یا عمو احمدی که شوهر عمه‌م و پدرشوهر خودش. نمی‌دونم تا حالا یک درصد هم با خودش فکر نکرده این امیرمحمدی رو که حالا با کلاسه و تحصیل کرده به قول خودش، حالا هم براش شوهر نمونه زیر دست همین عمو احمد بی‌سواد بزرگ شده و آقا؟! فکر نکرده که با سختی‌هایی که همین عمو احمد کشیده امیرمحمد تحصیل کرده و شده مهندس؟! حالا به جای افتخار کردن، این باید می‌شد مزد دست عمو احمدی که کم نداشته بود توی پدری کردن، حتی احترام به عروسی که یادم میاد برای مجلس عروسیش هرچی اراده کرده بود عمو کم نداشته بود براش.

-سرده، سرما می‌خوری.

با صدای امیرعلی نگاه به اشک نشسته‌م رو از درخت خشک شده‌ی باغچه گرفتم و به امیرعلی که حالا داشت لب پله کنارم می‌نشست دوختم. امیرعلی هم صورتش رو چرخوند و نگاهش رو دوخت توی چشم‌هام و من بی‌اختیار اشک‌هام ریخت، فقط هم به حال خودم. نفس بلندی کشید و نگاه از من گرفت و با صدای گرفته‌ای گفت:

-گریه نکن محیا.

نگاهش روی همون درخت خشکیده‌ی انار ثابت شد و با یه پوزخند پر از درد گفت:  
-حالا فهمیدی دلیل تردیدها و ترس‌هام رو، دلیل اصرارم برای نه گفتنت رو. زن داداش زحمت کشید به جای من گفت برات.

نگاهم رو دوختم به دست‌هام که از سرما مشتشون کرده بودم.

-تو هم دنیا رو، آدم‌ها رو از نگاه نفیسه خانوم می‌بینی؟

نفسش رو داد بیرون که بخار بلندی روی هوا درست شد.

-نه.

پوزخندی زدم.

-پس لابد فکر کردی من...

نذاشت ادامه بدم.

-محیا جان...

من هم نذاشتم ادامه بده و پر از درد گفتم:

-محیا جان! حالا امیرعلی؟ چرا قضاوت کردی بدون این که من رو بشناسی؟ واقعا چی فکر کردی در مورد من؟

-زندگی یه حقیقته محیا. بیا با هم رو راست باشیم، سعی نکن نشون بدی بی‌اهمیت بودن چیزهایی رو که برات مهم هستن و بعداً مهم میشن.

-هیچ وقت دورو نبودم و دلم نمی‌خواد بشم.

نگاهش چرخید روی نیم‌رخم؛ ولی سر نچرخوندم.

-نگفتم دورویی.

-همه‌ی حرف‌های من و نفیسه خانوم رو شنیدی؟

پوفی کرد و به نشونه‌ی مثبت سرتکون داد.

-خوبه پس جواب‌های منم شنیدی. همه‌ی حرف‌هام از ته قلبم بود نه از روی احساسات، از روی عقل و منطق بود. امیرعلی من آدم‌ها رو با مال دنیا و هر چیزی که قراره برای همین دنیا بمونه متر نمی‌کنم.

-کلاس‌هات از کی شروع میشه؟

این بار من سر چرخوندم روی نیم‌رخش و این بحث عوض کردن برام گرون تموم شد.  
 -پس فردا. که چی؟ به چی می‌خوای بررسی؟ به حرف‌های نفیسه؟ مگه من الان کم دیدم  
 آدمی رو که اطرافم پولدار بودن و به قول امروزی‌ها باکلاس؟!  
 دست‌هاش رو توی جیب شلوارش فرو کرد.  
 -نه خب، ولی محیط دانشگاه فرق می‌کنه و یه تجربه‌ی جدیده.  
 -نزدیک سه سال و نیم رفتی، فقط یه ترم مونده بود درست تموم بشه که انصراف دادی؛  
 ولی ندیدم عوض بشی تو این محیطی که به قول خودت فرق داره.  
 نفس پرصداش این بار آروم‌تر بود که گفتم:  
 -راضی نیستی انصراف میدم.

تند گفت:

-من کی همچین حرفی زدم؟ اتفاقاً خیلی هم خوبه، وقتی شنیدم قبول شدی خوشحال  
 شدم.  
 پوزخند زدم بی‌اختیار و من امشب جایی نزدیک احساسات دلم درد می‌کرد.  
 -جداً؟!

-طعنه نزن محیا خانوم، گفتم که پر از تردیدم. می‌ترسم نفسم بند بشه به نفست و یه  
 جایی تو کم بیاری. می‌دونی که اون قدر درآمد ندارم که هر چی اراده کنی بتونم برات  
 بخرم. می‌بینی که حتی یه ماشین معمولی رو هم ندارم. نمی‌تونم به جز یه خونه‌ی  
 آپارتمانی نقلی اطراف خونه‌ی خودمون جایی دیگه رو اجاره کنم. تک‌دختر بودی، دایی  
 برات کم نداشت؛ می‌ترسم نتونی تحمل کنی این سختی‌ها رو.

-پولدار نیستیم امیرعلی، تو پر قو بزرگ نشدم. ما هم روزهای سخت زیاد داشتیم، روزهایی که آخر ماه حقوق بابا تموم شده بود و ما پول لازم. با سختی غریبه نیستم، من هم گذروندم روزهایی رو که تو سخت معنیشون می‌کنی. یاد گرفتم باید زندگی کنیم کنار هم دیگه تو سختی و آسونی. آدم‌ها با قلبشون زندگی می‌کنن امیرعلی، قلبت که بزرگ باشه مهم نیست بالای شهر باشی یا پایین شهر؛ مهم نیست پولدار باشی یا بی‌پول، مهم اینه که خوشبخت باشی با یه دل آروم زیر سایه خدا که همیشه ذکر و یادش تو زندگیت باشه. من به این میگم مفهوم زندگی.

حس کردم لب‌هاش خندید، آروم.

-چرا تردید داری به منی که از بچگی ذره ذره عشقت رو جمع کردم توی قلبم؟! نگاهش چرخید توی صورتم، با چشم‌های بیش از حد بازش و من امشب اعترافاتم رو چماق می‌کنم تو سرش تا باورم کنه.

-شوخی می‌کنی؟!

نفس عمیقی کشیدم و به جای چشم‌هاش به سر شونه‌ش نگاه کردم.

-نه. همیشه احساس گناه می‌کردم. بهم یاد داده بودن فکر کردن به نامحرم هم گناه، چه برسه به من که همیشه برای خودم رویاپردازی کنار تو بودن می‌کردم و هر شب با خاطره‌هایی که نمی‌دونم چه‌طوری توی ذهنم موند و توی قلبم ریشه دووند خوابیدم. چه‌طوری دلت اومد به من شک کنی که از وقتی خودم رو شناختم دلم برای این سادگیت می‌رفت، برای این موهایی که فقط ساده شونه می‌زدیشون، برای لباس‌های ساده و مردونه‌ت که همیشه اتو کرده بود و مرتب؛ برای عطر شیرینت که تا شیش فرسخی حس نمی‌شد که هر رهگذری رو بیره تو خلسه؛ ولی من همیشه یواشکی وقتی با عطیه می‌رفتم توی اتاقت یه دل سیر بو می‌کشیدم عطرت رو و برای تویی که

مردونگی به خرج دادی و به جای ادامه‌ی درست اجازه دادی دست‌های تو اوج جوونیت سیاه و زمخت بشه ولی بابایی که از بچگی زحمتت رو کشیده بیشتر از این اذیت نشه. از بچگی هر وقت یادم میاد تو خونهی ما تعریف از تو بود، از عزاداری‌های خالصانه‌ت و کمک کردنت تا صبح روز عاشورا؛ از دست کمک بودنت تو تعمیرگاه... از رفتار و اخلاق خوبت و چه‌طور می‌تونستم دل نبندم بهت یا فراموشت کنم وقتی این قدر خوبی.

خجالت می‌کشیدم سرم رو بلند کنم. همه‌ی حرف‌هایی رو که این چند سال توی دلم تلنبار شده بود و آرزو می‌کردم یه روز به امیرعلی بگم، امشب گفته بودم؛ بی‌کم و کاست و ساده ولی پر از حس‌های خاص خودم و خودش.

چونم رو به دست گرفت و صورتم رو چرخوند، به اجبار نگاهم قفل شد به نگاهش که عجیب دلم رو لرزوند و قلبم رو از جا کند. چیزی توی نی‌نی چشم‌هاش موج می‌زد که برام تازگی داشت، انگار مهر و محبتی بود که مستقیم از قلبش به چشم‌هاش ریخته بود. -حرف‌های تازه می‌شنوم، نگفته بودی!

بیشتر خجالت کشیدم از این لحن آرومش که کمی هم انگار امشب دلش شیطنت می‌خواست، لب پایینم رو گزیدم.

-دیگه چی؟ همین یه بی‌حیایی هم کم مونده بود که پیام بهت بگم. خندید، کمی بلند؛ ولی از ته دل.

-یعنی این قدر خوش‌شانس بودم که یه خوشگل خانومی مثل تو به من فکر هم بکنه؟ عجیب دلم آروم شد از این لحن گرم و صمیمیش.

همون‌طور که نگاهش میخ چشم‌هام بود خنده‌ش جمع شد و یک‌باره نگاهش غمگین.

لب چیدم.

-پشیمون شدی؟ چرا این شکلی شدی یک‌باره؟

نگاه دزدید از چشم‌هام و نفس بلندی کشید که خیلی عمیق بود و نشون از یه حرف  
نزده‌ی پر از درد.

-باز هم می‌ترسم محیا.

دلخور گفتم:

-این یعنی شک داشتن به من.

سریع گفت:

-نه نه... نه محیا جان، زندگی مشترک یعنی داشتن بچه، بچه‌هایی که نمی‌خوام توی  
آینده مایه‌ی سرافکندگی‌شون باشم. برای همین روز اول بهت گفتم نه تو نه هیچ‌کس  
دیگه.

از تصور بچه‌هامون و فکر امیرعلی اول خجالت کشیدم. چه زود زندگی‌ها جلو می‌رفت،  
حتی توی افکارت؛ چون یه واقعیت بود؛ پس واقعیت خجالت نداشت.

-دیدگاه بچه‌ها هم به مادر و پدر و تربیت اون‌ها بستگی داره.

-می‌خوای بگی بابا توی تربیت امیرمحمد کم گذاشته؟

لب گزیدم و منظورم اصلا این نبود.

-نه نه، منظورم اصلا این نبود.

دست کشید بین موهاش و کمی شونه‌وار عقبشون زد.

-می‌دونم؛ ولی قبول کن جامعه هم توی تغییر دیدگاه‌ها بی‌نقش نیست.

-حرفت رو قبول دارم؛ ولی همیشه که از واقعیت فرار کرد، باید قبولش کرد. مهم اینه که تو دیدگاه درست رو به عنوان پدر نشون بچفت بدی، یادش بدی برای آدم‌ها به خاطر خودشون احترام قائل بشه؛ حالا می‌خواد اون فرد یه زحمت‌کش باشه مثل یه رفته‌گر شهرداری یا یه غسال مثل عمواکبر تو یا رئیس یه شرکت بزرگ و مهم اینه باید بدونه هرکسی که زحمتی می‌کشه باید ازش تشکر کرد و هر شغلی جای خودش پر از احترامه به خصوص شغل‌هایی که با این همه سختی هر کسی حاضر نیست به عهده بگیره و قبول مسئولیت کنه. به نظر من این آدم‌ها بیشتر قابل احترام و ستودنی‌ان، باید همه‌ی ما این رو یاد بگیریم و یاد بدیم.

باز هم خیره شد به چشم‌هام و من عاشق این حس خاصش بودم.

-قشنگ حرف می‌زنی خانومی.

باز هم دلم رفت برای خانومی گفتنش و انگار امشب قبولم کرده بود به عنوان خانومی بودن زندگیش، درست جایی کنار خودش.

دست‌هاش جلو اومد و برای اولین بار روی موهام نشست. موهایی رو که باز از روی حرص و عصبانیت به هم ریخته بودم رو مرتب کرد و برد زیر شال؛ شاید این هم یه جور نوازش بود که خواسته بود زیر غرور مردونه‌ش بی‌پوشونه. من هم به جای بی‌قراری، دوباره کیلو کیلو آرامش به خورد وجودم می‌رفت. دنباله‌ی شال رو روی شونه‌م انداخت و من با همه عشق نگاهش کردم و با ناز گفتم:

-ممنون.

لبخندی زد، گرم گرم مثل گرمی آفتاب اول بهار که کنار نسیم سرد و خنک لذت داشت و وجودم رو گرم کرد.



-بریم توی خونه، هوا سرده.

بلند شد و من خاک پشت شلوارش رو تکوندم. نداشت ادامه بدم و دستم رو گرفت و کشید تا بلند بشم و قفل کرد انگشت‌هایش رو بین انگشت‌هام. امشب انگاری شب برآورده شدن آرزوهای من بود، محبت می‌کردیم به هم، غیر مستقیم و ساده.

-خلوت کردین؟

هم زمان با هم در ورودی رو نگاه کردیم، به امیرمحمدی که با امیرسام بغلش و نفیسه‌ی کنارش آماده رفتن بودن.

-دارین میرین داداش؟

امیرمحمد نگاه از روی دست‌های گره کرده ما گرفت و امیرعلی انگشت‌هام رو فشار نرمی داد.

-آره، فقط اومده بودیم مامان بزرگ و بابابزرگ رو ببینیم، شام خونه‌ی بابای نفیسه جان دعوتیم.

نگاه نفیسه به من اصلا مثل سرشبی نبود، انگاری زیادی دلخور بود به جای من. این اولین دیدار رسمیمون بود بعد از جلسه عقدکنون و عجب جاری‌بازی شده بود امشب.

چند قدم نزدیک‌تر اومدن که لبخندی به صورت نفیسه زدم، عادت نداشتم به دلخور بودن و دلخوری.

-کاش می‌موندین برای شام، سلام به مامان و بابا برسونین.

یه تایی ابروش از روی تعجب بالا رفت، لابد انتظار اخم داشت از من.

-انشاءالله یه فرصت دیگه. چشم بزرگیتون رو.

کمی خم شدم و گونه‌ی سرخ و سفید امیرسام رو بوسیدم.

-خداحافظ خوشگل خاله.

امیرمحمد به لحن بچگانه و لوسم با امیرسام خندید؛ اما مهم نبود کودک درونم فعال می‌شد موقع روبه‌رو شدن با بچه‌ها و من این حس گمشده رو دوست داشتم.

با یه خداحافظی از ما دور شدن و نگاه ما هم بدرقه‌شون کرد. انگشت‌هام آروم با انگشت‌های امیرعلی فشرده‌تر شد.

-دلت بزرگه.

با پرسش چرخیدم به سمت صورتش تا منظورش رو بفهمم. منظور حرفی رو که نوازش‌گونه گفته بود و برای من یه تعریف حساب می‌شد. انگشت سردش نوازش‌گونه کشیده شد پشت دستم و بدنم با این نوازش به گز گز افتاد.

-با همه دلخوری از حرف‌هایی که شنیده بودی، نداشتی ناراحت بره با این که حق با تو بود و بی‌احترامی نکرده بودی.

از تعریفش، از نوازش آروم انگشتش غرق خوشی شدم و با یه نفس عمیق و بلند نگاهم رو دوختم به آسمون سیاه و توی دلم گفتم «خدایا به خاطر کدوم خوبی این‌جوری پاداشم دادی امشب؟! شکرت».

-بیزارم از کینه‌هایی که بی‌خودی رشد می‌کنن و ریشه میدوونن و همه‌ی احساس قلبت رو می‌خشکونن، وقتی که میشه راحت از خیلی چیزها گذشت کرد.

دوباره دست‌های من و احساس امیرعلی که شده بود فشار انگشت‌هاش.

-دست‌هات یخ زده، بریم تو خونه.

با ورودمون به حال آروم دست‌هامون از هم جدا شد، طبق یه قراره ننوشته. متوجه چشم و ابرو اومدن عطیه شدم که طبق معمول نگاهش زودتر از همه، ما رو نشونه رفته بود به خصوص دست‌هامون رو. کنارش روی زمین نشستم و زانو هام رو بغل کردم، انگار تازه متوجه سرمای بدنم می‌شدم. واقعا حوالی لحظه‌هایی که امیرعلی بود همیشه هوا گرم بود و مطلوب، به خصوص که امشب حسابی هم گرم‌تر می‌کرد؛ لبخندها و نگاهی که داشت تغییر می‌کرد. لرزش نامحسوسی کردم از این تغییر دمای یک‌هوایی هوای سرد بیرون و گرمای زیاد خونه.

عطیه: حقیقت. آخه حیاط هم جای کنفرانس گذاشته؟

دست‌هام رو به هم کشیدم. دست راستم که اسیر دست امیرعلی بود حسابی گرم بود، پس دست چپ امیرعلی به جای دست من سرما خورده بود.

-چی میگی تو؟

چشمکی زد و بامزه گفت:

-می‌بینم جاری جونت حسابی رفته بود رو اعصابت؟

چشم‌هام رو ریز کردم.

-تو از کجا فهمیدی؟

نیشخندی زد.

-از لبخندهای ژکوند نفیسه و صورت آتیشی تو. چیه درباره اشتباه تو که به امیرعلی جواب مثبت دادی صحبت می‌کرد؟

چشم‌هام گرد شد و این موضوع انگار فقط برای من تازگی داشت!

-چشم‌ها رو اون جوری نکن. قبل از این که بیایم خواستگاریت این شازده خانوم به مامان گفته بود بی‌خودی نیایم، عمراً دایی یکی یکدونه دخترش رو به ما بده. باور نمی‌کردم نفیسه این حرف‌ها رو به عمه گفته باشه! باز هم حرص خوردم و همه‌ی عصبانیت‌م شد یه نفس بلند.

-یعنی همین جوری رک و بی‌پروا؟

سرش رو به دو طرف تکون داد و تو ذهنش چیزی رو سبک و سنگین کرد.

-نه خب این جوری هم که من گفتم نه؛ ولی منظورش دقیقاً همین بود.

-دختر خانوما میان کمک؟

به عمه که توی چهارچوب در با سفره ایستاده بود نگاه کردم و بلند شدم رفتم نزدیک و بی‌هوا صورتش رو بوسیدم؛ مثلاً خواستم تلافی حرف‌های نفیسه دربیاد.

-چرا که نه.

مامان با سینی پر از کاسه‌های ترشی نزدیک شد و به این‌کار بچگانه‌م که عمه رو هم به خنده‌ای با خوشحالی انداخته بود خندید، بی‌هوا صورت مامان رو هم بوسیدم. بوسیدن عزیزترین‌ها مقدمه نمی‌خواست، گاهی بی‌مقدمه دلپذیرتر بود برای نشون دادن یه پیمان عاطفی!

عطیه تنه‌ای به من زد.

-همچین بدم میاد از این دخترهای لوس خودشیرین.

دهنش رو جمع کرد و بلند گفت:

-مامان بزرگ بیاین بیوسمتون تا این محیا جای من رو تو قلب همه اشغال نکرده.

من هم همراه مامان و عمه خندیدم و دور از چشم مامان که همیشه آماده به خدمت بود برای دادن درس اخلاق و توبیخم برای رفتارهای بچگانه، برای عطیه شکلکی درآوردم و لب زدم:

-حسود هرگز نیاسود.

البته از شکلک‌های مسخره‌ی عطیه هم بی‌نصیب نموندم.

\*\*\*

با بوق دوم صدای امیرعلی تو گوش‌ی پیچید، همیشه‌ی خدا توی سلام کردن پیش قدم بود حتی اگه طرف پشت خط تلفن ناشناس باشه.

-سلام محیا خوبی؟ چیزی شده؟

از تو آینه به قیافه پنچرم نگاه کردم و چه دلم وسط این حرف‌ها یه عزیزم می‌خواست.

-سلام. حتما باید چیزی شده باشه من به آقامون زنگ بزنم؟

صدای خنده‌ی کوتاهش رو شنیدم که حتم دارم به خاطر لحن لوسم بود.

-نه درست میگی شما. حالا خوبی؟

امروز حوصله مقدمه چیدنم نبود.

-نه. آخه امیرعلی امروز اولین کلاسمه.

-خب به سلامتی، موفق باشی.

لحن گرمش لبخند نشوند روی لب‌هام و با همین جمله ساده هم می‌تونست استرس رو دور کنه.

-استرس دارم.

-استرس؟ چرا آخه؟

نگاه از آینه‌ی روی دراورم گرفتم و رفتم لب تختم که دقیقا روبه‌روی آینه بود، نشستم.

-از بس دو شب پیش محیط جدید، محیط جدید کردی این‌جوری شدم دیگه. چی‌کار

داشتی؟ خودم داشتم با خیال این که مثل مدرسه است و وقتی معلم میاد همه برپا

می‌کنیم و با یه گروه سرود هماهنگ می‌گیم «به کلاس ما خوش آمدید.» می‌رفتم

دانشگاه، حالا ببین ترس انداختی به جونم.

خندید از ته دل و امیرعلی هم خندیدن بلد بود.

-محیا این کار رو نکنی ها، بهت می‌خندن. اون‌جا مبصر ندارین بگه برپا و برجا، یه بار تو

نگی.

این‌بار من از سر خوشحالی خندیدم، بالاخره داشت اخم‌ها تموم می‌شد و شوخی

جایگزینش.

-خیر نمی‌گم. حالا شب می‌ای دنبالم؟ کلاس تا ساعت هشت و نیمه. بیای قوت قلبی،

اگه میشه؟

لحنش جدی شد و به من ناز کردن نمی‌اومد.

-ماشین ندارم، می‌دونی که.

شیطون شدم و منظور من این نبود.

-می‌دونم، یعنی همیشه ماشین عمو احمد رو بی‌چونی بیای دنبالم؟

نمی‌دونم چرا من یه خط لبخند رو لبش حس کردم.

-باشه. ببینم اگه بابا ماشین رو لازم نداشت، میام.

ذوق مرگ شدم و کوتاه اومدنش واسه من یکی یعنی انرژی مثبت.

-مرسی امیرعلی، عاشقتم.

سکوتش و صدای نفس‌هاش که معمولی و آرام نبود بهم فهموند باز هم بی‌مقدمه ابراز علاقه کردم؛ اما این‌بار خجالت نکشیدم، مگه ابراز علاقه به شوهر هم مقدمه می‌خواست؟!

-کار دیگه‌ای نداری خانومم؟

لحن مهربون و میم مالکیتی که برای من توی صحبتش به رخ کشید، بی‌شک نشونه‌ی ابراز علاقه بی‌پروای من بود. با خوشحالی به تصویر خودم که باز تو آینه افتاده بود لبخندی زدم.

-نه ممنون، فقط برام دعا کن که راست راستی استرس دارم.

-بی‌خودی استرس نداشته باش. درسته محیطش با مدرسه فرق داره، ولی همون محل یاد گرفتن و علم آموزیه. چند تا صلوات بفرست آرامش می‌شی.

بی‌اختیار صلوات فرستادم زیر لب به همراه و عجل فرجه‌می که هیچ‌وقت، بعد از صلوات جا نمی‌انداختمش؛ راست می‌گفت عجیب این ذکر آرامش می‌پاشید به روح و قلب آدم.

-ممنون امیرعلی واقعا آرام شدم. ببخشید مزاحمت شدم.

-مزاحم نیستی. برو ان‌شاءالله موفق باشی و یه روزی مثل امروز خوشحال باشی از گرفتن مدرکت.

ذوق کردم از مزاحم نبودنم، از این دعای ساده‌ش که نشون می‌داد واقعیه و از ته قلب گفته. گاهی حتی باید ساده دعا کرد.

-باز هم ممنون و خداحافظ.

-خداحافظ، موفق باشی.

دکمه‌ی قطع گوشی رو که لمس کردم، تماس قطع شد. نفس عمیقی کشیدم و گوشی رو به قلبم چسبوندم و باز ذکر صلوات بود که زیر لبی می‌گفتم. با خودم فکر کردم استرس داشتم و این بهترین بهونه بود، برای شنیدن صدای امیرعلی و سردی لحنش که کم کم داشت از اوایل کمتر می‌شد.

\*\*\*

راست می‌گفت امیرعلی، محیط دانشگاه فرق داشت. از آدم سلب می‌شد، اون آزادی و شیطنت‌های دخترونه‌ای که توی مدرسه بود؛ این‌جا مثل یه جامعه‌ی کوچیک بود اون هم به خاطر کنار جنس مخالف بودن. این‌جا باید خانوم می‌بودی، وقتی هم که خانوم باشی دیگه هر نگاهی هرز نمیره روت.

با ورود استاد و بلند شدن همه به احترامش، یاد صحبتیم با امیرعلی افتادم و بی‌اختیار لبخند جا خوش کرد کنج لبم و با همه‌ی وجود دعا می‌کردم بعد از دو روز ندیدنش، امشب بتونم ببینمش به هوای این تاریکی شب و کلاسی که این‌موقع تموم می‌شد.

\*\*\*

نگاهم رو چرخوندم و روی ماشین عمو احمد ثابت نگهش داشتم و تقریباً پرواز کردم سمت ماشین. معلوم نبود از کی امیرعلی منتظرمه که به صندلی تکیه داده بود و چشم‌هاش بسته بود. روی صندلی کمک راننده جا گرفتم و با ذوقی از حضورش گفتم:



-سلام.

چشم‌هاش باز شد و لبخندی زد، نگاه آرومش نگاهم رو نوازش کرد.

-سلام، خسته نباشی. کلاس خوب بود؟

با سرخوشی سرم رو به دو طرف تکون دادم.

-ممنون، ای بد نبود.

نگاهی به ساعت کوچیک ماشین که با رنگ سبز خودنمایی می‌کرد، انداخت و بعد استارت زد.

-کلاست خیلی دیر تموم میشه، نباید همچین کلاسی رو برمی‌داشتی که به شب بخوری.

این یعنی دل نگرانم بود دیگه!؟

-من هم دوست ندارم؛ ولی ترم اول خود دانشگاه برات انتخاب واحد می‌کنه.

-راست میگی حواسم نبود.

-البته درس‌هایی رو که نمی‌خوام، می‌تونم حذف کنم.

بعد هم مغموم ادامه دادم:

-اگه به من بود همه‌ی کلاس‌های کله سحر و نصف شب رو حذف می‌کردم.

خنده‌ش توی ماشین پیچید و من بیشتر عاشق شدم.

-اون وقت فکر کنم یه هفت هشت سالی طول بکشه لیسانس بگیری.

همون‌طور با صورت درهمم سر تکون دادم.

-بهتر. مگه حتما باید سر چهار سال تمومش کرد؟

انگار چیزی یادم افتاده باشه بی‌هوا چرخیدم و ذوق زده دست‌هام رو بهم کوبیدم و وسط حرفم گفتم.

-راستی امیرعلی ممنون که اومدی.

چشم‌هاش گرد شد و من به قیافه ترسیده و متعجبش از ته دل قهقهه زدم. حق داشت، نه به لحن غم زده‌م و نه به این لحن پرانرژی و بی‌مقدمه‌م.

هنوز نگاهش روی من بود با یه اخم کوچولو به خاطر خنده‌م که لب چیدم.

-خب چیه؟

نیم خنده‌ای روی صورتش نشست و سر تکون داد؛ ولی سکوت کرد. بقیه‌ی مسیر هم توی سکوت گذشت؛ اما من عجیب همین سکوت رو کنار امیرعلی دوست داشتم، گاهی همین سکوت‌ها طعم عشق می‌داد و درس رسم عاشقی کردن.

با توقف ماشین نگاهم رو از شیشه‌ی مربعی کنارم گرفتم، شیشه‌ای که شده بود آینه‌ی رویاهام و من از اون وقت سایه امیرعلی رو توش با یه لبخند ناب دید می‌زدم.

کمی روی صندلی چرخیدم و متمایل شدم به سمتش.

-ممنون، نمایای خونه؟

اون هم مثل من چرخید رو به من، یه دستش تا شد و آرنجش رو روی فرمون گذاشت.

-نه ممنون، سلام برسون.

دستم رو جلو بردم تا باهاش دست بدم، امشب می‌خواستم شادی لمس حضورش رو کامل کنم؛ اما باز هم فقط به دستم نگاه کرد.

اعتراض آمیز گفتم:

-امیرعلی!

-بین محیا... چیزه...

چشم‌هام رو ریز کردم.

-چی؟

اوفی گفت و دست‌هاش رو نشونم داد.

-عجله داشتم. فکر کردم دیرشده ممکنه بری، برای همین دست‌هام...

نذاشتم ادامه بده و یه دستش رو گرفتم و همراه دست خودم تو هوا تکون دادم که به حرکت و صورتم که به طرز بامزه‌ای کش اومده بود خندید. مگه سیاهی دست‌هاش مهم بود؟ اتفاقا برام یه یادگاری بود از لمس دست‌هاش.

-دختر خوب خب مگه اجبار داری؟ دستت سیاه میشه.

شونه‌هام رو بالا انداختم و دستش رو رها کردم.

-من فرق می‌کنم امیرعلی. عیب نداره سیاه بشه؛ ولی دستم رو رد نکن غصه می‌گیره.

باز هم نگاهش از اون نگاه‌هایی شد که دل آدم رو می‌برد. دستم رفت سمت دستگیره و در رو باز کردم؛ ولی امشب باز گل انداخته بود شیطنتم و سریع چرخیدم و انگشت سیاهم رو روی دو گونه امیرعلی کشیدم که چشم‌هاش گرد شد و متعجب از کار من. با لحن بچگانه‌ای گفتم:

-این هم تنبیهت آقا. حالا مجبوری صورتت رو هم بشوری.

لبخند دندون‌نمایی زدم که به خودش اومد و تک خنده‌ای کرد که توش هنوز رگه‌هایی از تعجب داشت. صورتش رو تو آینه کوچیک بالای سرش چک کرد.

-عجب تنبیهی! ببین با صورتم چی کار کردی!

مثل بچه‌های تخس گفتم:

-خوب کردم.

یه ابروش خیلی بامزه بالا رفت، دیگه داشت قلبم برای بوسیدن گونه‌ش بی‌پروا می‌شد. سریع از ماشین بیرون پریدم و خم شدم توی ماشین.

-به همه سلام برسون. از عمو احمد هم از طرف من تشکر کن.

کشیده و مهربون گفتم:

-چشم بزرگیتون رو می‌رسونم.

خداحافظ آرومی گفتم؛ اما قبل از دور شدنم، مهربون با یه ته مایه خنده گفت:

-محیا؟

این بار بیشتر خم شدم توی ماشین و من می‌مردم قطعاً از این تلفظ اسمم از زبونش.

-جونم؟

انگار هنوز عادت نکرده بود به من و این بی‌پروایی قلبم که هر دولنگه‌ی ابروهاش بالا پرید، یه جونم گفتن بود دیگه. من به تلافی، بدتر نگاه منتظرم رو با یه لبخند پرمهر انداختم توی صورتش. بی‌هوا انگشتش رو محکم کشید روی بینیم و این بار من تعجب کردم و امیرعلی با فشردن لب‌هاش روی هم سعی می‌کرد خنده‌ش بلند نشه، تا من دوباره دلم ضعف بره براش.

-حالا یک یک شدیم. برو تو خونه سرده.

قلبم جوشید برای این امیرعلی که کنار خودم تازه داشتم اون روی دیگه‌ش رو هم تجربه می‌کردم. محض اذیت کردن، اخم مصنوعی کردم که خنده‌ش رو کامل خورد و لحنش جدی جدی شد.

-ناراحت شدی؟

دستش رفت سمت جعبه دستمال کاغذی که من سریع و سرخوش از این‌که نگاهش روی من نیست تا بتونه ذوبم کنه گفتم:

-خیلی دوستت دارم.

ساده گفتم؛ اما از ته قلب.

دستمال کاغذی توی دستش خشک شد، نگاهش روی صورتم نچرخید و عجیب بود قلبم بی‌قراری نمی‌کرد؛ انگار دیگه حسابی کنار اومده بود با احساس‌هایی که موقع نزدیکی به امیرعلی فوران می‌کرد. با یه نفس بلند به خودش اومد و بین موهاش دست کشید و دستمال کاغذی توی دستش رو روی بینیم کشید.

-برو هوا سرده.

صداش کمی می‌لرزید. نمی‌دونم چرا حس کردم این جمله رو امر نکرده برای رفتن و مردد بود برای دور شدنم، من هم با کمی مکث دستمال رو گرفتم و عقب کشیدم. با لبخند مهربونی که به صورتش پاشیدم دستم رو به نشونه خداحافظی تکون دادم و زنگ در خونه رو فشار. در که با صدای تیکی باز شد، امیرعلی دستش رو برام بلند کرد و دور شد؛ من هم با انرژی که از حضورش گرفته بودم وارد خونه شدم. درسته که امیرعلی هنوز با قلبم کامل راه نیومده بود؛ ولی شده بود یه دوست، یه دوست کنار واژه شوهر بودنش؛ برای همین هم خستگی اولین کلاسم که بیشتر حول و حوش معارفه گشته بود دود شد و به هوا رفت.

\*\*\*

احوال پرس‌های عمه با مامان هنوز ادامه داشت و من هم طبق عادت بچگی‌هام پایین پای مامان، کنار میز تلفن نشسته بودم و سرم روی زانوی مامان بود و مامان مشغول نوازش موهام. یه نوازش بی‌مقدمه و بی‌حواس اما پر از مهر مادری که یادت بندازه صدساله هم که بشی هنوز هم واسه مامانت بچه‌ای و خودت هم محتاج این نوازش‌های گاه و بی‌گاه.

-آره این‌جاست همدم خانوم. نه امروز کلاس نداشته، گوشی خدمتتون. از من خداحافظ، سلام برسونین.

تازه آروم گرفته بودم و مثل بچگی‌هام داشتم لوس می‌شدم که مامان گوشی رو گرفت سمتم و بلند شد، من هم روی صندلی چوبی میز تلفن جانشینش شدم.  
-سلام عمه جون.

-سلام عزیزم، کم پیدا شدی؟

-شرمنده عمه، کلاس‌هام این ترم اولی یکم فشرده‌ست. من شرمندهم.

-دشمنت شرمنده گلم، می‌دونم. این عطیه هم که خودش رو روزها حبس می‌کنه تو اتاق به بهونه درس خوندن، من که باور نمی‌کنم خونده باشه.

خندیدم و شروع کردم روی دفترچه تلفن تبلیغاتی بانک بابا خطوط فرضی کشیدن و وای اگه مامان می‌فهمید برای بار هزارم تذکر می‌داد که «این دفتر نقاشی نیست که هر کی با تلفن حرف می‌زنه یه اثر هنری از خودش روش جا می‌ذاره.» خندهم بیشتر رنگ گرفت.

-چرا عمه می‌خونه. من مطمئنم، حسابی درسخون شده.

عمه مهربون تر از صمیمیتی که من به خرج دادم گفت:

-شام بیا پیش ما، امشب امیرمحمد هم میاد.

احساس کردم توی صدای عمه یه شادی در کنار غمه، از این دیر اومدن ها.

تعارف زدم با اون دل تنگم.

-مزاحم نمیشم.

-خودت رو لوس نکن ببینم. تو از کی تعارفی شدی؟

لبخندی روی صدام اثر گذاشت و تعارف من از همون اول هم آبکی بود.

-چشم عمه جون، میام. من و تعارف؟ من رو که می شناسین، فقط خواستم یکم مثل این

عروس ها ناز کنم که نگین عروسمون هوله.

مامان چشم غره‌ی ظریفی به من رفت تا خانوم بودن رو به من یادآوری کنه و عمه اون

طرف خط از ته دل قهقهه زد.

-امان از دست تو. به امیرعلی میگم بیاد دنبالت.

دلم پر می زد برای امیرعلی و دیدنش، لحظه شماری معکوس بود همیشه برای دیدنش

و کاش هر روز می شد این دیدارهایی که الان خیلی دیر از نظر دلم اتفاق می افتاد؛ شاید

اگه خودم برم زودتر می شد ببینمش.

-نه خودم میام، می خوام عصری پیام کمکتون. اون عطیه که فعلا خودش و کتاب هاش.

عمه صداس از تعارف صمیمی من ته مایه خوشی گرفت و با لذت گفت:

-ممنون عمه خوشحال میشم زودتر بیای؛ ولی نه برای کمک بیا ببینمت.

-چشم.

-قربونت عزیزم، کاری نداری؟

-سلام برسونین، خداحافظ.

با خداحافظی عمه گوشی رو سر جاش گذاشتم، از جا بلند شدم رفتم سمت آشپزخونه برای صحبت‌های مادر و دختری که آخرش ختم می‌شد به نصیحت‌های مامان.

چون از همین اول داد زدم:

-مامان... مامان...

جواب مامان هم یک چیز بود اون هم اخم آلود.

-چه خبرته؟ مگه تو کوهی دختر؟ زشته.

من هم خندیدم و به جای مامان ادامه دادم:

-دختر که نباید صداش رو بلند کنه.

مامانم سری تکون داد از روی تاسف. این قصه‌ی هر روزی ما بود و بعدش هم سیل نصیحت‌هایی که با خنده و توبیخ همراه بود و من عاشقشون، البته امروز یه اختاریه هم داشتم بابت شیطنتی که توی صحبت‌ها با عمه خرج کرده بودم.

\*\*\*

پوست دور گوجه‌فرنگی رو ماریچ می‌گرفتم تا بتونم برای تزیین سالاد شکل گلش کنم. کف آشپزخونه روی روفرشی که عمه برام پهن کرده بود، نشسته بودم و چون تنها کمکی که از من برمی‌اومد درست کردن سالاد بود، من هم دوست داشتم به نحو احسن انجامش بدم.



-باز حس کدبانو بودن تو رو گرفت؟

نگاهی به عطیه که با کتاب قطور دستش وارد آشپزخونه شده بود کردم و عمه به جای من جواب داد.

-دخترم یه پا کدبانو هست.

برای عطیه چشم و ابرو اومدم که چشم‌غره‌ای به من رفت و خم شد و به کلم‌هایی که سسی بود ناخنک زد، آرام پشت دستش زدم.

-یه ساعته دارم روش رو صاف و تزئین می‌کنم.

اخمی کرد.

-خب حالا. باز تو یک کاری انجام دادی!

عمه زیر برنج‌هاش رو که دمش بالا اومده بود کم کرد و نفسی از سر خیال راحت حاضر شدن غذاش کشید.

-طفلکی محیا که از وقتی اومده داره کار می‌کنه، تو چی کار کردی؟! چپیدی تو اتاق به بهونه‌ی درس خوندن.

خندیدم که کوفتی زیر لبی به من گفت و بلندتر ادامه داد:

-نه خیر مثل این که توطئه عمه و برادرزاده‌ست علیه من.

گل گوجه‌ایم رو وسط ظرف گرد سالاد و روی کلم‌های بنفش گذاشتم و زیر لب گفتم:

-حسود.

پشت چشمی نازک کرد و کتابش رو انداخت روی سنگ کابینت.

-چه خبره مامان، دو مدل خورشت درست کردین؟! کم این امیرمحمدت رو تحویل بگیر.  
 عمه گره روسریش رو مرتب کرد و نگاه از ما دزدید.

-نگو مادر، بچه‌م دیر به دیر میاد، نمی‌خوام کم و کسر باشه. می‌دونم خورشت کرفس دوست داره، برای همین کنار مرغ براش درست کردم.

لحن مادرانه عمه دلم رو لرزوند. تازه فهمیدم عمه با این کار می‌خواست حرف و غم ناگفته‌ی توی نگاهش رو از ما بپوشونه و غرور مادر بودنش رو حفظ کنه. عطیه که تازه کنار من روی زمین نشسته بود، با پوف بلندی پوست خیار سبز دستش رو پرت کرد توی سینی و اخم‌هاش سفت رفت توی هم. با آرنجم زدم توی پهلویش تا باز کنه اون اخم‌هایی رو که عمه رو دمغ‌تر می‌کرد، با اخم به من نگاه کرد که لب زدم.  
 -اون جووری قیافه بگیر.

بعد هم به عمه که به ظاهر خودش رو سرگرم کرده بود و به غذایش سرکشی می‌کرد اشاره کردم، اخم‌هاش باز شد؛ اما با حرص شروع کرد به چاقو زدن روی پوست‌های خیار. سینی رو از زیر دستش کشیدم و بلند شدم و ظرف‌هایی رو که کثیف کرده بودم و گذاشتم توی ظرفشویی و مشغول شستن شدم.  
 -به به سلام به خانوم‌های خونه. خسته نباشید.

همه به عمو احمد سلام کردیم و عطیه بلند شد و میوه‌ها رو از عمو گرفت، مثلاً می‌خواست خودش رو لوس کنه و این از قیافه‌ش که برام چشم و ابرو می‌اومد معلوم بود.

اما عمو احمد نزدیک اومد و روی موهای من رو بوسید.

-تو چرا دخترم؟ مگه عطیه چی کار می‌کنه؟

غرق لذت شدم از این بوسه پدرانه و این بار من خودم رو لوس کردم، حق عطیه بود.  
-کاری نمی‌کنم که، وظیفه‌مه عموجون.

عطیه که حرص می‌خورد گفت:

-راست می‌گه وظیفه‌شه. مهمون که نیست، وقتی بهش می‌گین دخترم.

عمو احمد با اخم ظریفی نگاهش کرد که عمه سوال قلب دلتنگ من رو پرسید.

-پس امیرعلی کجاست؟

-سلام.

قبل از جواب دادن عمو، امیرعلی وارد آشپزخونه شد؛ بعد از سلام کردن عمه. نگاهش کمی بیشتر روی من موند و لبخند زد:

-خوبی؟

چه احوال‌پرسی قشنگی بود برام همین کلمه خوبی که با یه لبخند بود برای پوشوندن خستگی و تزریق مهربونی به من. همون‌طور که آخرین لیوان رو آب می‌کشیدم گفتم:  
-ممنون، خسته نباشید.

یه لبخند گرم‌تر بهم هدیه کرد، انگار با همین جمله‌ی آخر که کمی ناز چاشنیش کرده بودم تونسته بودم خستگی رو از تنش بیرون کنم.

نزدیکم اومد و دستش رو زیر شیر آب خیس کرد و کشید روی لباس گرمی رنگش و من هم با بستن شیر آب، نگاهی به لباسش انداختم که یه لک روغنی بزرگ روش افتاده بود. بدون این‌که من سوالی بپرسم و امیرعلی سر بلند کنه گفت:

-لباس عوض کرده بودم تعطیل کنیم، یه آقایی اومد روغن ماشینش رو عوض کنه لباسم کثیف شد.

آروم گفتم تا حیای توی جمع بودنم حفظ بشه.

-فدای سرت، این جوری که پاک نمیشه. برو لباست رو در بیار، بده برات بشورم لکش نمونه.

وقتی دید واقعا لکه با یه مشت و دو مشت آب نمیره سرش رو بلند کرد.  
-نه ممنون خودم میشورم.

لبخند مهربونی به صورتش پاشیدم، مگه کوتاه بیاد.

-قول میدم تمیز بشورم، برو عوضش کن.

به لحن خودمونیم لبخندی زد و رفت سمت اتاقش و من هم بعد از این که مطمئن شدم دیگه کاری نیست، دنبالش رفتم. چند تقه به در اتاق امیرعلی زدم و با یاد حرف قبلی عطیه، چهار تا حرف خوشگل تو دلم نصیبتش کردم.

-پیام تو؟

صداش رو شنیدم:

-بیا.

لباسش رو با یه تیشرت قهوه‌ای عوض کرده بود و لباس کثیفش دستش بود، جلو رفتم و لباس رو گرفتم.

-صبر کن محیا، خودم میشورمش.

ابروهام رو بالا دادم.

-یعنی من بلد نیستم بشورم؟

کلافه نفسی کشید، انگار حرف اصلی بیخ گلوش مونده.

-آب حیاط سرده، دست‌هات...

نداشتم ادامه بده.

-میرم توی روشویی دستشویی آب داغ بگیرم لک چربش بره، بعد بیرون آب می‌کشم.

خواست مخالفت کنه که مهلتش ندادم و با قدم‌های سریع بیرون اومدم. کی می‌خواست این تعارف‌ها رو تموم کنه؟ دلم صمیمیت می‌خواست، جوری که خودش بگه میشه این رو برام بشوری.

یقہی لباس رو به بینیم نزدیک کردم، پر از عطر امیرعلی بود. دیده بودم همیشه به گردنش عطر می‌زنه، خوب عطرش رو نفس کشیدم و بعد شروع کردم به شستن.

وقتی مطمئن شدم اثری از لکه نیست، دست‌های پرکفم رو آب کشیدم و لباس رو برداشتم تا توی حیاط راحت بتونم آب کشیش کنم. بیرون که اومدم چادر رنگی افتاد روی سرم و من با تعجب امیرعلی رو دیدم که صورتش پر از لبخند عمیق بود با چاشنی تشکر و لب زد:

-امیرمحمد این‌ها اومدن.

با یه دست لباس رو نگه داشتم و با دست دیگه چادر رو درست گرفتم.

-از دختردایی ما کار می‌کشی امیرعلی؟

نگاهی به امیرمحمد انداختم که با کت و شلوار مشکی بود و دست‌هاش توی جیب شلوارش.

-سلام. خوبین؟

کمی به نشونه‌ی حرمت سر خم کرد.

-علیک سلام دختردایی. بابا بده خودش این لباس‌هاش رو بشوره، این وضع هر روزشها.

مشت شدن دست امیرعلی رو دیدم، لحن شوخ امیرمحمد می‌گفت قصد کنایه زدن نداشته؛ ولی امیرعلی حسابی نیش خورده بود البته این رسمی پوشیدن امیرمحمد به جور کنایه بود؛ چه اصراریه خونه بابا اومدن این قدر رسمی و شیک؟!

لبخندی زد، تغییر حالت امیرعلی به چشم نیاد.

-خودم خواستم. مگه لباسش رو می‌داد، اگه هر روزم باشه روی چشم‌هام؛ وظیفمه.

حالت امیرعلی تغییر نکرد و امیرمحمد لبخند معنی‌داری زد، ادامه این صحبت رو دوست نداشتم.

-نفیسه جون و امیرسام کجان؟

-زودتر رفتن تو خونه. امیرسام بی‌تابی می‌کرد، شیر می‌خواست.

سرم رو به نشونه‌ی فهمیدن تکون دادم و با گفتن ببخشیدی رفتم سمت شیر آبی که درست وسط حیاط بود، با یه حوضچه سنگی آبی فیروزه‌ای. با رفتن امیرمحمد و بسته شدن در چوبی هال، امیرعلی تکیه از دیوار گرفت و اومد نزدیک من.

-بده من، خودم آب میکشم برو تو خونه.

لحنش تلخ بود و صورتش پراخم، توجهی نکردم و لباس رو به دو طرف؛ زیر شیر آب پیچوندم. دستش جلو اومد و نشست روی دست‌هام.

-میگم بده به من.

دیگه خیلی تلخ شده بود و تند، دستش هم می‌لرزید از زور عصبانیت.

نگاهی به چشم‌هاش انداختم، من گناهی نداشتم. با لجبازی و حرص گفتم:

-نمیدم.

دستش مشت شد روی دستم و باز من گفتم:

-خودت خوب می‌دونی آقا امیرمحمد فقط می‌خواست شوخی کنه.

نفس عمیقی کشید و من با دستم آب ریختم روی سر شیر آب که کفی شده بود و بعد آب رو بستم.

پوفی کشید، کلافه و خسته.

-خسته شدم. حتی از خودم که فکر می‌کنم همه چیز کنایه است، قبلا برام مهم نبود؛ ولی حالا دوست ندارم تو اذیت بشی و خجالت بکشی از کنار من بودن.

آب لباس رو محکم چلوندم و بعد توی هوا تکوندم تا آب اضافیش کامل بره و خیلی چروک نشه.

همون‌طور که می‌رفتم سمت طنابی که عمه از این سر تا اون سر حیاط وصل کرده بود، برای خشک کردن لباس‌ها؛ گفتم:

-گمونم راجع به این موضوع صحبت کرده بودیم، اون شب خونه بابابزرگ قصه نمی‌گفتم برات امیرعلی.

اومد نزدیک و من بی‌توجه به نگاه سنگینش گیره‌های قرمز رنگ رو روی لباس زدم.

زیر لب گفت:

-متاسفم، بد حرف زدم.

نگاهم رو دوختم تو نگاه پشیمونش.

-طعنه‌های بقیه اذیتم نمی‌کنه، هر چند تا حالا هم طعنه‌ای در کار نبوده و هر کی رو که از دوست و آشنا دیدم ازت تعریف کرده؛ اهمیت هم نمیدم به حرف‌هایی که زیاد مهم نیستن؛ ولی اذیتم می‌کنه این رفتارت که یه دفعه غریبه میشی و غریبه میشم برات.

نگاهش هنوز توی چشم‌هام بود و دنبال جمله‌ای می‌گشت برای گفتن که با قدم‌های آرومی رفتم توی اتاقش و روسریم رو جلو آینه انداختم روی سرم و مدل عربی بستم، بعد از چند لحظه اومد و در اتاق رو پشت سرش بست. حاشیه‌ی روسریم رو مرتب کردم، سعی می‌کردم نگاهش نکنم.

-چرا این‌جا اومدی؟ می‌رفتی توی حال من هم می‌اومدم.

عجب تعارف مسخره‌ای. لمس حضورش وسط دلخوری هم یه نعمت بود برام. به خاطر سکوتش چرخیدم که نزدیک اومد و فاصله‌مون شد به زور چهار انگشت. بازو هام رو گرفت توی دست‌هاش.

-قه‌ری؟

لپ‌هام رو باد کردم و با صدا خالی.

-نه، دلخورم.

انگشت شصت و اشاره‌م رو روی هم گذاشتم و نصف بند انگشتم رو نشونش دادم.

-این قده هم قهرم.



لب‌هاش به یه لبخند محو باز شد، همین هم غنیمت بود. باز هم طاقت نیاوردم و دست‌هام حلقه شد دور کمرش، فکر کنم باز شوکه شد که دست‌هایی رو که باهاش بازو هام رو گرفته بود توی هوا موند؛ نمی‌دونم چرا عاشقانه‌های من این‌قدر براش سخت بود و شوکه کننده؟! من که آروم شده بودم از نفس کشیدن عطرش به این نزدیکی و شنیدن صدای ضربان قلبش که روی دور تند رفته بود. آروم گفتم:

-امیرعلی همیشه دوستم داشته باشی؟ تو رو جون من به خاطر حرف‌های مسخره این‌قدر به هم نریز، من مطمئنم تنها کسی که می‌تونم با اطمینان بهش تکیه کنم تویی. این‌قدر از من دور نشو، این‌قدر وقتی نزدیکت نیستم فکرهای بیخودی نکن. خواهش می‌کنم مثل من باش که هر ثانیه هم با فکر تو می‌گذره.

نفهمیدم کی بغض کردم و کی اشک‌هام روی گونه‌م ریخت و دفن می‌شد توی تار و پود لباس امیر علی. دست‌هاش حلقه شد دور بازو هام و چونه‌ش نشست روی شونه‌م و آروم گفت:

-گریه نکن، خواهش می‌کنم.

همین جمله کافی بود تا اشک‌هام بند بیاد، یه خواهش ساده؛ شاید برای پوشوندن این جمله که اشک‌هام آزارش می‌ده. دست‌هام رو محکم‌تر کردم و حلقه دستم رو تنگ‌تر، لب زدم:

-دوستت دارم.

نفس عمیقی کشید، با فشار آرومی که به بازو هام آورد من رو از خودش جدا کرد و با انگشتش رد اشک‌هام رو از روی گونه‌هام پاک.

-راستی ممنون به خاطر لباسم، حسابی تمیز شده بود.

نگاهم رو دوختم به چشم‌هایش. نمی‌دونم چرا حس کردم چشم‌هایش بهم می‌گه دوستم داره؛ ولی به زبون نیاورد و مسیر صحبت‌مون رو تغییر داد.

-وظیفه‌م بود، احتیاجی به این همه تشکر نیست.

\*\*\*

-شروع کلاس‌ها خوبه محیا جون؟

صحبت‌م رو با عطیه تموم کردم و سر چرخوندم تا جواب نفیسه رو بدم.

-ممنون خوبه. هنوز که اولشه، ولی خب درس‌ها یه خورده، یعنی بیشتر از یه خورده سخته. کلاس‌هامون هم ترم اولی حسابی فشرده‌ست.

امیرمحمد لیوان چایش رو نصفه گذاشت توی نعلبکی جلوش.

-رشته‌ت انتخاب خودته یا رفتی پیش مشاور تحصیلی؟

-انتخاب خودمه، مشاوره نرفتم. حل کردن مسئله‌های ریاضی حس خوبی به من میده.

عطیه دستش رو به طرفم نشونه گرفت و رو به بقیه گفت:

-دیوونه‌ست دیگه، آخه کی از ریاضی خوشش میاد؟

-من.

نگاه ذوق‌زدهم رو به امیرعلی دوختم که عطیه ابرو بالا انداخت.

-نه بابا! کی میره این هم راه رو؟ خب تو هم یکی لنگه این محیایی دیگه.

امیرعلی ابروهایش رو بامزه، با هماهنگی چشم‌هایش بالا داد.

-آها یعنی من هم دیوونه‌م؟

عطیه لبش رو به طرز مسخره‌ای گزید.

-بلانسبت داداش، من محیا رو گفتم.

امیرعلی خنده‌ش گرفته بود ولی سعی می‌کرد جدی باشه.

-محیا هم خانومه، دوباره نبینم بهش بگی دیوونه.

نگاه عمه و عمو احمد هم که با هم ریزریز حرف می‌زدن با این حرف‌ها چرخید روی ما، البته با یه لبخند خاص و مهربون و من بیشتر از قبل ذوق کرده بودم البته با خجالت زیاد. نگاه پرتشکرم رو به امیرعلی دوختم، عطیه براق شد چیزی بگه که امیرمحمد با خنده پایان داد به این دعوایی که شوخی بود.

-کار خوبی کردی محیا خانوم. آدم باید طبق خواسته خودش انتخاب کنه، اگه رشته‌ت رو دوست نداشته باشی علاقه‌ت هم به درس خوندن از بین میره.

سرم رو به نشونه تایید حرفش تکون دادم.

این‌بار مخاطب امیرمحمد عطیه شد.

-خب عطیه خانوم، ان‌شاءالله امسال که دیگه سخت می‌خونی که یه رشته خوب قبول بشی؟

-دارم می‌خونم دیگه، حالا شما دعا کنین اون رشته خوبه رو قبول بشم.

امیرمحمد به لحن جسور عطیه خندید و من چقدر دلم خواست واسه‌ش شکلک درآرم. دیگه به ادامه‌ی صحبت امیرمحمد و عطیه توجه نکردم و رو به امیرعلی که کنار من نشسته بود و رفته بود توی فکر و چشم دوخته بود به گل‌های قالی دست‌باف قدیمی لاک‌رنگ، گفتم:

-فردا هم میری؟

با پرسش سربلند کرد که گفتم:

-کمک عمو اکبرت؟

لبخند محوی زد، من پیگیر همه‌ی کارهایش می‌شوم.

-معمولاً هر جمعه می‌روم.

-میشه یه روز من هم باهات بیام؟

چشم‌هایش، از روی تعجب کمی بازتر شد.

-جدی که نمیگی؟

لب‌هام رو با زبونم تر کردم، کنار امیرعلی که هستم دلم تجربه‌ی همه چیز رو می‌خواست.

-چرا، اتفاقاً جدی جدی هستم.

-محمیا حرفش هم نزن، هنوز روز تشییع جنازه‌ی اون مامان بزرگت رو یادم نرفته.

از یاد مامان بزرگ مادریم قلبم فشرده شد. سوم راهنمایی بودم که فوت شد و روز تشییع جنازه، موقع وداع با دیدن بدن کفن پوشش از حال رفتم و تا یه ماه از وحشت کنار مامانی می‌خوابیدم که خودش سخت عزادار بود. مامان با فوت مامان بزرگ رسماً تنها شد، بابابزرگ رو قبل از دنیا اومدن من از دست داده بود. مثل من تک دختر بود و با فوت مامان بزرگ، دو دایی بزرگم رو هم دیگه خیلی کم می‌دیدیم و دیدارهامون رسید به عید تا عید. گاهی چه قدر دلم تنگ می‌شد برای مامان بزرگم با اون گیس‌های سفیدش که همیشه بافته بود.

-ولی دوست دارم بیام.

سری به نشونه‌ی منفی تکون داد.

-اصلا نمیشه.

وا رفتم، فکر می‌کردم استقبال می‌کنه.

-چرا نه؟ پس خودت چرا رفتی؟

با مهربونی بهم خیره شد و من توی این جمع دستم به هیچ جا بند نبود که بتونم فداش بشم.

-من فرق می‌کنم. محیا من یه مردم، باید بتونم به ترس‌هام غلبه کنم.

بنا رو گذاشتم به لجبازی.

-خواهش می‌کنم، فقط یه بار. اگه دیدم طاقت ندارم خودم میام بیرون.

-دوست ندارم باز هم برات کابوس شب درست کنم، نمیشه، می‌دونم ترسوئی.

اخم مصنوعی کردم و دلخور گفتم:

-امیرعلی!

تک خنده‌ش رو با چایش پایین داد.

-جونم؟ خب حقیقته دیگه.

گرم شدم از جونم گفتنش و اخم‌هام باز شد. آره خب حقیقت بود، حقیقتی که امیرعلی می‌دونست و من باید ذوق‌زده می‌شدم نه دلخور.

فنجون چایش رو توی نعلبکی گل‌سرخ‌ی گذاشت و نگاه من کشیده شد روی توپ کوچیکی که امیرسام داشت باهاش بازی می‌کرد، حالا اون توپ اومده بود سمت من و

نگاه امیرسام هم با توپ روی من کشیده شده بود. چشمکی بهش زدم و توپ رو آرام پرت کردم سمتش که ذوق کرد و وقتی خندید دو تا دندان سفید خوشگل پایش دیده شد و من بی‌حواس با ذوق برای این کودکانه‌هاش، بلند گفتم:

-الهی قربونت برم نفس، با اون دندان‌های برنج دونه‌ت.

یه دفعه سکوت کامل شد و نگاه‌های متعجب روی من. با دیدن لبخند کش اومده‌ی امیرسام اول از همه عمو احمد خندید که عطیه گفت:

-چته تو با این قربون صدقه رفتنت؟ همه رو سخته دادی.

به امیرسام اشاره کرد که فکر می‌کرد، حالا اون مرکز توجه قرار گرفته و با ذوق دست می‌زد.

-این رو ببین چه خوشش هم اومده.

لب پایینم رو به دندان گرفتم و همه به حرف عطیه و این بچگی کردن من خندیدن و نفیسه امیرسام رو که بغلش بود بلند کرد و گرفت سمت من.

-بیا زن عموش. به جای قربون صدقه رفتن یکم نگهش دار ببینم نیم ساعت دیگه هم باز قربونش میری یا فرار می‌کنی.

دوباره صدای خنده، مهمون حال کوچیک شد و من حس خوبی پیدا کردم از لحن صمیمی نفیسه که موقع طرفداری امیرعلی از من، یه لنگ ابروش بالا رفته بود. با کمال میل امیرسام رو گرفتم و وقتی قشنگ بـوسه بارونش کردم بین خودم و عطیه نشوندمش و اون دوباره شروع کرد با ذوق دست زدن، محکم بوسیدمش و دلم ضعف رفت برای این سادگی کودکانه‌ش.

-گمونم خیلی بچه‌ها رو دوست داری نه؟

نگاهم رو از امیرسام که حالا با عطیه بازی می‌کرد گرفتم و به نفیسه نگاه کردم، چه خوب که بعد از اون بحث مسخره حالا راجع به چیزهای معمولی حرف می‌زدیم؛ بدون دلخوری.

-آره، وقتی نزدیکشونم حس خوبی دارم. دلم می‌خواد من هم باهاشون بچه بشم و بچگی کنم، بی‌دغدغه.

عطیه آروم و زیر لبی گفت:

-نه که الان خیلی بزرگی، بچه‌ای دیگه.

می‌دونستم صداش رو نفیسه نشنیده، برای همین برای تلافی؛ با چشم‌هام براش خط و نشون کشیدم که لبخند دندون‌نمایی زد و من با ریز کردن چشم‌هام نگاهم رو گرفتم.

-پس فکر کنم خیلی زود بچه‌دار بشی با این حس‌های مادرانه‌ی خفته‌ای که داری.

حس کردم صورتم داغ شد، خوب بود امیرمحمد و عمو با هم صحبت می‌کردن و حواسشون به ما نبود؛ این حرف‌های هر چند معمولی؛ اما حسی به اسم حیا رو تو وجودم زنده می‌کرد.

عمه هم حرف نفیسه رو روی هوا قاپید.

-ان‌شاءالله بچه‌ی شما دو تا رو هم من بینم به همین زودی.

داختم از خجالت محو می‌شدم و صورتم تا حد ممکن پایین افتاد، امیرعلی ظاهراً به صحبت‌های عمو گوش می‌کرد؛ ولی چین ظریف پیشونیش نشون می‌داد متوجه‌ی حرف‌های ما هم هست و من بیشتر احساس شرم کردم.

خنده‌ی ریز ریز عطیه هم رفته بود روی اعصابم، از بین دندون‌هام کوفتی نثارش کردم که میون خنده‌ش گفت:

-مطمئنم امیرعلی الان حسابی آتیشیه، متنفره از این حرفهای و صحبت‌ها که به جای باریک میکشه.

لب پایینم رو زیر دندونم گرفتم.

-عطی خجالت بکش می‌فهمی چی میگه؟!

عروسک امیرسام رو براش کوک کرد و بی‌خیال بود.

-عطی و درد، اسمم رو کامل بگو؛ خوبه بهت هشدار داده بودم شوهرت همین الان هم برزخیه‌ها.

زیر چشمی نگاهم رو چرخوندم، نه انگار خدا رو شکر دیگه متوجه عطی گفتن من نشده بود؛ ولی مونده بود اخم روی پیشونیش.

\*\*\*

بدن بی‌حالم رو روی تخت جابه‌جا کردم تا گوشیم رو جواب بدم؛ ولی محسن زودتر از من گوشی رو برداشت و تماس رو وصل کرد و مهلت نداد ببینم کی پشت خطه. من هم اون قدر حوصله نداشتم که این شیطنتش رو با غرغرای همیشگیم جواب بدم، فقط صدای محسن رو می‌شنیدم و تخسیش که اعصابم رو به هم می‌ریخت.

-سلام، شما خوبین؟... هست، ولی داره می‌میره.

چشم‌هام گرد شد و با صدایی که از شدت گلودرد دورگه شده بود گفتم:

-کیه محسن؟

جوابم رو نداد و همون‌طور که با پشت خطی صحبت می‌کرد برای محمد چشم و ابرو اومد، معلوم بود دارن آتیش می‌سوزونن.



-نه بابا، چیز مهمی نیست، فقط کمی تا قسمتی رو به موته. ناراحت نشین به دیار باقی که شتافت خبرش رو بهتون میدم فقط مژدگونی ما یادتون نره.

عصبی شده بودم؛ ولی توان تکون خوردن هم نداشتم و محسن هم حسابی جدی حرف میزد ولی محمد می‌خندید.

-گوشی رو بده من. کی بهت گفت جواب بدی؟ اصلا کیه؟ چرا دری وری میگی؟

باز هم توجه‌ای به من نکرد؛ اما لحنش تغییر کرد و خندون.

-نه بابا چیزیش نیست. باز این دردونه سرما خورده ما هم شدیم نوکرش، باور کنین چیزیش نیست؛ فقط یه تب بالای چهل درجه و گلو درد و آبریزش بینی، همین. محیا زیادی لوسه و گرنه چیزیش نیست.

هم خندهم گرفته بود و هم دلم می‌خواست کله‌ی جفتشون رو بکنم. مامان با چه دونفری من رو تنها گذاشته بود و رفته بود با بابا مهمونی.

-چشم. گوشی گوشی.

موبایلم رو گرفت سمتم و من چه قدر دلم می‌خواست اون گوشی مستطیلی رو توی سرش خورد کنم.

-بگیر شوهرت داره پس میفته، بهش بگو چیزیت نیست، لطفا خودت رو براش لوس نکن.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم، حسابی حرصی شدم؛ از اون وقت این دری وری‌ها رو داشت به امیرعلی می‌گفت؟!

با زحمت سلام بلندی تونستم بگم؛ چون حسابی گلوم می‌سوخت، بدترین چیزی که توی سرما خوردگی بود و همیشه من دچارش می‌شدم.

صدای نگرانش تو گوشم پیچید.

-سلام محیا، چی شده؟

دلم گرم شد از دل نگرانی‌ش.

-هیچی نیست، سرما خوردم.

-نمی‌دونستم ببخشید. از صبح تعمیرگاه بودم سرم هم حسابی شلوغ، دیدم امروز به من

زنگ نزدی گفتم شاید قه‌ری که همه‌ش تو زنگ می‌زنی.

لبخندی دوست‌داشتنی روی لبم نشست، خوشحال شدم از این‌که یادش مونده بود هر

روز من زنگ می‌زنم و میشم احوال‌پرسش.

-مرسی زنگ زدی. حالم زیاد خوب نبود، نتونستم وگرنه قهر نبودم. می‌دونم روزها فرصت

نداری.

-صدات حسابی گرفته است. دکتر نرفتی؟

-نه. گلوم خیلی درد می‌کنه.

-حالا مهمون نمی‌خوای؟

با پرسش تکرار کردم:

-مهمون؟

-نزدیک خونه شمام. راستش ماشین بابا رو گرفته بودم باهم بریم بیرون، داشتم

می‌اومدم اون‌جا که از دایی اجازه بگیرم بعد بریم.

ذوق کردم از این رفتار امیرعلی، دفعه اول بود خب؛ ولی چرا حالا که نمی‌تونستم از جام

تکون بخورم؟! با صدای گرفته و پنچری گفتم:

-حالم خیلی بده.

با خنده کوتاهی گفت:

-حالا یعنی نیام اون جا؟

هول کرده از رفتنش گفتم:

-چرا چرا. کجایی الان؟

-پشت در خونه، به محسن بگو در رو باز کنه.

بی‌حواس موبایل رو قطع کردم و هول کرده از ترس این که مبادا پشیمون بشه به محسن گفتم:

-زود در رو باز کن امیرعلی پشت دره.

محمد ابرو بالا انداخت.

-خب حالا. از اون موقع صدات در نمی‌اومد، چی شده هوار می‌زنی؟!

چشم غره‌ای بهش رفتم.

-لطفا مزه نریز، حوصله‌ت رو ندارم.

تمام بدنم درد می‌کرد، با زحمت خودم رو بالا کشیدم و تکیه دادم به پشتی تخت.

امیرعلی با خنده وارد اتاقم شد و این یعنی باز این محسن خوشمزه‌گری کرده.

سلام گرمی کرد و دستش رو جلوآورد، دستم رو گذاشتم توی دستش که چینی به پیشونیش افتاد و دست دیگه‌ش نشست روی پیشونیم و دلم ضعف رفت برای اخمش که حاصل دل نگرانی برای من بود. حالا دلم یکم ناز کردن می‌خواست و این اخمش یعنی خریدار داشت دیگه؟!

-خیلی تب داری.

-نه بابا، چهل درجه که چیزی نیست هنوز به مرحله تشنج نرسیده.

چشم‌غره‌ای به محمد رفتم که امیرعلی با خنده سر تکون داد. اگه این دوقلوها گذاشتن من یکم خودم رو براش لوس کنم، همیشه آماده به خدمت بودن برای حال‌گیری و بامزه بودن.

-پاشو لباس بیوش بریم دکتر، من خودم به دایی زنگ می‌زنم.

ترسیده گفتم:

-نه نه لازم نیست، خوب میشم.

ابروهاش بالا پرید.

-چه‌جوری خوب میشی؟ پاشو.

-نه امیرعلی خوبم.

لب تخت نشست و نگاهش رو دوخت به چشم‌هام و آروم گفت:

-یه دکتر که می‌تونم خانومم رو ببرم، نمی‌تونم؟ دوست نداری با من...

پریدم وسط حرفش و با قیافه‌ی پریشونی گفتم:

-چون محیا ادامه نده، می‌بینی حالم خوش نیست.

نگاهش جدی شد.

-پس چرا هول کردی و نمی‌ای؟

محسن صدای امیرعلی رو شنید.

-چون از آمپول‌هایی که قراره نوش جان کنه می‌ترسه.

امیرعلی با اون نگاه خندون و گرد شده نگاهم کرد که تایید کنم.

-راست میگه؟

با خجالت پتو رو کشیدم روی سرم و با حرص گفتم:

-آره راست میگه. خب چی‌کار کنم ترسه دیگه! هرکسی از یه چیزی می‌ترسه.

محمد طعنه زد و اگه حال خوب بود، قطعاً یه بلایی سرش می‌آوردم.

-حالا نکه تو فقط از آمپول می‌ترسی، اگه تاریکی شب و مرده‌ها و جن و پری و دزدهای خیال تو رو فاکتور بگیریم؛ آره راست میگه فقط از آمپول می‌ترسی.

با حرص جیغ خفیفی کشیدم، امیرعلی با خنده‌ی بلندش آروم پتو رو از روی سرم کشید. چند تار از موهام بر اثر الکتروسیته روی هوا موند و قیافه‌م مطمئناً خنده‌دار بود.

-پاشو بریم دختر خوب. تبت خیلی بالاست، معلومه گلوت عفونت داره. من به دکتر بگم به جای آمپول، خشک کننده‌ی قوی‌تر بنویسه قبوله؟ میای؟

مثل بچه‌ها لب چیدم.

-نخیر نمیشه، الکی به من وعده نده، بابا هم همیشه همین رو میگه؛ ولی وقتی دکتر آمپول می‌نویسه به زور می‌بردم تزریقاتی میگه برای خودته دخترم.

به لحن بچگانه و پرحرصم، با سر تکون دادنش خندید.

-پس لااقل جوشونده بخور.

لب چیدم؛ ولی خوشحال شدم کوتاه اومده، جوشونده‌های تلخ بهتر از آمپول بود.

-باشه.

محسن و محمد با همون شوخی‌های مسخره‌شون که امیرعلی رو می‌خندوند و من حرص می‌خوردم از اتاق بیرون رفتن و امیرعلی کمکم کرد دراز بکشم.

-این‌جوری معذبم خب.

دستش رو نوازش‌گونه کشید روی موهام و شقیقه‌م، پوست دستش یه کم زبر بود؛ ولی اذیتم نمی‌کرد و برعکس لذت می‌بردم از نوازش دست‌هایش که اولین دفعه بود.

-راحت باش.

آروم شده از نوازش دست امیر علی گفتم:

-ممنون که اومدی.

نگاه از من دزدید و حرفش وای به حرفش.

-دلم برات تنگ شده بود.

یه گوله آرامشِ قل خورد توی وجودم و لبخند زدم و دستش رو که ثابت شده بود روی گونه‌م بوسیدم.

اخم مصنوعی کرد و باز هم اعتراض.

-محیا خانوم!

لب چیدم و تخس گفتم:

-خب چیه ذوق کردم. اولین دفعه‌ایه که دلت برای من تنگ میشه بعد از این همه مدت.

نگاهش گم شد توی نگاهم.

-بیخش محیا. می‌دونم ولی خب من... یعنی...

نذاشتم حرفی رو که معلوم بود خوب نیست تکمیل کنه، آخه قصدم اصلا گله نبود که ناراحتش کنم برای همین با شوخی گفتم:

-من هم خیلی دلم برات تنگ شده بود. باز هم معرفت تو که اومدی دیدنم، من که هر وقت دلم تنگ شد فقط بهت زنگ زدم.

لبخند تلخی نشست روی صورتش.

-که اون هم همیشه من...

ادامه‌ی حرفش رو خورد و پوفی کشید، نمی‌دونستم یه جمله این‌جوری بهمش می‌ریزه.

-بیخیال گذشته دیگه، باشه!؟

زل زد توی چشم‌هام.

-داره دوماه از عقدمون می‌گذره و من هنوز یه بار درست و حسابی نبردمت گردش. خب بابا دیگه نمی‌تونه مثل قدیم سر پا باشه و کارها گردن منه. من رو بیخش محیا، نمی‌تونم دوران عقد پرخاطره‌ای برات بسازم مثل بقیه. دیگه حالا می‌ترسم از پیشمون شدن.

این دومین گوله‌ی آرامش بود؛ یعنی الان نفس‌هاش بند شده بود به نفس‌هام که می‌ترسید از پیشمونیم، که من مطمئن بودم اتفاق نمی‌افته.

-همین که هستی خوبه. همین که حس کنم دوستم داری، لحظه لحظه‌هایی رو که باهات هستم برام میشه خاطره. من نمی‌خوام مثل بقیه باشیم، می‌خوام خودمون باشیم. محیا قربون این گرفتار بودن و خستگی.

تکونی خورد از این قربون صدقه رفتن ساده و صمیمیم و لب زد.

-خدا نکنه.

دستش رو که بین دو دستم حصار کرده بودم فشار آرومی دادم و گفتم:

-همین که با همه خستگی اومدی این جا و همیشه لبخند رو لبته برام دنیا دنیا می‌ارزه. حاضرم همیشه تو خونه بمونم و بیرون نرم؛ ولی تو باشی و فکرت مال من باشه. مگه فقط گردش رفتن و خوش گذرونی خاطره می‌سازه؟ وقتی دل‌نگرانم میشی برام میشه خاطره.

لبخند محوی صورتش رو پر کرد و من حرف دلم رو ادامه دادم:

-می‌دونی امیرعلی از وقتی فهمیدم دوستت دارم، همیشه با یه رویا خوابیدم، این که تو خسته بیای خونه و دست‌ها و لباس‌ها کثیف باشه و من کمکت کنم دست‌ها رو بشوری؛ بهت بگم خسته نباشی یک کم هم غر بزوم چرا لباس کثیف شده.

تلخندی زد و زیر لبی گفت:

-دیونه‌ای؟! همه دنبال یه شوهر نمونه می‌گردن که با افتخار کنارش قدم بردارن اون وقت تو آرزوی شستن دست‌های سیاه و لباس کثیف رو داشتی؟

نگاهم رو از چشم‌هایی که حالا برق می‌زدن گرفتم و خیره شدم به دکمه‌های ریز و سفید سرآستینش.

-افتخار می‌کنم کنارت قدم بردارم؛ چون می‌دونم یه شوهر واقعی هستی که می‌تونم بهت تکیه کنم. داشتن ظاهر و مارک که فقط چشم پرکنه به درد من نمی‌خوره، چیزی که من رو خوشحال می‌کنه اینه که تو با همون دست‌های سیاهت عجله کنی بیای دنبالم برای این که من توی شب معطل نشم. خیالم راحت اگه جایی کارم گره بخوره یا جایی باشم



که بترسم و بهت زنگ بزخم سریع خودت رو بهم می‌رسونی و من به جون می‌خرم اون لباس‌های سیاه کارت رو که از عجله یادت رفته باشه در بیاری، میشه برام افتخار که برات مهم بودم.

دستش مشت شد بین دست‌هام و نمی‌دونم چرا کلافه شد و تو نگاهش کمی ترس نشست. نفس می‌کشید، عمیق ولی آروم و شمرده. خواست حرفی بزنه که صدای محسن بلند شد که در جواب مامان تازه رسیده می‌گفت:

-آقا امیرعلی پیش محیاست.

دستش از بین دستم کشیده شد و ایستاد، خیلی با عجله گفت:

-ان‌شاءالله بهتر باشی... من دیگه برم.

حتی مهلتم نداد برای خداحافظی.

\*\*\*

چند روز گذشته و من هنوز فکر می‌کردم چرا اون شب امیرعلی زود گذاشت و رفت! حتی روز بعد فقط به احوالپرسی ساده ازم کرد که عوض خوشحال شدن دلم غصه‌دارشد. نمی‌فهمیدم چرا به دفعه امیرعلی مهربون شده، می‌شد امیرعلی قدیمی اول عقدمون؛ شاید اون شب من حرفی زدم که ناراحت شد.

کلاسم تموم شده بود و با بدنی که بی‌حال بود، به خاطر سرماخوردگی چند روز پیش پله‌ها رو آروم آروم پایین می‌اومدم؛ با ویبره رفتن گوشیم توی جیب مانتوم اون رو برداشتم و تماس رو وصل کردم.

-علیک سلام عطیه خانوم، چه عجب یاد ما کردی؟

-علیک سلام عروس. بهتری؟ به دیار باقی نشتافتی هنوز؟

-به کوری چشم تو حالم خوبِ خوبه. حالا فرمایش؟

-عرض کنم خدمتت که ... حالا جدی جدی خوبی؟

-کوفت عطیه حرفت رو بزن. دارم از خستگی می‌میرم، سه کلاس پشت سر هم داشتم الان تازه دارم می‌رم خونه.

-خب حالا کوه که نکندی.

پوفی کردم و چی می‌شد صدای امیرعلی جای عطیه تو گوشم طنین می‌نداخت.  
-قطع می‌کنم ها.

-تو غلط می‌کنی گوشه‌روی خواهرشوهرت قطع کنی، بی‌حیا!

بلند گفتم و چند نفری نزدیک در خروجی سالن نگاهم کردن:

-عطی!

خندید و من این طرف خط سر بلند نکردم که نگاهی توییخم کنه.

-درد، نگو عطی، آخریه بار جلوی امیرعلی سوتی میدی. خب عرضم به حضورت که با اون اخلاق زمبه‌یت...

-بی‌تربیت

این بار قهقهه زد و من هم خط لبخندی رو لبم جا خوش کرد.

-مامان گفت فردا نهار بیای این‌جا.

دلخور بودم از امیرعلی و یعنی دلم منت کشی می‌خواست؟!

-نه ممنون.

صداش من رو به باد تمسخر گرفت.

-وا چرا آخه؟ افتخار نمیدین یا دارین ناز می‌کنین؟ گفته باشم خریدار نداره نیومدی هم بهتر.

وارد حیاط دانشگاه شدم و نگاهی به آسمون پرستاره‌ی بالای سرم انداختم.

-کشته مرده این مهمون دعوت کردنتم.

-من همین مدلی بلام، میای دیگه؟

نفسم رو با صدا بیرون دادم و بخار بزرگی جلوی دهنم شکل گرفت. برای رفع دلتنگی که خوب بود این دعوتی.

-باشه ممنون، از عمه تشکر کن.

-خب دیگه خیلی حرف می‌زنی، از درس‌هام افتادم، اگه رتبه‌م خراب بشه امسال؛ گردن توئه.

-نه این که خیلی هم درس خونی.

-از تو درس خون‌ترم. خداحافظ محی جون.

خنده‌م گرفته بود و خواهرشوهر بازی‌های عطیه جاهایی به درد می‌خورد.

-خداحافظ دیوونه.

خودتی‌ای گفت و تماس قطع شد.

از سرمای زیاد کمی توی خودم مچاله شدم و قدم‌هام رو تند کردم، کاش این سرما لااقل با خودش برف و بارون می‌آورد. به قسمت شلوغ حیاط دانشگاه رسیدم انگار همیشه تو این محوطه که پر بود از درخت کاج‌های که توی زمستون هم سبز بودند، بعد از کلاس

همه این‌جا کنفرانس می‌داشتن. کلاً به جلسه‌ی دیگه بود بعد از درس، برای گرفتن جزوه و تحلیل‌های درسی دوستانه از حرف‌های استاد. من هم که اون قدرها با کسی صمیمی نشده بودم که تو این گفتگوها شرکت کنم؛ چون اغلب مجردها با هم همدل بودن یا هم دوست‌هایی که از دبیرستان با هم اومده بودن دانشگاه؛ اما خب با همه هم در عین حال دوست بودم؛ اما فقط سر کلاس. نگاهم رو از همه‌ی اطرافم گرفتم و سرعت قدم‌هام رو بیشتر کردم؛ ولی به دفعه تحلیل رفت همه‌ی توانم و امشب خدا آرزوم رو خودش از دلم گرفته بود.

امیرعلی بود، آره خودش بود. باور نمی‌کردم این‌جا باشه، متوجه من نشد و قدم‌هاش رو تند کرد سمت خروجی دانشگاه.

نفهمیدم چه‌طور شروع کردم به دویدن و داد زدم:

-امیرعلی؟ امیرعلی؟

صدام رو شنید و ایستاد، نگاه خیلی‌ها چرخید روی من که مثل بچه‌ها با هیجان می‌دویدم و خدا کنه این رفتارم از سمت امیرعلی اخطار نگیره؛ دلم تنگ بود خب.

سرعتم این قدر زیاد بود که محکم بهش خوردم، صدای پوزخند و تمسخر اطرافیانم رو شنیدم و متلک‌هایی رو که من رو نشونه رفته بود؛ ولی مگه مهم بود وقتی امیرعلی این‌جا بود؟!

سرزنش‌گر گفت:

-چه خبره محیا.

یادم رفته بود دلخور بودم، با لبخند به قدم عقب رفتم و به صورتش نگاه کردم؛ چه قدر دلتنگ بودم براش.

-بیخشید دیدم داری میری، فکر کردم لابد با خودت گفتمی من رفتم. اومدی دنبال من؟  
به موهاش دست کشید و سرش رو تکون داد و انگاری داشت افکارش رو پس می‌زد.  
-خب راستش آره.

باهاش هم قدم شدم و بیرون اومدیم که گفت:

-یکی از مشتری‌هامون ماشینش این‌جا خاموش کرده بود، زنگ زد اومدم این‌جا.  
می‌دونستم امروز کلاس داری گفتم منتظرت بمونم، با هم بریم؛ ولی اصلا حواسم به سر  
و وضع نبود، کاش نمی‌....

صدای پر از تردیدش رو نمی‌خواستم، سر خوش پریدم وسط حرفش.

-مرسی که موندی با هم بریم.

نگاهش رو چرخوند توی صورتم و روی چشم‌هام ثابت شد و آروم گفت:

-ماشین ندارم.

لحن امیرعلی کنایه داشت، خدا کی می‌رسید آخر این کنایه‌های پرسشی!

نگاهی به خیابون خلوت انداختم و دستم رو دور بازوش حلقه کردم.

-چه بهتر با اتوبوس میریم، اتفاقا خیلی هم کیف داره.

نگاهش میخ چشم‌های خندونم بود و نمی‌دونم دنبال چی!

-با این سر و وضع با من سوار اتوبوس میشی؟!

دستش رو رها کردم و یه قدم عقب عقب رفتم، امیرعلی ایستاد و نگاهش هزارتا سوال  
داشت و درعین حال منتظر واکنش من.

-مگه سر و وضعت چشه؟

جلو رفتم و شروع کردم به تکوندن خاک شلوار و لباسش.

-فقط یکم خاکی بود که الان حل شد، لک لباست هم که کوچیکه.

نگاهش مات شده بود و خودش ساکت. به دست‌هایش نگاه کردم.

-بیا یه آب معدنی بخریم دست‌هات رو بشور، بیا که از آخرین سرویس اتوبوس جا می‌مونیم ها.

نفس عمیق بلندی کشید و خیلی خاص گفت:

-محیا؟

لبخند نمی‌افتاد از لبم و این محیا گفتنش قلبم رو به نفس نفس زدن انداخته بود.

-بله آقامون؟

سرش رو تکونی داد تا افکار هیچ و پوچش بیرون بریزه.

-هیچی، هیچی!

یه هیچی گفت با هزار معنی، یه هیچی که هزار حرف داشت. قدم تند کرد سمت سوپری نزدیکمون و من هم دنبالش. یه شیشه آب معدنی کوچیک خرید و من روی دست‌هایش آب ریختم و کمک کردم تا اون لکه‌ی سیاه و چرب کف دستش که بی‌صابون پاک نمی‌شد از بین بره. دست‌های خیسش رو تکوند که من لبه‌ی چادرم رو بالا آوردم و شروع کردم به خشک کردن دست‌هایش، خواست مانع بشه که گفتم:

-چادرم تمیزه.

صداش گرفته بود و کاش حالش کنار من خوب می‌بود.

-می‌دونم، نمی‌خوام خیس بشه.

-خب بشه مهم نیست. هوا سرده، دست‌هات خیس باشه پوستت ترک می‌خوره.

دوباره نگاهش شد و چشم‌های من، از اون نگاه‌هایی که قلبم رو بی‌تاب‌تر می‌کرد و هزار تا حرف و تشکر داشت. بی‌هوا دست‌هام رو محکم گرفت و من از این لمس دست‌هاش کمی لرزیدم.

-بهتری؟

چین انداختم به پیشونیم؛ ولی لحنم تلخ نبود و بیشتر مثل بچه‌ها گله کردم.

-چه عجب یادت افتاد! خوبم بی‌معرفت.

فشار آرومی به دست‌هام داد و من چرا داشت گرم می‌شد.

-ببخشید، راستش من...

-باز چی شده امیرعلی؟ اون شب حرف بدی زدم که به دل گرفتی؟

لب‌هاش رو برد توی دهنش و با ناراحتی روی هم فشارشون داد که رنگ دور لبش سفید شد.

-نه محیاجان، نه.

-پس چرا باز هم یه دفعه...

پرید وسط حرفم و این ته لبخندی که روی لبش نشست رو دوست داشتم، القای مهربونی بود.

-بهت میگم ولی الان نه. بریم؟

به نشونه‌ی موافقت لبخند نصفه نیمه‌ای زد و همراه امیرعلی قدم‌هام رو تند کردم تا به ایستگاه اتوبوس برسیم چون آخرین خط داشت می‌رفت.

مثل بچه‌ها پاهام رو تکون می‌دادم و از شیشه‌ی بزرگ به بیرون خیره شده بودم. همیشه اتوبوس سواری و دیدن آدم‌ها از این بالا در حالی که مخلوط می‌شدی باهاشون از هر قشری و احترام می‌داشتی به همه بدون این‌که بخوای بدونی طرف مقابلت کی هست رو دوست داشتم. زیرچشمی نگاهی به امیرعلی که ساکت و متفکر کنارم نشسته بود انداختم.

پرناز ولی آروم گفتم:

-امیرعلی؟

بدون این‌که تغییری تو مسیر نگاهش بده آروم‌تر از من به خاطر سکوت اتوبوس و مسافره‌ای کمترش گفتم:

-جونم؟

لب‌هام به یه خنده باز شد و یادم رفت چی می‌خواستم بگم، سوالم دیگه مهم نبود؛ برام مهم جونمی بود که امیرعلی گفته بود و معنی‌ش، عمیق لمس می‌شد از لحنش.

به خاطر سکوتم سر بلند کرد و با پرسش به چشم‌هام خیره شد. با صدایی که نشون می‌داد خوشحال شدم از جونم گفتنش؛ گفتم:

-میشه دستت رو بگیرم؟

لبخند محوی جا خوش کرد کنج لبش و به جای جواب، انگشت‌هاش رو جا کرد بین انگشت‌هام و دستم رو فشار نرمی داد. هنوز نگاهش روی صورتم بود و حالا چشم‌هام



هم خوشحالیم رو داد می‌زد، چه درخواست بی‌مقدمه و خوبی کردم و چه قشنگ جوابم رو داد امیرعلی.

لب زدم:

-ممنون.

نگاهش رو دوخت به دست‌هامون و انگشت شستش نوازش می‌کرد پشت دستم رو.  
-من ممنونم.

خواستم بپرسم چرا؛ ولی وقتی سر چرخوند، نگاهش بهم فهموند الان نباید چیزی بپرسم، انگار هنوز هم فرصت می‌خواست برای سکوت پرفکرش؛ من هم سکوت کردم و لذت بردم از این سکوت و انگشت بی‌حواشش که دستم رو نوازش می‌کرد.

\*\*\*

بالشت رو پرت کردم سمت عطیه.

-جمع کن دیگه اون کتاب‌ها رو، حوصله‌م سر رفت.

با ته مداد شقیقه‌ش رو خاروند.

-برم کفگیر بیارم برات هم بزنی‌ش سر نره؟

-بامزه.

خوشحال از این‌که جواب سوال تستیش رو پیدا کرده گفت:

-ببینم تو امروز می‌ذاری من چهار تا تست بزنی یا نه؟

-جون محیا امروز بی‌خیال این کتاب‌های تست بشو. تو که می‌خواستی کلهت رو بکنی  
تو کتاب، بیخود کردی دعوتم کردی.

ابروهاش رو بالاداد.

-مگه من دعوت کردم؟ مامانم دعوتت کرده، حالا هم خفه ببینم چی به چیه. اصلا تو چرا  
این‌جایی؟ پاشو برو پیش امیرعلی.

نفسم رو فوت کردم بیرون و کمی روی بالشت پشت سرم لم دادم.

-نهار که خورد سریع رفت تعمیرگاه.

-خب برو پیش مامان و بابا.

-به زور می‌خواهی از اتاقت بیرونم کنی نه؟ عمه و عمو خوابیدن.

اوفی کرد و اومد چیزی بگه که صدای زنگ در خونه بلند شد.

-آخیش، پاشو برو شوهرت اومد.

لبخند دندون‌نمایی زدم و چقدر خوب که اومد، بعد از دیشب دلم تنگ‌تر بود.

-چه بهتر، تو هم این‌قدر تست بزن که جونت درآد.

بالشت کنارش رو برداشت پرت کنه سمتم که سریع دویدم بیرون و همون‌طور پا برهنه

کف حیاط سرد دویدم و بدون این‌که بیرسم کیه، زنجیر پشت درو کشیدم و در رو باز

کردم. امیرعلی با دیدنم ابروهاش بالا پرید و سریع اومد تو خونه و در رو بست.

-محیا این چه وضعیه؟ تو اصلا نپرسیدی کیه و همین‌جوری در رو باز کردی. اومدی و

من نبودم، اون وقت قرار بود چی کار کنی؟!

لحن سرزنش‌گرش باعث شد به خودم نگاهی بندازم. هی بلندی گفتم، روسری که نداشتم و بافت تنم هم آستین سه ربع بود؛ واقعا اگه امیرعلی نبود باید چی کار می‌کردم؟! اون بود که محرم بود. لب پایینم رو گزیدم و مثل بچه‌ها سرم رو انداختم پایین، راه فرار برای کار اشتباهم نبود.

-ببخشید حواسم نبود.

چونه‌م رو گرفت و سرم رو بالا آورد. نگاهش مهربون بود، مظلوم‌نماییم کار خودش رو کرده بود.

-خب حالا، دفعه‌ی بعد حواست باشه. حالا چرا پا برهنه؟ تو خونه‌مون دمپایی پیدا نمیشه؟

نگاهی به پاهام انداختم که بی‌جوراب روی موزاییک‌ها کمی انگشت‌هام رو تکون می‌دادم؛ چون سرماش داشت به ساق پام می‌زد و این رو چه‌طوری توجیه می‌کردم؟ هر چند این یکی توبیخش از سر دل‌نگرانی بود و کمی ناز کردن می‌طلبید.

-از دست عطیه فرار کردم، می‌خواست با بالشت من رو بزنه.

تک خنده‌ای کرد و من توی ثانیه‌ای از زمین کنده شدم، تپش قلبم یکی درمیون شد و برای سبک شدن وزنم دست‌هام رو دور گردنش حلقه کردم و با خجالت پیشونیم رو روی سرشونه‌ش گذاشتم تا چشم‌هاش رو نبینم.

-سنگینم امیرعلی.

گونه‌ی زبرش رو کمی روی موهام کشید و صداش خندون بود که خجالت من رو بریزه.

-آره خب؛ ولی همین یک‌باره، گفته باشم.

من از خجالت، بیشتر سرم رو توی گودی گردنش فرو کردم و اون آروم نزدیک گوشم گفت:

-اون جووری پاهات یخ می‌کرد عزیزم.

قلبم آروم و قرار نداشت و با این همه نزدیکی مطمئناً امیرعلی حسش می‌کرد. همون طور که توی بغلش بودم من رو به اتاقش برد و زمین گذاشت، من هم از خجالت جرأت سر بلند کردن هم نداشتم.

-من میرم بیرون لباس عوض کنی، میام.

-بمون محیا، بشین.

شیطنت صداش بیداد می‌کرد و این امیرعلی امروز چه قدر عجیب بود و من با شرم نشستم و به بالشت پشت سرم تکیه دادم. نگاهم رو دوختم به فرش و سر بلند نکردم، به خاطر هیجانی که به جونم افتاده بود شروع کردم به شمارش گل‌های ریز فرش.

-پاهات رو دراز می‌کنی؟

گیج به امیرعلی که لباس عوض کرده بود نگاه کردم و بی‌اختیار پاهام صاف شد و امیرعلی سرش رو گذاشت روی پام، لبخندی روی لبش بود و من هنوز شوکه شده از کارهاش.

-اذیت میشه پات؟

هنوز این صمیمیتش باورم نمی‌شد! با صورت پررضایتی که به صورتش می‌پاشیدم فقط به کلمه تونستم بگم.

-نه.

نگاهش رو از چشم‌هام گرفت و نفسش رو بیرون داد.

-خوبه... راستش خیلی خسته‌م، از صبح زیاد ایستادم. بدت که نمیاد این‌جوری یکم حرف بزнім؟

اختیار زبونم دیگه دستم نبود، فقط می‌خواستم فداش بشم. با صدای گرم و آرومی گفتم:

-قربون اون خستگی برم. اگه خوابت میاد...

انگشت اشاره‌ش نشست روی لبم تا سکوت کنم، امروز واقعا از رفتارش گیج شده بودم.

-خوابم نمیاد، می‌خوام باهات حرف بزئم.

نتونستم خنده‌ی سرخوشم رو کنترل کنم و لب‌هام که به خنده باز شد، انگشتش رو بـ  
وسه‌ی کوتاهی زدم که امیرعلی هم با یه لبخند مهربون جبرانش کرد.

-می‌ذاری حرف بزئم حالا؟

لب‌هام رو مثل بچه‌ها جمع کردم.

-بیخشید. بفرمایید، سرا پا گوشم.

کمی سکوت کرد، نگاهش به دیوار سفید روبه‌رو بود.

-شبی که سرما خورده بودی و اومدم پیشت، وقتی اون حرف‌ها رو زدی خیلی حس خوبی پیدا کردم؛ غرق خوشی شدم. درسته همه‌ی اون بدبین بودنم خونه‌ی بابابزرگ از بین رفت؛ ولی نمی‌دونم چی شد محیا که یه دفعه با خودم گفتم نکنه تو از روی عشقی که تو بچگی به من داشتی و رویاهایی که بافتی همه چی رو ساده می‌گیری، با خودم

گفتم نکنه تو واقعیت کم بیاری. دیشب که مجبور شدم پیام نزدیک دانشگاهت یه فکری به سرم زد.

ماشین خاموش شده کاری نداشت؛ ولی خب من از عمد حسابی لباس‌هام رو خاکی کردم، می‌دونم بچگی کردم ولی خب می‌خواستم ببینم اگه من رو بیرون از خونه این‌جوری ببینی باز هم از حضورم خوشحال میشی یا با خجالت سعی می‌کنی از من دوری کنی.

نگاهش رو از دیوار گرفت و دوخت توی چشم‌هام و من با همه‌ی محبتی که به قلبم سرازیر شده بود، عشق قلبم رو مهمون نگاهش کردم.

-خب نتیجه؟

لبخند محوی صورتش رو پر کرد که دستم رو نوازش‌گونه کشیدم روی موهایش. لبخندش عمق گرفت و لب زد:

-من رو ببخش محیا. تو دیشب جوری از دیدنم خوشحال شدی که اول اصلا متوجه لباس‌های نامرتبم نشدی.

به نوازش موهایش ادامه دادم و آروم گفتم:

-دوستت دارم. هیچ‌وقت به این حرفی که از ته قلبم میگم، شک نکن.

یه بی‌تابی توی نگاهش حس کردم که سریع چشم‌هایش رو بست و بعد از چند ثانیه باز کرد.

-من رو می‌بخشی؟

دستم رو شونه‌وار بین موهایش کشیدم و من هم از نگاهش فرار کردم.

-کاری نکردی که منتظر بخشش منی.

لبخندی زد، از اون‌هایی که معنی ممنونم می‌داد. دست مشت شده‌ش اومد جلوی صورت‌م و باز شد. یه آویز با شکل پروانه شروع کرد تو هوا تکون خوردن. ذوق‌زده گفتم:

-وای امیرعلی مال منه؟

لبخند مهربونی زد به ذوق کردنم و با باز و بسته کردن چشم‌هاش جواب مثبت داد. پروانه‌ی سفید رنگ رو لمس کردم که یه بالش برجسته بود و پر از نگین ریز. -وای خیلی قشنگه، ممنون.

-نقره است، ببخشید که طلا نیست. می‌دونی وظیفه‌م بود که طلا بخرم؛ ولی... پریدم وسط لحن کلافه‌ش که نمی‌داشت و نمی‌خواست جمله تکمیل کنه.

-مرسی امیرعلی. بهتر که طلا نیست، از طلا خوشم نمیاد.

دستش رو عقب کشید که مجبور شدم به جای پروانه به صورتش نگاه کنم و اخم ظریف روی پیشونیش.

-محیا خانوم، درسته نمی‌تونم حالا به هر مناسبتی برات طلا بخرم؛ ولی قرار نیست شما هم دروغ بگی محض دل من.

دلخور نگاهش کردم و من دروغ‌گو نبودم.

-من دروغ نمی‌گم. هنوز نمی‌خوای باورم کنی؟

اخمش باز شد؛ ولی هنوز نگاهش میخ چشم‌هام بود.

-جدی میگم، باور نمی‌کنی از عطیه بپرس. آخه تو کی دیدی من طلا به خودم آویزون کنم؟ هر چند که روز خریدمون اخمو بودی؛ ولی...

دست چپم رو بالا آوردم و با انگشت اشاره‌ی دست راستم به حلقه‌م ضربه‌ای زدم.

-دیدی که حلقه‌م رو ساده و رینگی برداشتم.

باز هم چین‌های پیشونیش اضافه شد.

-نصف اخمو بودن اون روزم هم برای همین بود؛ چون فکر کردم طبق سلیقه‌ت انتخاب نکردی و به اصطلاح داری مراعات من رو می‌کنی.

چشم‌هام گرد شد و چه‌قدر این وسط اشتباه حل نشده بود.

-امیرعلی تو از من تو ذهنت چی ساخته بودی؟ آقا من پشیمون شدم، نمی‌بخشمت.

دست به سینه شدم و صورتم رو چرخوندم به حالت قهر. به این کار بچگونه‌م از ته دل خندید و با گرفتن فکم صورتم رو چرخوند رو به خودش. یه تای ابروش رو هم داد بالا.

-من معذرت می‌خوام. حالا جون امیرعلی از طلا خوشت نمیاد؟ مگه میشه؟

با حرص گفتم:

-اولاً جونت رو قسم نخور، بعدش هم بله میشه؛ نمونه‌ش منی که جلوت نشستم. هر

چی بابا و مامان بیچاره‌م با کلی پس‌انداز برام آویز و دست‌بند خریدن که موقع عروسی‌ها استفاده کنم یواشکی بردم فروختم و گذش موقع عروسی‌ها در می‌اومد و یه دعوی حسابی می‌شد.

قهقهه خنده‌ش بالا رفت و می‌شد گفت حالا باورش شده.

-حالا چرا می‌فروختی؟ خب استفاده نمی‌کردیشون.



متفکر یه ابروم رو تا نیمه بالا فرستادم.

\_آره خب؛ ولی این جوری با پولش کیف می‌کردم و هر چی دلم می‌خواست می‌خریدم.

وسط خنده‌ش سری تکون داد و من با اخم ریزم بهش گفتم هنوز از فکرش دلخورم.

-من معذرت دیگه بانو.

آویز گردنبند رو از دستش کشیدم.

-باشه ولی جای تنبیه، خودت این رو میندازیش گردنم.

-چشم شما امر بفرمایید.

سرش رو از روی پام بلند کرد و من با خوشحالی چرخیدم و گردنبند رو به دستش دادم.

آروم بودم و پیر از آرامش. دست‌های گرمش که روی گردنم تکون می‌خورد تا قفل رو جا

بندازه، حس خوبی به وجودم سرازیر می‌کرد؛ یه حس تازه. خوشحال بودم که اولین

هدیه‌ی امیرعلی آویز شده دور گردنم و روی قلبم جا خوش می‌کنه.

زنجیر رو توی گردنم مرتب کرد و من با فشردن پلاک بین دستم چرخیدم.

-ممنون.

جوابم یه ته لبخند مهربون شد و نگاهش رو چرخوند روی ساعت دیواری اتاق و من هم

رد نگاهش رو گرفتم، بیست دقیقه‌ی دیگه غروب بود؛ روزهای کوچیک زمستونی رو

دوست داشتم.

-ببخشید نذاشتم بخوابی.

-من خودم خواستم باهات حرف بزنم عزیزم.

عزیزم، چه کلمه‌ی دوست داشتنی بود؛ به خصوص که برای اولین دفعه از زبون امیرعلی می‌شنیدم.

-من نذاشتم تو استراحت...

بقیه‌ی حرفش تو دهنش ماسید وقتی نگاهش افتاد به چشم‌هام که احساس درونیم رو داد می‌زد. بی‌هوا خودم رو پرت کردم توی آغوشش و این بار بدون لحظه‌ای مکث دست‌هاش، دور شونه‌هام حلقه شد و کنار گوشم آرام گفت:

-ممنونم که هستی.

گرم شدم و آرام، توی آغوش امنش و جمله‌ای که شنیدم، با همه‌ی سادگی‌ش قلبم رو به پرواز درآورد؛ چون حالا راضی بود از بودنم.

\*\*\*

خمیازه‌ای کشیدم و سرم رو از زیر پتو بیرون آوردم که صدای بلند مامان هم به زنگ موبایلم اضافه شد.

-خب مادر من اون گوشی رو جواب بده، شاید کسی کار واجب داشته باشه.

همون‌طور خواب‌آلود دستم رو روی میز تحریرم حرکت دادم تا موبایلم رو پیداش کنم، با برداشتنش نگاهم روی اسم امیرعلی ثابت موند؛ هیچ‌وقت زنگ نمی‌زد اون هم هفت صبح!

-الو محیا...

صدای نگرانش که بعد از وصل شدن تماس توی گوشی پیچید، به جونم دلهره انداخت. همین‌طور صدای نزدیک گریه‌ی یه بچه که از صدای امیرعلی می‌شد فهمید سعی در آرام کردنش داره.

-جونم امیر علی چی شده؟

صداش رو شنیدم که جواب من نبود.

-جونم عمو؟ جان... آرام گلم.

-امیرعلی اون بچه کیه؟ میگی چی شده؟

صدام می لرزید. بد خواب شده بودم و استرس گرفته بودم، امیرعلی هم که به جای

جواب من بچه رو آرام می کرد.

-امیرعلی؟!!

انگار تازه یادش افتاد من پشت خطم.

-محیا بیا بیرون، من پشت در خونه توئم.

کامل خواب از سرم پرید و قلبم شروع کرد به تند زدن. فقط همین رو گفت و بعد تماس

قطع شد.

نفهمیدم چه طوری چادر رنگی دم دست مامان رو روی سرم کشیدم و بیرون رفتم. صدای

گریه‌ی بچه از توی حیاط هم شنیده می شد، قدم تند کردم و در رو باز.

امیرسام بود که بی تابی می کرد و امیرعلی حسابی بی قرارتر و ناراحت. توی سر من هم

هزار تا سوال جولون می داد. اول از همه دست هام رو جلو بردم و امیرسام رو از بغلش

گرفتم تا آرامش کنم، گریه‌ش دلیپیچهم رو بیشتر می کرد.

-جونم خاله، چیه؟ آرام گلم.

امیرسام با شنیدن صدای جدیدی یکم به صورتم خیره شد و بعد به جای گریه سرش رو توی گردنم قایم کرد. امیرعلی هم از سر آسودگی بند اومدن گریه‌ی امیرسام نفسش رو با صدا پرت کرد بیرون.

حالا نوبت من بود.

-چی شده؟

به موهایش دست کشید و نگاهش به کفش‌هایش بود.

-بابای نفیسه خانوم فوت شده.

هی بلندی گفتم؛ ولی چون امیرسام از ترس تو بغلم تکونی خورد، دستم رو جلوی دهنم گرفتم و آرام ادامه دادم:

-وای خدای من، کی؟

-مثل این که صبح زود حالشون بد میشه ولی تا قبل از رسیدن اورژانس تموم می‌کنن.

قلبم فشرده شد و تنها جمله‌ای که از قلبم به زبونم اومد این بود.

-بیچاره نفیسه جون.

-امیرسام خیلی بی‌تابی می‌کنه، عطیه و مامانم اون‌جا برای کمک گرفتار بودن. تو میای بریم که حواست بهش باشه؟

سر امیرسام رو که باز شروع کرده بود به نق نق کردن نوازش کردم.

-آره چرا که نه، صبر کن حاضر بشم.

دست دراز کرد امیرسام رو بگیره.

-پس منتظرم.

امیرسام رو به خودم فشردم.

-نمی‌خواد، می‌برمش تو خونه، تو هم بیا تو.

به نشونه‌ی موافقت سر تکون داد و من جلوتر، همون طور که با لحن نوازش‌گر و بچگانه با امیرسام حرف می‌زدم رفتم توی خونه.

نفهمیدم چه طوری حاضر شدم. مامان نداشت امیرسام رو با خودمون ببریم، می‌گفت بچه توی اون گریه‌ها بیشتر عصبی میشه؛ گفت خودش امیرسام رو نگه می‌داره تا من برم خونه‌ی آقای رحیمی و بهشون تسلیت بدم و به نفیسه جون بگم من توی خونه خودمون حواسم به امیرسام کوچولوش هست.

با توقف ماشین به امیر علی نگاه کردم. تمام مسیر هر دومون ساکت بودیم و توی فکر و من از توی آینه‌ی کوچیک کمک راننده، زل زده بودم به لباس‌های سراسر مشکیم که حس عزا رو به آدم منتقل می‌کرد.

صدای صوت قرآن مجلسی تو کوچه رو هم پر کرده بود. بی‌هوا بغض جا خوش کرد توی گلوم و قدم‌هام سست شد. همه‌مه بود و من فقط دنبال امیرعلی می‌رفتم، سر به زیر حتی بدون این‌که به کسی سلام کنم. اشک‌های توی چشمم دیدم رو تار کرده بود، کی گریه‌م گرفته بود؟

دم ورودی چشمم روی قاب عکس آقای رحیمی موند و خاطره‌های شب عروسی امیرمحمد و شب بله‌برونش توی ذهنم زنده می‌شد که آقای رحیمی توش حضور پیررنگی داشت. انگار با فوت یه نفر خود ذهن آدم بی‌دلیل دنبال خاطره می‌گرده که توش مرده‌ی حاضر؛ حضور پیررنگی داشته باشه.

پلک که زدم اشک‌هام سر خورد روی گونه‌هام و صدای جیغ بلند نفیسه که داد می‌زد «بابا» اشک پشت اشک بود که روی گونه‌هام جاری می‌کرد.

-برو تو خونه.

گیج به امیر علی نگاه کردم که با دیدن اشک‌های من زمزمه کرد.

-محیا!

بغض بزرگم رو فرو دادم و بی‌هیچ حرفی گم شدم از جلوی چشم‌های امیرعلی که انگار نگران شده بود.

صدای گریه‌ها شده بود میخ و فرو می‌رفت توی قلبم. گیج به اطرافم نگاه می‌کردم، نفیسه جون کنار یه دونه زن داداش و خواهر و مادرش نشسته بود و گریه‌هاشون؛ بی اون که بخوای اشک می‌آورد توی چشم‌هات. دستی روی بازوم نشست، سر چرخوندم و عطیه رو پر از بغض دیدم؛ احتیاجی به گفتن و حرف زدن نبود، هر دو همدیگه رو بغل کردیم و بعد هم گریه. همیشه نباید جزو درجه یک داغ دیده‌ها باشی، همین که قلب آدم لبریز از احساس باشه شریک میشی تو غصه‌ها و حتی گریه‌ها.

عطیه هلم داد سمت مهلقا خانوم، موقع تسلیت گفتن بود و من هم پا به پای اون کسی که تو بغلم می‌گرفتم برای تسلیت؛ گریه کردم و بیشتر از همه نفیسه که کنار گوشم می‌گفت:

-بابام. محیا جون دیدی چی شد؟! یتیم شدم.

من هم با خودم زمزمه کردم « یتیم..» کلمه‌ای که ساده گفته می‌شد؛ ولی چه دردی داشت این کلمه کنار هزار تا بغضی که موقع تکرارش راه گلو رو می‌بست.

گوشه‌ای نشستم و قرآن رو باز و شروع به خواندن کردم، تنها راهی که معجزه می‌کرد همین بود. به نظر من فقط همین صوت قرآنی که تو کل خونه طنین انداخته بود، صبر می‌پاشید به دل داغ‌دیده‌ها و آرومشون می‌کرد؛ نه این آب‌قندهایی که به زور توی حلقشون می‌ریختن و بعضی تسلیت گفتن‌هایی که حتی همراهش یه قطره اشک هم نبود.

-عمه جون محیا؟

با صدای عمه نگاه از آیه‌ای که داشتم می‌خوندم گرفتم. کی به این آیه رسیدم؟ زمزمه کردم «انا الله و انا اليه راجعون.» همون آیه‌ی حق، همون وعده الهی.

-جونم عمه؟

با گوشه‌ی روسریش نم توی چشم‌هاش رو گرفت.

-امیرعلی بیرون منتظرته. می‌دونم زحمتت عمه جون؛ ولی می‌بینی که ما این‌جا گرفتاریم پس بی‌زحمت حواست به امیرسام باشه.

قرآن رو بوسیدم و بستم.

-نه این چه حرفیه عمه، اتفاقاً خوشحال می‌شم. پس من میرم.

بلند شدم و بعد از تسلیت گفتن دوباره و اطمینان دادن به نفیسه به خاطر پسرش از خونه بیرون اومدم. کفش می‌پوشیدم که امیرمحمد جلو اومد.

-محیا خانوم؟

سر بلند کردم. چشم‌های امیرمحمد قرمز بود و به جای جواب یه جمله به ذهنم رسید.

-سلام تسلیت میگم.

نفس بلندی کشید که حاکی از بغض توی گلوش بود.

-خیلی ممنون. ببخشید که امیرسام شد زحمت شما.

-نگید این حرف رو، دوستش دارم. قول میدم تا هر وقت که بخواین مواظبش باشم، شما خیالتون راحت.

به موهای پرپشتش که امروز حسابی بهم ریخته بود، دست کشید.

-خیلی ممنون. امیر علی تو ماشین منتظرتونه.

با گفتن خداحافظ زیر لبی، بیرون اومدم. امیرعلی سرش رو روی فرمون گذاشته بود و دست‌هاش هم حلقه دور فرمون. آروم روی صندلی جا گرفتم که تکونی خورد و نگاهش رو به من دوخت، لباس مشکیش رو فقط برای مُحرم دوست داشتم تنش ببینم؛ نه این‌جوری برای داغدار بودن.

-اومدی؟

صداش حسابی گرفته بود و قیافه‌ش پکر. قلبم فشرده شد و فقط تونستم لبخند محوی بزدم که امیرعلی ماشین رو روشن کرد.

-تو برمی‌گردی خونه‌ی آقای رحیمی؟

حسابی توی فکر بود، نگاه گیجش رو به من دوخت؛ ولی متوجه سوالم شده بود انگار که گفت:

-نه میرم غسل‌خونه، آخه بعد از ظهر تشییع جنازه‌ست.

دلم لرزید. غسل‌خونه! اسمش هم هنوز برام وحشت داشت.

صدام لرزید.



-ساعت چند؟

ابروهاش بهم گره خورد.

-ببینم تو خوبی؟

یعنی با اون همه مشغله‌ی فکری، متوجه لرزش صدای من هم شده بود؟!

مصنوعی لبخندی زدم.

-آره خوبم.

چشم‌هاش رو ریز کرد و جلوی خونه ماشین رو نگه داشت.

-مطمئنی؟

به نشونه‌ی مثبت سرم رو بالا و پایین کردم.

-خیالت راحت، خوبِ خوبم.

دروغ گفته بودم. واقعا خوب بودم؟ برای فرار از چشم‌هاش که هنوز با تردید نگاهم می‌کرد در رو باز کردم و پیاده شدم، صدای مهربونش رو شنیدم که کمی دلم رو آروم کرد.

-مواظب خودت باش.

\*\*\*

سرم داشت از درد می‌ترکید، محمد و محسن به هوای امیرسام خونه رو گذاشته بودن روی سرشون؛ بالشت رو روی سرم فشار دادم و پریشون سر جام نشستم.

دیگه از صبح امیرعلی رو ندیده بودم، حتی توی تشییع جنازه؛ دلم براش پر می‌زد. اون لحظه فقط محتاج شونه‌هاش بودم برای آروم شدنم؛ چون ثانیه به ثانیه‌ش همراه با صاحب‌عزها اشک ریخته بودم.

صدای ذوقِ بامزه‌ی امیرسام لبخند نشوند روی لبم، مثلا قول داده بودم مواظبش باشم؛ ولی محمد و محسن بیشتر از من کنارش بودن و مواظب. بلند شدم ولی قبل از بیرون رفتن از اتاق نگاهی به صفحه موبایلم انداختم، نخیر هیچ خبری از تماس امیرعلی نبود و کاش حداقل زنگ می‌زد؛ حتی صداش هم می‌تونست آرامش بیپاشه به قلبم که بیشتر از سرم درد می‌کرد.

محمد کنار خودش و درست جلوی امیرسام که نگاهش با یه لبخند کودکانه‌ی دوست داشتنی روی من بود، برام جا باز کرد و به طعنه گفت:

-ساعت خواب! خوبه بچه رو سپردن دست تو.

چشمکی حواله‌ی امیرسام کردم که هنوز نگاهش میخ من و چشم‌های پف کرده‌م بود.

-خب حالا یه ساعت با این بچه بازی کردین، خیلی هم دلتون بخواد.

محسن اوفی کرد.

-رو که نیست سنگ پاست. فقط یه ساعت؟ والله نزدیک سه چهار ساعت ما شدیم دلچک که این آقا کوچولو بخنده و مبادا یاد مادرش بیفته.

این حرف محسن نگاهم رو کشید روی ساعت، خدای من نه شب بود؛ کی شب شده بود؟!

-وای. چرا بیدارم نکردین؟!

محمد بلند شد و رفت سمت آشپزخونه.

-ولله مامان نداشت، هی گفت دردونه سرش درد می‌کرد؛ بچم خیلی گریه کرده بذارین بخوابه.

این حرف‌ها رو درحالی‌که صداش رو تغییر داده بود می‌گفت. خندیدم و همون موقع لنگه دمپایی مامان از آشپزخونه پرت شد سمتش.

-ادای من رو در میاری؟

محمد از این‌که دمپایی بهش نخورده بود نفس عمیقی کشید.

-نه جان خودم. مگه شما حیاط نرفته بودین؟ چه‌طوری از این‌جا سر در آوردین؟

مامان با خنده اومد بیرون و با چشم غره‌ای که به محمد رفت رو به من گفت:

-بهتری مامان؟

لبخندی زدم و من فدای همه مادرانه‌هاش بودم.

-مرسی خوبم.

نگاه امیرسام بین من و مامان در گردش بود که مامان گفت:

-راستی من به نفیسه جون گفتم امشب امیرسام رو این‌جا نگه می‌داریم، حال ندار بود بنده خدا.

ابروهام بالا پرید و بچه‌داریم زیاد هم خوب نبود.

-آخه شاید بی‌مامانش نخوابه.

مامان نگاهی به صورت خندون امیرسام، به خاطر شکلک‌هایی که محسن برایش در می‌آورد انداخت.

-چرا نخوابه؟ اتفاقاً خدا رو شکر از صبح که غریبی نکرده. گناه داره، هم بچه اون جا اذیت میشه هم می‌دونم نفیسه جون چه حالی داره.

آهی کشیدم، مامان من هم این درد رو تجربه کرده بود. به نشونه‌ی فهمیدن سر تکون دادم و مشغول بازی با امیرسام شدم و پا به پا تجربه کردم کودکانه‌هایی رو که با بزرگ‌تر شدنم فراموش شده بود، بازی کردم باهاش تا کمتر فکرم بره روی ساعت‌هایی که زود می‌گذشت و من انتظار می‌کشیدم برای صدای امیرعلی؛ برای یه جونم گفتنش تا همه‌ی احساسم رو نوازش کنه و من آروم بگیرم.

برای بار دهم لالایم رو از سر گرفتم؛ ولی امیرسام با همون چشم‌های بازش به من زل زده بود. بابا روزنامه به دست به من کلافه نگاهی کرد و خنده‌ش رو خورد. بچه‌داری هم سخت بود و من از دور فکر می‌کردم چه قدر قشنگ و آسونه؛ بی‌خود نبود که بهشت فرش پای مامان‌ها بود. چه سخت بود بزرگ کردن و به ثمر رسوندن و من فقط تازه یه شبش رو داشتم تجربه می‌کردم. با همین یه شب هم سخت نبود نتیجه گرفت با سختی میشه به قشنگی رسید.

-حیف بچه زبون نداره؛ ولی اگه می‌تونست میگفت اگه خفه بشی من می‌خوابم.  
محسن دنباله‌ی حرف محمد خندید و بابا هم نتونست خنده‌ش رو کنترل کنه و خنده‌ای که یه ساعت تو ذهنش جمع کرده بود رو آزاد کرد.

چشم‌غره‌ای به محمد رفتم که گفت:

-خب راست میگم دیگه، دو دقیقه آروم بگیر باورکن بچه از اون موقع داره لالایی تو رو حفظ می‌کنه که هر دفعه با یه صوت براش خوندی؛ به مغزش استراحت بده بچه می‌خوابه.

این بار نشد که نخندم و توی سکوت شروع کردم به تکون دادن امیرسام روی پاهام.

-یکم هم آروم‌تر این بنده خدا رو تکون بده، بدنش رو گذاشتی رو ویبره. خدایی یکی تو رو این‌طوری تکون بده می‌خوابی؟

از ندیدن امیرعلی، از نشنیدن صداش و از خبر نگرفتنش کلافه بودم و سر محسن خالی کردم.

-خب دیگه شما دوتا هم نمی‌خواد به من آموزش بدین چی‌کار کنم یا نکنم.

امیرسام رو بغل کردم تا برم تو اتاق خودم بخوابونمش.

-اصلا از سر و صدای شما دو تا نمی‌خوابه.

اخم‌هام رو به هم کشیدم و رفتم سمت اتاق.

صدای محسن رو شنیدم که به محمد می‌گفت:

-والله از اون موقع که ما حرفی نزدیم، تلوزیون هم که خاموشه، فقط خودش بلندگو قورت داده و لالایی می‌خونه؛ ما که سرسام گرفتیم بچه که جای خود داره. اون وقت خانوم میندازه گردن ما، دقیقا محیا باید بدون مزه سنگ پا چنده.

خندهم گرفته بود؛ ولی از زور عصبانیت، انگار در هر حالتی این دو نفر دلخور نمی‌شدن. اومدم چیزی بگم که بابا به جای من و با اخطار گفت:

-محسن!

در اتاق رو بستم که صدای مامان رو شنیدم، کارش رو تو آشپزخونه تموم کرده بود و اومده بود توی هال.

-پس محیا کجاست؟

محمد جواب داد:

-هیچی، بچه رو برد تو اتاق که قشنگ لالایی مزخرفش رو بچه یاد بگیره. از من می‌شنوی مادر من برو امیرسام رو نجات بده، اخلاق محیا دقیقاً مثل اون شب‌هاییه که آماده به حمله‌ست.

لب زیر دندونم له کردم و امیرسام رو که متعجب بودم از سکوتش توی تاریکی به خودم فشردم. چشم‌هاش خمار بود، می‌دونستم حسابی خوابش میاد؛ ولی نمی‌دونم چرا نمی‌خوابید! چرا می‌دونستم دلتنگ بود؛ دلتنگ آغوش امن و گرم مامانش و من هر چه قدر هم خوب این آرامش رو نمی‌تونستم بهش بدم.

نگاهم رو از صورت خواب رفته‌ی امیرسام گرفتم و نگاهی به ساعت انداختم، عقربه‌های ساعت دیواری شکل سییم؛ هر سه موقع نگاه کردن من روی عدد دوازده بودن. یکی از دوست‌هام می‌گفت هر وقت عقربه‌ها روی هم باشن یعنی یکی به یادته، اون وقت‌ها دل خوش می‌کردم که امیرعلی الان تو فکر منه؛ ولی حالا چی؟ دریغ از یه تماس، پس واقعاً خرافات بود این حرف‌ها.

بالشتم رو از روی تخت کشیدم و کنار امیرسام دراز کشیدم. انگشتم رو توی دست مشت شده‌ی کوچولوش جا کردم و بوسه‌ی نرمی نشوندم روی انگشت‌های تپلش؛ بی‌اختیار لبخند زدم و کلی قربون صدقه این کودکانه‌هاش رفتم که معصومیتش رو تو خواب بیشتر به رخ می‌کشید. این قدر به امیرعلی فکر کردم و به صورت امیرسام زل زدم که خوابم برد.

\*\*\*

حسابی خونه‌ی آقای رحیمی شلوغ بود و من حسابی کج خلق. اصلاً فکر نمی‌کردم امیرعلی صبح هم خبری از من نگیره، من هم لج کرده بودم و بهش زنگ نزدم تا ببینم تا کی می‌تونه این قدر بی‌معرفت باشه. امیرسام رو که حالا با دیدن مامانش و شیر خوردن

آروم‌تر گرفته بود از نفیسه چون گرفتم و رفتم تو یه اتاق خلوت تا به هوای امیرسام بتونم تو تنهایییم به امیر علی فکر کنم و از دلتنگی‌هام کم.

توی فکر بودم و به ظاهر مشغول بازی با امیرسام.

-شما محیا، خانوم آقا امیرعلی هستین؟

با صدای دختر خانومی که نزدیکم نشسته بود به خودم اومدم. این کی اومده بود تو اتاق که من متوجه نشده بودم؟! لبخند ظاهری زدم و تو دلم گفتم «خانومش رو خوب اومدی.»

-بله.

دستش رو جلو آورد برای آشنایی بیشتر.

-من مریمم، دخترعموی نفیسه جون.

دستم رو توی دستش گذاشتم.

-خوشبختم و تسلیت میگم.

صورتش که نمی‌گفت زیادی عزادار بوده؛ ولی باید از روی ادب این حرف رو می‌گفتم.

نگاهی به امیرسام انداخت.

-دیشب با شما بوده؟

گونه‌ی تپلی امیرسام رو نوازش کردم که نگاهش رو به من دوخت و مهربون خندید.

خنده‌ش رو جواب دادم و گفتم:

-بله.

-پس حسابی اذیتتون کرده؟

-نه اصلاً، اتفاقاً آروم بود؛ ولی خودش اذیت شد؛ طفلکی حسابی دلتنگ مامانش بود.  
-خوبه، معلومه‌ی میونه خوبی با بچه‌ها دارین؛ برعکس من نمی‌تونم بیشتر از یه ساعت باهاشون کنار بیام.

فقط تونستم لبخندی بزخم که از سر اجبار بود و این حرفش دقیقاً چه ربطی به من داشت؟!

-دوستش داری؟ چه‌طوری تونستی باهاش کنار بیای؟

متعجب نگاهم رو به مریم دوختم و بعد از یه سکوت کوتاه این دیگه چه سوالی بود؟!  
-بیخشید متوجه نمیشم؟!

خنده‌ی مسخره‌ای سر داد و رو اعصاب نداشته‌م رفت.

-امیرعلی رو میگم، باهاش خوبی؟

از لفظ امیرعلی گفتنش با اون صمیمیت خوشم نیومد و بی‌اختیار چین خورد پیشونیم.  
این بار لبخندش کش‌دارتر و با صداتر شد، مراعات هم بد چیزی نبود وسط جلسه ختم.

-این‌جوری نگاهم نکن، مگه امیرعلی راجع‌به من باهات حرف نزده؟

قلبم هری ریخت و این جمله‌ش اصلاً معنی درستی، لااقل برای من نداشت. قیافه‌م سوال‌هام رو داد می‌زد و مریم هم دلیلی ندید من سوالی بپرسم، نگاهش رو دوخت به دکور کرم طلایی روبه‌روش.

-من هم‌دانشگاهی امیرعلی بودم. شوهرت خیلی سر به زیر و آقا بود؛ ولی نمی‌دونم چه‌طوری من رو دیده بود و از طرف یکی از بچه‌ها پیغام داده بود برای امر خیر.



نه، دروغ بود، یه دروغ محض. احساس خفگی می‌کردم، امیرعلی و این حرف‌ها؟  
مریم ادامه داد و من سر تا پا گوش بودم با نفسی تنگ شده.

-خب من هم بدم نمی‌اومد، یه پسر پاک و نجیب این روزها کم پیدا میشه؛ ولی خب  
وقتی فهمیدم قراره قید درسش رو بزنه و تو تعمیرگاه باباش کار کنه قبول نکردم. تو  
چه طوری کنار اومدی باهاش؟ همه‌ی زحمت‌های درس خوندنش رو یه شبه فنا داد.  
آب دهنم رو به سختی قورت دادم.

-من کنار نیومدم.

ابروهاش بالا پرید و نگاهش من رو نشونه رفت.

-یعنی با اجبار ازدواج کردی؟

حرف‌هاش تو سرم حلاجی می‌شد و من حوصله یکی به دو کردنم نبود.

-نه منظورم اینه که امیرعلی خیلی خوبه، احتیاجی نبود من با چیزی کنار بیام.

یه ابروش بیشتر رفت بالا و هشتی شد.

-آهان، خب خوشبخت باشین.

آرزوی خوشبختیش شبیه یه طعنه بود تا آرزوی واقعی. قلبم هر لحظه فشرده و  
فشرده‌تر می‌شد. بوی حلوا هم بلند شده بود. ته گلوم همراه بغض سنگین، طعم تلخی  
رو هم حس می‌کردم؛ تلخی آردی که قهوه‌ای می‌شد و سوخته.

-محیا جان این جایی؟

با اخم‌های درهم به عطیه که سر تا پا مشکی پوشیده بود نگاه کردم که باعث شد از من  
به مریم، اون هم با کمی تعجب نگاه کنه.

وقتی سکوتم رو دید گفت:

-محیا امیرعلی بیرون کارت داره.

قلبم مشت شد و نفس کشیدن سخت‌تر. الان اصلاً دلم دیدنش رو نمی‌خواست؛ ولی بلند شدم و شاخک‌های مریم کنارم حسابی فعال بود. بیرون رفتم؛ اما اخم پیشونیم قصدش موندن بود و بس. امیرعلی رو دیدم که با لبخند خسته‌ای اومد سمتم.  
-سلام.

نگاه پر از دلخوری رو به چشم‌هاش دوختم و آرام گفتم:  
-سلام.

-خوبی؟ امیرسام خوبه؟

دلم کنایه زدن می‌خواست از حقیقتی که امیرعلی پنهون کرده بود.  
-بله خوبه، پیش مریم خانومه.

چشم‌هاش رو باریک کرد و زمزمه کرد، لحن دلخورم مطمئناً به چشمش اومد و خواست ندید بگیره.

-مریم خانوم؟!

اصلاً حواسم نبود کجا هستیم و تو چه موقعیتی و ممکنه نگاه‌های آقایون توی حیاط که دورتر از ما ایستاده بودن روی ما باشه.

-بله مریم خانوم، عشق قدیمیتون. دیشب همه‌ش این‌جا بودین و جلوی چشم هم‌دیگه. چرا جلوی من نشون میدی نمی‌شناسی؟ مطمئنی علت نخواستن من فقط پیشمون شدن من بود؟

اخم کرد و چشم‌هایش گرد شد.

-محیا می‌فهمی چی میگه؟

لعنت به اشک‌هام که راه باز کردن روی صورتم تا از خفگی نمیرم. بی‌توجه قدم تند کردم سمت کوچه و امیرعلی دنبالم. پرچم‌های سیاه در خونه که پر از پیام تسلیت و همدردی بود، سریع از جلوی چشم‌های بارونیم رد می‌شدن. وسط کوچه که خلوت‌تر بود دستم رو کشید.

-صبر کن ببینم، کجا؟ یعنی چی این حرف‌ها؟

حسادت کرده بودم، آره حسادت کرده بودم و الان دلم تنهایی می‌خواست. تازه امیرعلی با من و دلم راه اوامده بود. فکر این‌که الان مثل اوایل پشیمون بشه از بودنم و اخم‌هایش بشه سهم من، دیوونه می‌کرد. دستم رو به شدت از حصار دستش بیرون کشیدم.

-من میرم خونه.

عصبانی این‌بار راهم رو سد کرد و سعی می‌کرد با لحن آروم عصبانیتش رو بیوشونه.

-محیا جان چی شده؟ این‌جا درست نیست، بیا بریم تو ماشین بابا حرف می‌زنیم؛ خوبه؟ بعد هم هر جا خواستی خودم می‌برمت.

دلخور بودم حسابی، شاید هم قهر؛ نمی‌دونم. قدم‌هام رو بی‌تفاوت از حرف‌های امیرعلی تند کردم سمت خیابون.

-نمی‌خوام، برگرد تو خونه.

این‌بار عصبی گفت:

-محیا.

ولی من توجه نکردم و فقط دویدم سمت خیابون. لعنت به خیابون که یه تاکسی هم نداشت و من هر لحظه شدت اشک‌هام بیشتر می‌شد.

بازوم کشیده شد، به صورت برزخی امیرعلی نگاه کردم و اون بدون هیچ حرفی هلم داد توی ماشین و بعد با سرعت سرسام آوری از خونه‌ی آقای رحیمی دور شد و من فقط اشک ریختم. باید می‌ترسیدم ازش چون خیلی عصبانی بود؛ ولی حرف‌های مریم و بی‌خبر بودن دیشبم از امیرعلی فقط حرصم رو بیشتر می‌کرد و اشک‌هام رو تازه‌تر. تو یه کوچوی خلوت پاش رو محکم گذاشت روی ترمز و من کمی به جلو خم شدم و به روی مبارکم نیاوردم، گذاشتم عصبانیتش رو سر ماشین بیچاره خالی کنه.

-خب؟

صداش پرسشی بود و عصبانی؛ ولی من فقط سکوت کردم و سر به زیر، در حالی که سنگینی نگاه امیرعلی روی خودم قشنگ حس می‌کردم.

با دستش روی فرمون ضرب گرفت.

-محمیا گفتم خب؟ علت این گریه‌ها چیه؟

بغضم و همه حرف‌هایی که روی دلم سنگینی می‌کرد با هم ترکیب.

-علت می‌خوای؟ از دیروز ازت خبری ندارم و امروز چشمم به جمال مریم خانوم و حرف‌هاشون روشن شد. تنها علتت برای نخواستن من حرف‌های نفیسه جون نبود، تو عاشق بودی.

از پشت اشک‌هام تار می‌دیدمش، می‌لرزیدم و امیرعلی هم هیچ کاری نمی‌کرد برای آروم کردنم و من بیشتر حرص خوردم که به جای من، اون مثل طلبکارها زل زده بهم.

پوزخند پردردی زدم.

-مثل این که دیدن مریم خانوم، دیشب حسابی خوشحالتون کرده بود که یه زنگ نزدی بهم، تو به جای من پشیمون شدی.

مشت کوبید روی فرمون.

-خفه شو محیا.

جا خوردم، صدای دادش خیلی بلند بود و من رو ترسوند.

-می فهمی چی میگی؟ من تا همین الان با امیرمحمد بودم و درگیر کارهای آقای رحیمی. رفتار و حرف هام دست خودم نبود، نیشخندی زدم.

-احیاناً آقای رحیمی پسر که نداره، نه؟ خب البته شما هم حق به گردنتون بوده، بالاخره عموی مریم خانومه.

حرفم رو کامل نزده بودم که این بار امیرعلی بلندتر داد زد.

-بفهم چی میگی محیا. برادر نفیسه خانوم عزا داره، کلی هم سرش شلوغ، فقط خواستم کمکی کرده باشم همین.

-چه مهربون.

کلافه از زبون نفهمی من گفت:

-محیا تو رو خدا این جور طعنه نزن. مریم چی بهت گفته؟

اشک هام تازه تر شد و انگار مریمش یادش اومده بود.

-پس یادت اومد مریم کیه؟

به اشک هام نگاه کرد و با بستن چشم هاش سر تکون داد.

-این اشک‌ها برای چیه؟ باور کن اول اصلا منظورت رو نفهمیدم.

پربغض زمزمه کردم.

-عاشق بودی امیر علی؟!

چشم‌هایش رو روی هم فشار داد و من امروز زبون نفهم عالم.

-نبودم محیا، نبودم. گریه نکن، حرف بزنیم.

با لجبازی گفتم:

-حالا چه فایده؟! دروغ گفتم بهم.

براق شد توی صورتم.

-من هیچ دروغی بهت نگفتم.

داد زدم و امروز دلم طلبکار بود.

-آره؛ ولی پنهون کردی، عاشق بودی و نگفتی. مریم قبولت نکرد به خاطر چیزهایی که

برای من قصه کردی تا بهت نه بگم، از من نفرت داشتی، عمه مجبورت کرده بود بیای

خواستگاریم. خواستی حرمت نگه داری، از مریم کینه داشتی و من رو هم مثل اون

حساب کردی، فکر نمی‌کردی من...

هق زدم، نمی‌فهمیدم چی میگم و فقط می‌خواستم خالی بشم.

صداش بالا رفت و بالاتر.

-دیوونه چی میگی؟

-حقیقت. آره من دیوونه‌م، یه دیوونه که عاشق تو بود و تو اصلا بهش فکر هم نمی‌کردی. دلت پر زد برای مریمت دیشب؟

از لای دندون‌هاش غرید:

-چرت می‌گی.

سرم رو گذاشتم روی داشبورد.

-من رو ببر خونه.

بی‌توجه به حرفم گفت:

-من عاشق مریم نبودم محیا، همه‌ش یه دروغه محضه؛ اون عاشق من بود.

تلخ گفتم:

-عاشقی گناه نیست امیرعلی که می‌خوای از زیرش شونه خالی کنی.

کوبید روی فرمون و من از جا پریدم.

-بذار حرفم رو بزنم.

-حالا احتیاج به توضیح نیست. دیگه همه چی رو می‌دونم؛ چون عشقت پست زده بود

با همه‌ی کوته‌فکریش، قید ازدواج رو زدی. می‌فهمم حالت رو، حالا می‌فهمم دلیل

رفتارهای اولت رو؛ ولی دلیل بقیه‌ی رفتارها رو نه. ترحم کردی بهم امیرعلی؟ به خاطر

این‌که گفتم عاشقت بودم؟

با حرص لب‌هاش رو روی هم فشار می‌داد.

-بس کن محیا، بس کن.

-نمی‌کنم، بس نمی‌کنم امیرعلی. من عاشق بودم و هستم. می‌فهمی امروز با حرف‌های مریم چی کشیدم؟ می‌دونی چقدر دیروز دلم هوات رو کرده بود؟ می‌دونی چه قدر درد داره؟ فکر کنم دیروز چون تو مریم رو دیدی دلت می‌خواست به جای من اون کنارت باشه و تو با مهربونی بغلش کنی و آروم...

با جمله‌ی آخرم دستش تا نزدیکی صورتم اومد؛ ولی مشت شد و نشست روی فرمون و من بیشتر وسط گریه داد زدم.

-بزن دیگه، چرا نمی‌زنی؟

با پیشونیش روی فرمون ضربه می‌زد و عصبی اسمم رو زمزمه می‌کرد. یه دفعه پرید و من با ترس به در چسبیدم، چشم‌هاش قرمز بود.

-به جون خودت، به جون خودم همه‌ی فکرم دیروز پیش تو بود لعنتی. من اصلا مریم رو ندیدم، برای همین امروز از حرفت تعجب کردم.

خواستم چیزی بگم که دستش رو گذاشت جلوی دهنم و فشار داد.

-بذار حرف بزنم.

دستش داغ بود، نمی‌دونم چرا وسط دعوا دلم ضعف رفت برای بوسیدن دستش؛ دیوونه بودم خب، یه دیوونه‌ی عاشق!

سکوت کردم و دست امیرعلی از روی صورتم کنار رفت.

-ترم آخر بودم که بین بچه‌های کلاس شایعه شده بود من مریم رو می‌خوام و بهش پیشنهاد دادم. من می‌دونستم مریم دخترعموی نفیسه‌ست و اصلا نظری هم بهش نداشتم، فقط براش احترام قائل می‌شدم و هر وقت می‌دیدمش سلام می‌کردم؛ شاید همین هم دامن زده بود که پیش خودش فکرهای احمقانه بکنه. به پیشنهاد یکی از



دوست‌هام رفتم تا با مریم صحبت کنم، نمی‌دونم از کجا فهمیده بود این حرف‌ها از طرف خود مریم پخش شده. اون روز مریم کلی عشوه اومد، به جون تو محیا من دوستش نداشتم؛ اون من رو دوست داشت و می‌خواست مثلا با این کار بهم بفهمونه؛ اما من گفتم نمی‌خوامش و این بازی رو تموم کنه، قبول نکرد و تازه نفیسه هم شد واسطه‌ش و هی برام از مریم می‌گفت. رفتار مریم هم روز به روز دوستانه‌تر و خودمونی‌تر. می‌فهمی محیا؟ مریم صمیمی شده بود نه من. تو که می‌دونی من اهل دوستی و این حرف‌ها نیستم، تو که عاشقم بودی ازت بعیده؛ یعنی نشناخته بودی من رو و عاشقم شدی؟!

چه حرف‌ها می‌زد امیرعلی، عاشق شدن من که به این حرف‌ها ربط نداشت؛ قلب آدم هر لحظه ممکن بود بلرزه و عاشق بشه، نمی‌شد؟ می‌شد و من چه قدر می‌ترسیدم از این اتفاق.

امیرعلی با سکوت‌م ادامه داد.

-دست آخر مجبور شدم بهش بگم قراره انصراف بدم و به حال من فرقی نمی‌کنه برای خودش بد میشه. از نفیسه هم خواستم دیگه ادامه نده، مریم هم چون فکر می‌کرد خیلی براش بد شده شروع کرد به تمسخرم؛ از شغل بابا و عمو جلوی دوست‌هاش می‌گفت و با صدای بلند می‌خندید. باز شایعه کرده بود که اون من رو نمی‌خواه وقتي فهمیده یه زندگی ساده داریم اون هم پایین شهر. نفیسه هم که بعد از انصراف همه‌ش طعنه می‌زد، طعنه‌هایی که این قدر تلخیش زیاد بود که متنفر بشم از عاشق بودن و ازدواج کردن. همون حرف روز اولم، نه تو نه هیچ کس رو یادته محیا؟ نتیجه‌ی کارها و حرف‌های همین مریم بود، نه عاشق بودن من.

گیج بودم و خجالت‌زده، نگاهم رو به دست‌هام دوختم و حرف‌های کی درست بود؟

-مریم چی بهت گفته بود که این جور ی بهم ریختی؟

منِ من کردم.

-گفت که تو عاشقش بودی و اون چون موقعیت رو می‌دونسته جواب منفی داده.

پوزخندی زد و چه پردرد و من باید از شرم می‌مردم.

-خوبه، همون حرف لعنتی که بیزارم کرد از هر چی عشق و عاشقیه... و دیگه؟

سکوت کردم که گفت:

-اگه حرف‌هام رو باور نداری حاضرم باهاتش رو در رو بشم و همین حرف‌ها رو بگم تا بفهمی کی درست می‌گه و راست.

به خاطر محکم حرف زدن امیرعلی، این بار بیشتر خجالت کشیدم و قضاوتی که خودم بی‌هیچ منطقی انجام داده بودم.

صدام لرزید و باز هم گریه.

-من...

پرید وسط حرفم:

-از صبح دلم برات پر می‌زد. صدات کرده بودم ببینمت، به تلافی دیشب که نصف شب دلم نیومد بیدارت کنم و تا دم در خونه‌تون اومدم؛ دلم گرفته بود و حسودی کردم به امیرسام که کنارته.

لب پایینم رو گزیدم، شرمندگیم از حد هم گذشت. این حرف‌ها معنیش همون دوستت دارم بود دیگه!

-بیخشید من خب... من دیشب خیلی دلتنگت بودم، صبح هم که زنگ نزدی من خیلی دلگیر شدم؛ مریم هم که... شرمنده.

نفس پر آهی کشید و حرف‌هام برایش گرون تموم شده بود انگاری.

-محیا خانوم من خیلی زود باورت کردم و همه‌ی فکرهای بد و تردیدهام رو کنار تو دور ریختم، جوری رفتار کردی که من از خودم شرمنده شدم که همه رو با یه دید می‌دیدم. من بهت ترحم نکردم، من خودم هم احتیاج دارم به آغوش گرمی که محرمه با تن و قلبم؛ می‌فهمی؟ من آرامش می‌گیرم از حضورت. من نفسم بند شده به نفس‌هات بی‌معرفت.

حرفش رو ادامه نداد و عوضش پوف بلندی کشید و من از خجالت جرأت سر بلند کردن نداشتم. دونه‌های عرق هم سر می‌خوردن روی پشتم. اولین دفعه بود امیرعلی این قدر بی‌پروا حرف می‌زد از رسم عاشقی کردن. سوئیچ رو سر جاش کمی چرخوند و ماشین روشن شد.

-می‌برمت خونه‌تون.

نتونستم چیزی بگم جز ببخشیدی که زمزمه کردم، انگار زبونم دوخته شده بود توی دهنم.

\*\*\*

روی تختم وا رفتم. من و امیرعلی بی‌هیچ حرفی توی سکوت از هم جدا شدیم و من چه قدر پشیمون بودم. چرا ازش نخواستم با من بیاد توی خونه و استراحت کنه؟ خستگی از سر و روش می‌بارید؛ ولی نتونستم، نشد از سر خجالت.

وقتی که رفت من با خودم فکر کردم الان امیرعلی کجا میره؟ کلاً امیرسام رو هم فراموش کرده بودم که مثلاً سپرده بودنش به من اما خب الان برام مهم نبود، فقط حالا دلم امیرعلی رو می‌خواست.

باز هم گریه رو از سر گرفتم و باز هم از زور گریه پلک‌هام سنگین شد.

\*\*\*

مریم نگاهش رو از من دزدید و من کلی حرص خوردم. اون باعث و بانی اولین دعوای من و امیرعلی شده بود و حالا هم انگار نه انگار که به من چه دروغ‌هایی گفته بود؛ پس یعنی هنوز امیرعلی رو می‌خواست و پشیمون شده بود، فقط این‌طوری خواسته بود اون حس سنگین پشیمونی روی قلبش رو کم کنه که باید اعتراف می‌کردم موفق هم شده بود و من از دیروز امیرعلی رو ندیده بودم و حتی از زور خجالت جرأت نمی‌کردم بهش زنگ بزنم؛ چون من داد زده بودم و تهمت، اون هم بدون این‌که بیرسم. خب دیروز حساس بودم و دلتنگ، سخت بود لمس عشقی کنار عشق دیرینه‌م.

-خوردی دختر مردم رو، بسه دیگه.

به عطیه که تازه کنار من نشسته بود نگاه کردم.

-چی میگی تو؟

ابروش رو هشتی بالا برد.

-میگم مریم رو داری با نگاهت آتیش می‌زنی، چه خبره؟ چرا این قدر اخمو نگاهش می‌کنی؟

دوباره چشم‌غره‌ای به مریم که نگاهش افتاده بود روی ما رفتم و به عطیه گفتم:

-می‌شناسیش؟

عطیه متعجب از رفتارهای من پاهاش رو تو بغلش جمع کرد و چونه‌ش رو گذاشت روی زانوهاش.

-آره، دخترعموی نفیسه ست.

-فقط همین؟

چشم‌هاش رو ریز کرد و نگاهش رو زوم کرد تو چشم‌هام.

-آره فقط همین، مگه قراره نسبت دیگه‌ای هم داشته باشه؟

قبل از جواب من کمی فکر کرد و تند گفت:

-صبر کن ببینم. دیروز که یه دفعه با امیرعلی غیب شدین، قبلش با مریم بودی و حسابی

آتیشی؛ چیزی بهت گفته بود؟

اول نفس پرحرصم رو فوت کردم و بعد گفتم:

-عاشق امیرعلی بوده.

بلند گفت:

-چی؟!؟

نگاه چند نفر نزدیکمون که در حال قرآن خواندن بودن چرخید روی ما و چپ چپ به عطیه نگاه کردن که خودش رو زده بود به اون راه و اصلا سر بلند نکرد. خوبه عمه نزدیکمون نبود و برای خوش‌آمدگویی مهمون‌های جلسه‌ی سوم خدایبامر با بای نفیسه جون دم در حسینیه ایستاده بود و گرنه حسابی توبیخ می‌شد.

-آروم‌تر، آبرومون رو بردی.

بی‌خیال از حرف من گفت:

-جدی که نمیگی؟!؟

نگاهی به امیرسام که توی بغلم خوابش برده بود و از صبح سپرده بودنش به من انداختم و گونه‌ش رو با پشت انگشت اشاره‌م نوازش کردم.

-چرا، اتفاقاً خیلی هم جدی‌ام.

عطیه مبهوت گفت:

-یعنی خودش بهت گفت؟!

نگاه از امیرسام گرفتم و کمی پام رو که خواب رفته بود آرام تکون دادم که امیرسام بیدار نشه.

-آره خودش گفت؛ ولی یه جور دیگه. گفت که امیرعلی عاشقش بوده، برای همین من و امیرعلی دیروز با هم... با هم دعوا کردیم.

نگاهش رنگ سرزنش گرفت.

-چه حرف‌ها! تو که امیرعلی رو می‌شناسی اهل این حرف‌ها نیست، تو چرا باور کردی؟!

بعد هم نگاهی به مریم انداخت که مشغول تعارف حلوا شده بود.

-دختره‌ی پررو، بگو پس چرا روز اول همه‌ش از من و مامان احوال امیرعلی رو می‌پرسید جای این‌که گریه و غش و ضعف کنه برای مرگ عموش.

اول باز هم حسادت کردم از احوال پرسیدن مریم؛ ولی بعد لبخند ملایمی روی لب‌هام نشست، اون عاشق بود نه امیر علی من، پس من پیروز بودم و حسادت باید سهم مریم می‌شد.

با نگاهی که پایین افتاده بود گفتم:

-امیرعلی خوبه؟

-هنوز با هم قهرید که این رو از من می‌پرسی؟

فقط سر تکون دادم به نشونه‌ی مثبت.

-دلم براش تنگ شده.

-خب بهش زنگ بزن، چرا کشش میدی؟

بی‌فکر گفتم:

-دیروز امیرعلی برگشت خونه‌ی آقای رحیمی وقتی من رفتم؟

-صبر کن ببینم، نکنه تو به امیرعلی هم شک داری؟

نه نداشتم؛ ولی این سوال از دیروز مغزم رو می‌خورد که بعد از من برگشته اون جا یا نه؟ شاید یکی از دلایل زنگ نزدنم هم همین بود که اگر بفهمم اون جاست حس حسادتم شعله بکشه، حسی که هیچ‌وقت نداشتم و فقط روی امیرعلی فعال شده بود.

-نه خب...

سری از روی تاسف تکون داد.

-واقعا که خلی محیا. نخیرم، دیروز که یه دفعه غیب شدین دیگه امیر علی نیومد، حتی امروز صبح هم یه راست اومد حسینی.

دلم از خوشحالی ضعف رفت و روی لب‌هام اثر گذاشت. آرنج عطیه رفت توی پهلو و من با صورت جمع شده از درد تند نگاهش کردم که اخم کرد.

-عقل کُل، حالا که خوشحال شدی یه زنگ به شوهرت بزن، قهر و دعوا بسه.

لب چیدم.

-روم همیشه.

-خدا می‌دونه دیروز چه حرف‌ها بار داداشم نکردی که حالا روت همیشه.

-عطیه!

-عطیه و کوفت. من می‌شناسمت، اعصاب که نداری فکر حرف‌ها رو نمی‌کنی و همون اول می‌زنی جاده خاکی.

راست می‌گفت، باید روی این رفتارم تجدید نظر می‌کردم.

-خب حالا تو بگو چه غلطی بکنم؟

با تخسی گفت:

-هیچی، بدو زود برو دست‌بوسی داداشم بگو غلط کردم.

چشم‌هام گرد شد.

-بی‌ادب.

-خودتی.

صدای یاالله یاالله گفتن که بلند شد من و عطیه دست از حرف زدن کشیدیم و فهمیدیم از جلسه ختم سوم و سخnrانی هیچی نفهمیدیم.

\*\*\*

بالشت امیرسام رو زیر سرش مرتب کردم، عجب خواب سنگینی داشت این بچه. چون همه بعد از جلسه می‌رفتن سرخاک من مجبور شدم به خاطر امیرسام برگردم خونه و اون هم همین‌طور خواب بود.



موقع بیرون اومدن از حسینیه فقط از دور امیرعلی رو دیده بودم که صورتش حسابی گرفته بود و من چه قدر دلم می‌خواست برم نزدیک و بغلش کنم و یه ببخشید غلیظ بگم برای تموم کردن این قهری که حسابی به جای نیروی دافعه، نیروی جاذبه و دلتنگیم رو بیشتر کرده بود.

به صفحه گوشیم نگاهی انداختم و اسم امیرعلی رو لمس کردم و با اولین صدای بوق، قلبم بی‌تاب شد و دلتنگ برای شنیدن صداش. باز هم صدای بوق ممتد، بغض کردم و این دفعه دوم بود که جواب نمی‌داد؛ یعنی هنوز هم قهر بود؟

کنار امیرسام به پهلو دراز کشیدم و ساق دستم شد بالشتم. روی گونه امیرسام رو که غرق خواب بود نوازش کردم. با خودم ولی جوری که انگار امیر سام مخاطبم باشه زمزمه کردم:

-یعنی هنوز عموت باهام قهره؟ دلم تنگه براش امیرسام.

امیرسام توی خواب لبخندی زد که لبخند محوی هم روی صورت من نشوند و من باز زمزمه کردم:

-وروجک دلتنگی من خنده داره آخه؟!

دستم خواب رفته بود و گز گز می‌کرد ولی قبل این‌که خودم تکونی بخورم دستی آروم سرم رو بلند کرد و بعد با ملایمت گذاشت روی بالشت. تا خواستم چشم‌هام رو باز کنم و از مامان تشکر، روی پلکم آروم بوسیده شد و قلب من هری ریخت و تازه متوجه عطر امیرعلی شدم که همه‌ی اطرافم رو پر کرده بود. دلم می‌خواست از هیجان چشم‌هام رو روی هم فشار بدم؛ اما می‌فهمید بیدارم و اصلا دلم این رو نمی‌خواست. فکر می‌کردم اگه بیدار بشم اخم می‌کنه و باز هم قهر.

نگاه سنگینش رو حس می‌کردم. دست آخر طاقتم تموم شد و آروم لای پلک‌هام رو باز کردم؛ امیرعلی نگاه از من دزدید و من خجالت‌زده از یادآوری دیروز و بوسه‌ی یواشکیش آروم گفتم:

-سلام.

نزدیکم نشسته بود و زانوهاش رو بغل کرده بود. سرش رو بالا آورد و نگاهش رو به چشم‌هام دوخت.

-سلام.

با سر پایین افتاده سر جام نشستم و موهام رو زدم پشت گوشم.

-امیرعلی؟

سکوت کرده بود و انگار منتظر بود حرفم رو کامل کنم.

-ببخشید، معذرت می‌خوام. من...

-من هم مقصر بودم.

این وسط مقصر بودن امیرعلی برام عجیب بود و هنوز توی بهت بودم که گفت:

-ببخشید.

همیشه فکر می‌کردم مردها غرور دارن و اگر مقصر کامل هم باشن هیچ‌وقت عذرخواهی در کار نیست، حالا امیرعلی به خاطر اشتباهی که بیشتر تقصیر من بود عذرخواهی می‌کرد. لبخندی روی لبم نشست؛ دلش بزرگ بود شوهرم.

-من هم یکم عصبی بودم و تند باهات حرف زدم.

با خودم فکر کردم من بیشتر تند حرف زده بودم و هر چی که سر زبونم اومده بود، گفته بودم. باز هم طاقت نداشتم به صورتش نگاه کنم و خیره شدم به انگشت‌های گره کردم.

-این رو نگو بیشتر خجالت‌م میدی. من واقعا معذرت می‌خوام.

دستش اومد زیر چونه‌م و نگاهش خیره شد به چشم‌هام، یه لبخند مهربون همه‌ی صورتش رو پر کرده بود که بی‌اختیار من هم لبخندش رو جواب دادم و این هم شد خوشی آشتی‌کنون. چونه‌م رو از حصار انگشت‌هاش بیرون کشیدم و بـوسه‌ای نشوندم روی دستش، این بار به جای اعتراض لبخند کم‌جونی زد و نگاهش مات شد روی صورتم؛ جوری که من رو می‌دید و نمی‌دید.

-نفیسه خانوم دلخور شده و امیرمحمد گله کرده، اومدن دنبال امیرسام و بردنش.

سریع نگاهم رو چرخوندم روی جای خالی امیرسام. چین افتاد روی پیشونیم، دلخور بودن از امیرعلی؟! با این همه کمک؟!

-چرا آخه؟! امیرسام کو؟

-امیرمحمد بردش، خواب بودی نخواستم بیدارت کنم.

ناراحتیش دلم رو فشرده می‌کرد.

-چی شده؟

-من بابای نفیسه خانوم رو غسل دادم.

حیرت‌زده شدم از این بی‌مقدمه حرف زدنش و نگاهم خیره موند روی امیرعلی که عادت بد من بهش سرایت کرده بود و کلافه موهاش رو به هم می‌ریخت. مطمئناً این کار رو هم فقط برای دزدین نگاهی که دلخوری توش داد می‌زد؛ انجام می‌داد.

دستش رو محکم گرفتم و دلداری دادمش.

-امیرعلی نکن این کار رو، تو خوبی کردی، چرا دلخورن؟

پوزخندی زد پر از درد و پر از شکوه.

-امیرمحمد که فهمید جوری نگاهم کرد که انگار جنایت کردم. گفت به اندازه کافی تو

اون تعمیرگاه خودم رو تباه کردم، دیگه اگه این کار رو هم بکنم آبروی اون هم میره؛

گفت کسای هستن که این کار وظیفه شونه و اونا انجامش میدن.

قلبم مچاله شد، طفلک امیرعلی دیروز اندازه‌ی یه کوه غصه داشته و من شده بودم قوز

بالا قوز.

با صدای گرفته‌ای ادامه داد:

-امروز یکی از فامیل‌های نفیسه خانوم سر خاک گفت من کارهای غسل و کفن و دفن

رو کردم که مثلا از من تشکر کنن و ممنون باشن، مامان نفیسه خانوم به زور تشکر کرد

و نفیسه خانوم تلخ شد و بعد هم به امیرمحمد که انگار بیشتر از دیروز از دستم ناراحت

بود و فکر می کرد آبروش رفته، پیغام داده بود که امیرسام رو بیرن پیش خودش؛

می‌ترسیده بچه‌ش این‌جا باشه و نزدیک من!

صداش با این حرف‌ها هر لحظه گرفته و گرفته‌تر میشد و من بغض کرده بودم،

نمی‌خواستم امیرعلی رو بعد از این همه محبت کردن، داغون ببینم. واقعا انصاف بود؟!

یعنی وسط داغ‌دار بودن هم آدم باید فکر این خرافات و آبروداری مسخره می‌بود؟! این

کار امیرعلی لطف بود نه آبرو بردن.

اشک‌هام این دفعه به طرفداری از بغض امیرعلی به ریزش افتادن.

-امیر... علی!

سرش رو بلند کرد و با دیدن اشک‌هام دستپاچه دستش جلو اومد و اشک‌هام رو پاک کرد و من بین گریه بوسیدم دست‌هایی رو که محبت کرده بودن؛ ولی جوابشون گله شده بود.

-محیا عزیزم گریه چرا آخه؟

نمی‌تونستم حرفی بزنم، فقط صورتم رو تکیه دادم به کف دستش و هق زدم.  
-دوستت دارم.

لبخند محوی زد و باز هم نگاه رنجورش رو ازم قایم کرد.

-چه خوب که امروز سرخاک نبود، دلم نمی‌خواست حرف‌ها و نگاه‌ها اذیتت کنه. کاش نیومده بودم خواستگاریت محیا، کاش. من اعتقاد دارم این کار وظیفه‌ی همه ماست، نمی‌خوام این اعتقادهای من داغونت کنه؛ نمی‌خوام.

با صدای شکسته و به بغض نشسته‌ی امیر علی، انگار یکی روی قلبم پنجه می‌کشید. دهن باز کردم چیزی بگم، بگم اگه نیومده بود دق می‌کردم از یه عشق بی‌حاصل؛ بگم من می‌بوسم دست‌هایش رو به جای همه و بگم اتفاقاً کاش دیروز بودم و جلوی همه داد می‌زدم دوستش دارم و فدای این اعتقادهای خالص و پاکشم؛ اما بلند شد و بیرون رفت و فقط زمزمه کرد خداحافظ و هر چی صداش کردم صبر نکرد و من حس کردم، بغض سنگینش رو که نمی‌خواست جلوی من فرو بریزه.

\*\*\*

نگاهی به رنگ پریده‌م انداخت و دستم رو کشید.

-برمی‌گردیم محیا، پشیمون شدم آوردمت این‌جا.

با این‌که از ترس بدنم یخ زده بود و لرزش خفیفی داشتم، نمی‌خواستم برگردم. امروز امیرعلی با کلی اصرار، من رو با خودش آورده بود غسل‌خونه. فوت بابای نفیسه چون همه‌ش شده بود برام یه خاطره‌ی تلخ، اولین دعوا من و باز هم پرتدید شدن امیرعلی. حالا من خواسته بودم بیام تا ثابت کنم خجالتی ندارم از این کار بزرگش و احترام قائلم برای اعتقاداتش.

سعی کردم شجاع جلوه کنم.

-زیر قولت نزن دیگه.

کلافه لپ‌هاش رو باد کرد و با صدا بیرون داد.

-پس قول بده یه درصد، حتی یه درصد هم دیدی نمی‌تونی تحمل کنی بیای بیرون که بریم؛ باشه؟

سرم رو به نشونه‌ی مثبت بالا و پایین کردم و باهاش هم‌قدم شدم. دیدن تابلوی غسل‌خونه پاهام رو سست می‌کرد و غرغر کردن امیرعلی با خودش رو می‌شنیدم که می‌گفت اشتباه کرده قول داده و من رو آورده!

خانوم میانسالی با روپوش شیری رنگ اومد نزدیکمون و گرم با امیرعلی احوالپرسی کرد، برای همین دستم رو جلو بردم و در حین دست دادن سلام کردم.

-شما محیا خانومی؟

لبخندی زدم از روی ادب؛ چون این قدر حالم زار بود که لب‌هام نخواد بخنده.

-بله.

-من هم لیلام، مسئول غسل‌خونه‌ی قسمت خانوم‌ها. آقا امیرعلی به من گفته بودن امروز قراره بیای، حالا مطمئنی دخترم؟

قیافه داد می‌زد وحشت کردم.

-میام خاله لیلا.

آروم خندید به خاطر خاله گفتن من و زمزمه کرد.

-خاله؟

-ناراحت شدین گفتم خاله لیلا؟

-نه نه دخترم، راستش تا حالا هر کسی اومده این‌جا بهم گفته لیلا غسال؛ نگفته خاله لیلا، اتفاقاً خیلی هم خوب بود.

این‌بار لبخندم گرم بود و پررضایت، دستم رو گرفت.

-بیا بریم.

چند قدم که از امیرعلی دور شدیم خاله لیلا به عقب چرخید و رو به امیرعلی گفت:

-نترس پسرم مواظبشم، دیدم نمی‌تونه زیاد بمونه صدات می‌کنم؛ تو که بدتر از این دختر رنگ به رو نداری!

من هم به امیرعلی که واقعاً کلافه بود و ترسیده به خاطر من، نگاه کردم و خندیدم تا زیادی دل‌نگران نباشه.

سرمای غسال‌خونه همه‌ی وجودم رو لرزوند و صدای تهویه روی اعصابم بود. خاله لیلا من رو روی صندلی کنار در نشوند.

-تو همین‌جا بشین. معلومه ترسیدی، اگه پشیمون شدی...

سریع گفتم:

-نه نه، می‌خوام بمونم.

دست‌هام رو به دست گرفت.

-حال و روزت طبیعیه، من هم این‌جوری بودم.

لحن مهربونش آرومم کرد.

-اگه کمک لازم دارین...

خندید از ته دل و واقعاً تعارفم مسخره بود.

-بشین دختر، همین‌جوری داری پس میفتی. این‌جا بشین به چیزی هم دست نزن، به خصوص وقتی جنازه رو آوردن؛ این‌جوری دیگه مجبور نمیشی غسل میت بکنی.

بازم یادم افتاد برای چی این‌جا اومدم. روی صندلی کهنه نشستم و خاله لیلا پیشبند سبزی به خودش بست و چکمه و دستکش پوشید. زیر لب صلوات می‌فرستادم و ذکر می‌گفتم، جرأت نمی‌کردم نگاهم رو بچرخونم.

-شوهرت خیلی مرد خوبی، روزی که این‌جا دیدمش و فهمیدم اکبرآقا عموشه و میاد کمک؛ باور نمی‌کردم! آخه تو این دوره و زمونه کمتر کسی پیدا میشه از این کارها بکنه.

چشم‌هام رو که روی هم فشار می‌دادم، باز کردم و به خاله لیلا نگاه کردم؛ نزدیک یه تختِ سنگی بود و داشت با شلنگ آب می‌شستش. حس می‌کردم نفس کم آوردم، از زیر مقنعه چنگ انداختم به گلوم.

-ممنون.

صدای قدم‌هایی که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدن و لاله الا الله می‌گفتن، صدای ضجه‌های بلند گریه؛ بدنم رو سست‌تر می‌کرد. در که باز شد بی‌اختیار نگاهم رو چرخوندم



و با دیدن تابوت، چشم‌هام رو روی هم فشار دادم. معده‌م شدید می‌سوخت و گوش‌هام از ترس سوت می‌کشید و صدای همهمه‌ی اطرافم رو دقیق نمی‌فهمیدم.

-باز کن چشم‌هات رو خاله، مرده ترس نداره.

با صلواتی که می‌فرستادم چشم‌هام رو باز کردم و نگاهم روی بدن بی‌جون روی تخت غسل‌خونه موند، یه مامان بزرگ پیر؛ مثل مامان بزرگ من. خاله لیلا داشت آماده می‌شد برای غسل دادن.

-نگاهش کن، لبخند رو لبشه و این یعنی راحت رفته. بچه‌هاش می‌گن وقتی مرده تسبیح بین انگشت‌هاش بوده و در حال ذکر، خوش به حالش. اول و آخر جای همه ما این‌جاست خاله، مهم اینه که چه طوری بریم.

همون طور مات به جنازه خیره شده بودم و به حرف‌های خاله لیلا گوش می‌کردم. مامان بزرگ من هم تسبیح توی دستش بوده که تموم کرد، همون تسبیحی که مامان باهاش نماز شب می‌خوند.

-دیگه نگاه نکن.

نگاه پربغضم رو به خاله لیلا دوختم که لبخندی به من زد.

-می‌خوای بری بیرون؟

به نشونه‌ی منفی سر تکون دادم که گفت:

-پس تو هم قرآن بخون، مثل من. موقع غسل دادن همیشه قرآن می‌خونم هم دلم آروم می‌گیره هم یه ثوابی به روحشون می‌رسه.

-یعنی بدون این‌که بدونین آدم خوبی بودن یا نه براشون قرآن می‌خونین؟

خاله لیلا چارقد رو از سر این مامان بزرگ مرده بیرون می کشید.

-چه فرقی می کنه دخترم، قضاوت آدم ها کار ما نیست؛ کار خدای بزرگ و بخشنده ست.

نگاهم رو دزدیدم و به کفش هام دوختم، چه دل بزرگی داشت این خاله لیلا غسال.

بوی صابون توی دماغم پیچید و با صدای شر شر آب توأم بیشتر تحلیل رفت. شروع

کردم به قرآن خوندن، آیت الکرسی خوندم و سوره های کوچیک؛ قلبم داشت آرام

می گرفت. فاتحه خوندم برای این مامان بزرگ غریبه و مامان بزرگ خودم. نفس عمیقی

کشیدم؛ ولی ای کاش این کار رو نمی کردم، بوی کافور حالم رو بد کرد و چشم هام رو باز.

بدن دیگه کفن پیچ شده بود و خاله لیلا هنوز هم زیر لب قرآن می خونند.

با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

-خاله؟

نگاهی به من انداخت، گره کفن رو محکم کرد و قلب من لرزید.

-جانم؟ حالت خوبه؟

خوب نبودم؛ ولی سر تکون دادم به نشونه مثبت.

-شما هم که برای اولین بار اومدین این جا ترسیدین؟ یا من دیگه خیلی...

-من هم ترسیدم دخترم، خیلی هم ترسیدم. می دونی دلیل ترس همه ی ما از چیه؟ ترس

از مرگ، ترس از مردن. ما می خوایم از این فکر فرار کنیم که یه روزی جای همه مون

این جاست، همه ی ما آخرین حمامون رو باید بیایم این جا تا پاک بشیم. وَ إِلَّا مُرَدَه

وحشت نداره، این جا وحشت نداره؛ من هم کم کم این رو فهمیدم.

صدام می لرزید.

-ولی من هنوز هم از مرده می‌ترسم.

لبخندی به صورتم پاشید.

-پاشو بیا این‌جا.

با ترس آب دهنم رو قورت دادم.

-پاشو بیا، بیا تا ترست بریزه.

قدم‌هام رو با تردید برداشتم و رسیدم بالا سر جنازه‌ی کفن‌پیچ شده که روی صورتش هنوز باز بود.

-ببین ترس نداره. این آدم یه روز کنارمون زندگی کرده و ممکنه از کنارت رد هم شده باشه؛ اما تو نترسیدی، حالا چرا می‌ترسی؟ این یه جسم بی‌روحه و ترس نداره.

نگاهم روی پوست چروکیده و سفید شده‌ی جنازه و فکی که با پنبه و شال سفید بسته شده بود، موند. اشک‌هام بی‌هوا ریخت و تشییع جنازه‌ی مامان بزرگ توی ذهنم تداعی شد.

-ازش نترس، براش فاتحه بخون این‌جوری قلب خودت هم آرام می‌گیره.

بی‌اختیار لب باز کردم و شروع کردم به فاتحه خوندن و نفهمیدم کی جنازه از اون‌جا برده شد.

-حالت بهتره؟

سر تکون دادم که خاله لیلا روپوشش رو درآورد.

-باز خوبه فقط اومدی این‌جا ترست بریزه، روز اولی که من اومدم این‌جا کمک کردم و شبش تا صبح از وحشت نخوابیدم؛ اما خب دیگه عادت کردم.

با صدای لرزونی گفتم:

-چی شد که خواستین این کار رو انجام بدین؟

-به خاطر شوهرم، اون هم یه غساله؛ من هم مثل تو خیلی می‌ترسیدم. راستش رو بخوای اول هم که محمودآقا اومد خواستگاریم ازش خوشم نمی‌اومد و نمی‌خواستم قبول کنم؛ اما خب زمان ما همه چی زوری بود حتی ازدواج. بزرگترها باید می‌پسندیدن که پسندیده بودن. برای ما هم قرار نبود خواستگار دکتر مهندس بیاد؛ همون شعار همیشگی که کبوتر با کبوتر و باز با باز. بی‌خیال این حرفها، کم کم همه چیز فرق کرد و یه دل نه صد دل عاشق محمودآقا شدم و من هم مثل تو خواستم من رو بیاره این‌جا؛ اومدم از سر کنجاوی. نمی‌دونم چی شد موندگار شدم و همون روز خواستم یاد بگیرم و این کارم بیشتر دامن زد به ترس روز اولم، خانومی که قبل از من این‌جا بود خانوم با خدایی بود و با این‌که وضعیت زندگی خوبی داشت، محض ثوابش می‌اومد. خدا رحمتش کنه خودم غسلش دادم، همین خانوم بود که فکر این که این کار فقط مخصوص ما بدبخت بیچاره‌هاست رو از ذهنم انداخت بیرون؛ چون از بزرگی این کار برام گفت. خلاصه کنم برات، من هم روز اول خیلی ترسیدم، خیلی. می‌دونی محیا جون، مردم فکر می‌کنن چون شغلمونه دیگه برامون عادی شده، نمیگم نشده؛ ولی راستش گاهی هنوز هم من رو وحشت می‌گیره؛ وحشت از مرگ.

چادرش رو از جالباسی کوچیک دیواری برداشت.

-بریم که فکر کنم شوهرت دیگه پس افتاده.

لبخندی به صورتش پاشیدم و باهاش هم‌قدم شدم.

-وقتی بهم گفتی خاله لیلا و خودت دست بلند کردی و با من دست دادی خوشحال شدم، راستش به خاطر شغلی که دارم کمتر کسی بهم احترام می‌ذاره و همه فکر می‌کنن

وظیفه این کار رو انجام بدم. مردم دیدگاه خوبی نسبت به ما ندارن، تو خیلی خانومی و واقعا که تو و آقا امیرعلی به هم میاین.

با خجالت سرم رو زیر انداختم.

-ممنون اختیار دارین، شما خودتون خوبین خاله لیلا.

با دستش به روبه‌رو اشاره کرد.

-بفرما اون هم آقا امیرعلی.

رد نگاه خاله رو گرفتم و به امیرعلی رسیدم که با عجله می‌اومد سمتمون، نفس عمیقی کشیدم و هوای سرد رو وارد ریه‌هام کردم.

نگاهش نگران روی چشم‌هام بود.

-خوبی؟

خودم هم نمی‌دونستم خوبم یا نه، فقط می‌دونستم دیگه انرژی برای ایستادن ندارم.

خاله لیلا جای من جواب داد:

-خوب خوبه مادر. شیر زنیه برای خودش.

امیرعلی با لبخند از خاله تشکر کرد.

-خب دیگه من میرم. خوشحال شدم از دیدنت محیا خانوم.

بغض کرده بودم، نمی‌دونم چرا؛ بی‌هوا و محکم خاله لیلا رو بغل کردم. نمی‌خواستم این حس بد از دیدگاهی که عامیانه شده بود، برای همیشه تو ذهنش بمونه و شرمنده باشه از کاری که خیلی بزرگ بود؛ اونی که باید شرمنده باشه ما بودیم که به خاطر نداشتن دل

و جرأت سعی می‌کردیم با تمسخر ضعف خودمون رو بیپوشونیم. چادرش بوی گلاب می‌داد و من باز هم عمیق عطر چادرش رو نفس کشیدم.  
-برای امروز ممنونم.

-من که کاری نکردم، من ممنونم عزیزم. حالا هم دیگه برین، می‌دونم چه حالی داری. سرم رو عقب کشیدم و بغضم رو با آب دهنم فرو دادم.  
به محض راه افتادن ماشین، شیشه رو پایین کشیدم، دلم هوای آزاد می‌خواست.  
-چی‌کار می‌کنی محیا؟ هوا سرده سرما می‌خوری.

صدام می‌لرزید، سریع به امیرعلی که قصد بالا بردن شیشه رو داشت گفتم:  
-بذار باشه امیرعلی... خواهش می‌کنم، هوا خوبه.

نگران گفت:

-مطمئنی خوبی؟

دیگه نتونستم بغضم رو کنترل کنم، همه‌ی تصویرهایی که امروز دیده بودم توی سرم چرخ می‌خورد و بوی کافور هنوز تو بینیم بود. اشک‌هام ریخت، امیرعلی هول کرده راهنما زد و گوشه‌ی خیابون پارک کرد، بازوم رو گرفت و به سمت خودش کشید.

-بینمت محیا، چرا گریه می‌کنی؟

گریه‌م بیشتر شد و هق هقم بلند.

-امیرعلی... مثل مامان بزرگ بود.

-چی؟ کی محیا؟

حالم خوب نبود و فقط می‌خواستم حرف بزنم؛ ولی نمی‌شد، نفس بلندی کشیدم؛ یه بار... دوبار...

-بوی کافور هنوز توی سرمه، چی کار کنم؟

صدای نفس‌های کلافه امیرعلی رو می‌شنیدم. ترس به جونم افتاده بود، ترس از مرگ؛ خاله راست می‌گفت که ترس از مرده و غسل‌خونه بهونه‌ست و همه‌ی ما می‌خوایم از مردن فرار کنیم. چنگ زدم به یقه‌ی لباس امیرعلی.

-من می‌ترسم امیرعلی. از مردن می‌ترسم، من نمی‌خوام بمیرم.

نگاه نگرانش روی صورتم می‌چرخید، هر دو بازوم رو گرفت و تکونم داد.

-محیا چی داری میگی؟

سرم رو فرو کردم تو سینه‌ش و هق زدم، عطر تن امیرعلی رو نفس کشیدم؛ دست‌هاش دورم حلقه شد و یه دستش نوازش‌گونه کشیده می‌شد روی سرم.

-آروم باش عزیز دلم، آروم.

نمی‌شد، نمی‌تونستم آروم بشم.

-اگه من مُردم قول میدی تو غسل بدی؟ تو کفنم کنی؟ قول بده.

وحشت‌زده از خودش جدام کرد.

-چی میگی محیا؟ خدا نکنه بمیری، بس کن.

حالم خوب نبود، با دست‌های لرزونم دست‌هاش رو گرفتم و التماس کردم.

-قول بده... قول بده، خواهش می‌کنم. تو که باشی دیگه نمی‌ترسم، برام قرآن بخون مثل خاله لیلا، باشه؟

نگاهش کلافه بود و نگران، من هم همین امروز انگار ازش اطمینان می‌خواستم.

محکم بغلم کرد و کنار گوشم گفت:

-تمومش کن محیا خواهش می‌کنم، دارم دق می‌کنم. غلط کردم آوردمت، جون من آرام باش.

سرم روی گردنش بود، عطر شیرینش توی دماغم پیچید و حالم رو بهتر کرد و گریه کمتر شد.

فشار آرامی به من آورد.

-بهتری خانومم؟

با صدای دورگه‌ای گفتم:

-خوبم.

آرام من رو از خودش جدا کرد.

-ببین با چشم‌هات چی کار کردی.

دست کشید روی گونه‌هام و اشک‌هام رو پاک کرد.

-آخه با این حال و روزت چه طوری بیرمت خونه‌مون؟ جواب مامانم رو چی بدم؟

باز هم تکرار کردم:

-خوبم.

پوفی کرد.

-معلومه. یه دقیقه بشین الان میام.



با پیاده شدن امیرعلی چشم‌هام رو بستم، دیگه توانی تو بدنم نمونه بود.

-بچرخ صورتت رو آب بزنم.

نگاه گیجم رو دوختم به امیرعلی که در سمت من رو باز کرده بود و با یه شیشه آب معدنی، منتظر نگاهم می‌کرد.

پاهای سستم رو بیرون از ماشین گذاشتم و خم شدم. مشت پرآب امیرعلی نشست روی صورتم؛ سردی آب شوکه‌م کرد و نفسم رفت.

-یخ زدم.

دستش مثل یه نوازش کشیده می‌شد روی صورتم.

-از عمد آب سرد گرفتم، حالت رو بهتر می‌کنه.

دوباره مشتش رو پر آب کرد و به صورتم پاشید و بعد هم آب ریخت روی دست‌هام. باد سردی که به صورت خیسم می‌خورد حال رو بهتر می‌کرد، واقعا یه شوک بود برام که بهش احتیاج داشتم.

-بهتر شدی؟

با تشکر و یه لبخند مصنوعی در جواب نگاه منتظر امیرعلی گفتم:

-آره خوبم.

-می‌خواهی بری عقب دراز بکشی؟

به نشونه منفی سر تکون دادم و پاهام رو آوردم تو ماشین.

-نه می‌خوام کنارت باشم.

مهربون نگاهم کرد و با بستن در ماشین، دور زد و پشت فرمون نشست.

سرم حسابی بی‌هوا بود و امیرعلی زیرچشمی نگاهش به من. چشم‌هام رو با انگشت اشاره و شصتم فشار دادم.

-میشه سرم رو بذارم روی پات؟

با تعجب نگاهم کرد.

-این‌جا؟

به جای جواب چرخیدم و سرم رو روی پاش گذاشتم، کارهام دست خودم نبود. امروز خجالتی نبودم و فقط می‌خواستم ترسم رو با تکیه کردن به امیرعلی از بین ببرم.

-این‌جا اذیت میشی محیا، بهت گفتم برو عقب.

صدام بازم لرزید، توجه نکردم به حرفش.

-پات اذیت میشه؟

با روشن کردن ماشین دستش رو روی شقیقه‌م کشید.

-نه قربونت برم، چشم‌هات رو ببند. سرت درد می‌کنه؟

فقط سر تکون دادم. امیرعلی مشغول رانندگی شد و گاهی دستش نوازش‌گونه کشیده می‌شد روی شقیقه‌م که نبض می‌زد.

\*\*\*

عطیه مشکوک چشم‌هاش رو ریز کرد.

-گریه کردی؟ باز با امیرعلی بحث شده؟ چیزی گفته؟

بی‌حوصله گفتم:

-بی‌خیال عطیه، مهلت جواب دادن هم بده.

یک تای ابروش رو داد بالا.

-خب بفرمایین بینم چیه؟

کف اتاق امیرعلی با همون چادر دراز کشیدم.

-هیچی.

-آره قیافهت داد می‌زنه چیزی نیست. امیرعلی کجاست؟ میرم از اون بپرسم.

-جون محیا بی‌خیال شو.

بالاخره رضایت داد و اومد توی اتاق.

-از زیر دست مامان بابا و جواب پس دادن فرار کردی، به من نمی‌توننی دروغ بگی.

سرگیجه داشتم، چشم‌هام رو روی هم فشار دادم. هول هولکی با عمه و عمو سلام

احوال‌پرسی کرده بودم تا به حال و روزم شک نکنن؛ ولی عطیه تیز بود.

-چی شده محیا؟

با صدای امیر علی نیم خیز شدم.

-هیچی.

عطیه مشکوک پرسید.

-چی شده امیرعلی؟ خانومت که جواب پس نمیده، نکنه دخترداییم رو دعوا کرده باشی؟!

امیرعلی خندید ولی خوب می‌دونستم خنده‌ش مصنوعیه؛ چون چشم‌هاش داد می‌زد  
هنوز نگران منه.

-اذیتش نکن بی‌حوصله‌ست.

-اون وقت چرا؟

امیرعلی کلافه پوفی کرد که من آرام گفتم:

-اگه دهن لقی نمی‌کنی من با امیرعلی رفتم غسل‌خونه.

هی بلندی گفت، چشم‌هاش گرد شد و داد زد:

-دیوونه شدی؟

دستم رو گرفتم جلوی بینیم.

-هیس چه خبرته، دیوونه هم خودتی.

عطیه سرزنش‌گر رو به امیرعلی گفت:

-این مخش عیب برمی‌داره، تو چرا به حرفش گوش کردی؟

-من ازش خواستم.

-تو غلط کردی.

امیرعلی اخطارآمیز گفت:

-عطیه!

-خب راست میگم، نمی‌بینی حال و روزش رو؟!

امیرعلی خم شد و کمک کرد چادر رو در بیارم.

-خوبم عطیه، شلوغش نکن، فقط یکم سرگیجه دارم، بهم یه لیوان آب میدی؟

نگاه خصمانه و سرزنش‌گرش رو به من دوخت و بیرون رفت. خودش می‌دونست فرستادمش دنبال نخود سیاه؛ چون الان حال و روزم واقعا مساعد نبود برای شنیدن غرغر و نصیحت‌هاش. امیرعلی روی دو پاش جلوم نشست و دکمه‌های مانتوم رو باز کرد و مقنعه‌م رو از سرم کشید، نگاهش روی گردنم ثابت موند.

-چی‌کار کردی با خودت محیا؟

نگاهم رو چرخوندم تا گردنم رو ببینم؛ ولی نتونستم. انگشتش که نشست روی گردنم با حس سوزش، خودم رو عقب کشیدم و یادم افتاد اون موقعی که احساس خفگی می‌کردم چنگ انداختم به گلوم. نگاهش سرزنشگر بود که گفتم:

-اول هوای اون‌جا خیلی خفه بود، من...

ادامه حرفم با بـوسه‌ای که امیرعلی کاشت روی گردنم تو دهنم ماسید.

با لحن ملایمی گفت:

-قربونت برم آخه این چه کاریه کردی؟

از بـوسه‌اش گرم شده بودم و آروم لب زدم:

-خدا نکنه.

با بلند شدن صدای اذون که نشون می‌داد وقت نماز ظهره، دستم رو کشید تا بلند بشم

-پاشو وضو بگیر نماز بخون دلت آروم می‌گیره.

کنار شیر آب نشستم و به صورتم آب پاشیدم، نسیم خنک موهام رو به بازی گرفته بود.

حالم خیلی بهترشده بود، با اولین بـوسه‌ای که امیرعلی کاشته بود روی گردنم. به

سادگی جمله دوستت دارم بود و همون قدر هم پر از احساس. البته اگه فاکتور می‌گرفتیم از اون بـوسه‌ای که توی خواب روی چشمم کاشته بود.

-اون جا چرا بابا! برو آشپزخونه وضو بگیر سرما می‌خوری.

لبخند زدم به عمو احمدی که سجاده به بغل می‌رفت تا توی حال نماز بخونه.

-همین جا خوبه، آب خنک بهتره.

عمو با لبخند مهربونی در حال رو باز کرد.

-هر جور راحتی دخترم، التماس دعا.

-چشم، شما هم من رو دعا کنین.

حتما بابایی گفت و در حال رو بست. انگشت اشاره رو امتداد دماغم کشیدم تا فرق باز کنم. عطیه همیشه به این کار من می‌خندید و مامان می‌گفت خدایا مرز مامان بزرگم هم همین جور فرق باز می‌کرده برای وضو. یاد مامان بزرگ، دوباره امروز رو یادم آورد، سرم رو تکون دادم تا بهش فکر نکنم؛ ولی با دیدن صابون سبز و پرکف کنار شیر آب دوباره تخت غسل‌خونه و صابون پر از کفی که اون جا بود یادم اومد. معده‌م سوخت و مایع ترش‌مزه و زردرنگی رو بالا آوردم. صدای هول کرده عمه رو شنیدم.

-چیہ عمه؟ چی شدی؟

نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم و همون طور عق می‌زدم.

عمه شونه‌هام رو ماساژ می‌داد.

-بیرون چیزی خوردی؟ نکنه مسموم شدی؟

با خودم گفتم کاش مسمومیت بود. بهتر که شدم آب پاشیدم به صورتم.

-خوبم عمه جون، بیخشید ترسوندمتون.

شروع کردم به آب کشیدن دور حوضچه.

-نمی‌خواود دختر پاشو برو تو خونه، رنگ به رو نداری.

-نه نه خوبم، می‌خوام وضو بگیرم.

-مسموم شدی؟

نگاه دزدیدم از عمه.

-نمی‌دونم از صبح زیاد حالم خوب نبود.

-جوشونده می‌خوری؟

جوشونده؟! حالم مگر با جوشونده‌های ضدتهوع عمه خوب شه.

-اذیت نشین، بهترم.

عمه رفت سمت آشپزخونه.

-چه تعارفی شدی تو، الان برات درست می‌کنم.

کلافه نفس کشیدم و چه بد بود نقش بازی کردن.

چادر رنگی رو روی سرم مرتب کردم و زیر لب اذان و اقامه می‌گفتم. امیرعلی قامت بسته

بود و من با نگاهم قربون صدقه‌ش می‌رفتم. دست‌هام رو تا نزدیکی گوشم بالا آوردم،

یاد کردم بزرگی خدا رو و قامت بستم؛ با بسم الله گفتم انگار معجزه شد و همه وجودم

آروم.

نمازم که تموم شد سجده شکر رفتم تا یادم بمونه همیشه خدا رو دارم و چه قدر ممنونش هستم. با بلند شدنم امیرعلی جوشونده به دست روبه‌رو و نزدیکم نشست.

-قبول باشه.

لبخندی زدم.

-ممنون، قبول حق.

اخم ظریفی کرد.

-حالت بد شد؟

-چیز مهمی نبود، عمه شلوغش کرد.

دل نگران گفت:

-چرا صدام نزدی؟

خوشحال از دل‌نگرانی‌های امروزش گفتم:

-خوبم امیرعلی، باور کن.

با انگشت اشاره‌ی تا شده‌ش شقیقه‌م رو نوازش کرد.

-مطمئن باشم؟

سرم رو چرخوندم و انگشت تو هوا مونده‌ش رو بوسیدم.

-آره مطمئنِ مطمئنِ مرسی که هستی و دل نگران.

نگاهش رو به چشم‌هام دوخت، توی چشم‌هاش محبت موج می‌زد. نیم‌خیز شد و

پیشونیم رو بوسید.



-نمازت رو بخون، جوشونده رو هم بخور.

امروز شده بود روز بـوسه‌های امیرعلی که غافلگیرانه می‌نشست روی صورتم و آرامش پشت آرامش بود که منتقل می‌کرد به روحیه‌ی داغونم.

\*\*\*

شب شده بود و من با چادر بعد خوردن نماز عشا بی‌حال کف اتاق افتاده بودم. نهار نتونسته بودم بخورم و خدا رو شکر عمه گذاشته بود به پای مسمومیتم؛ ولی چشم غره‌های عطیه که به من و امیرعلی می‌رفت نشون می‌داد که می‌دونه چرا نمی‌تونم نهار بخورم. فکر می‌کردم توی معده‌م یه گوله آتیشه، معده‌م خالی بود؛ ولی همه‌ش بالا می‌آوردم. فشارم پایین بود و همه رو دل‌نگران کرده بودم به خصوص امیرعلی رو که همه‌ش زیرلب خودش رو سرزنش می‌کرد.

امیرعلی وارد اتاق شد و تلفن همراهش رو گرفت سمتم.

-بیا مامانته.

گوشی رو به گوشم چسبوندم، صدام لرزش داشت به خاطر حال خرابم.

-سلام مامان.

صدای مامان نگران‌تر از همه بود.

-سلام مامان، چی شده؟ بیرون چیزی خوردی؟

-نه، ولی حالم اصلا خوب نیست.

-صبح هم که می‌رفتی رنگ به رو نداشتی مادر.

چشم‌هام رو که از درد معده روی هم فشار می‌دادم، باز کردم؛ امیرعلی تو اتاق نبود. صبح از ترس بود و حالا اون ترس و وحشت ده برابر شده بود.

بازم بغض کردم.

-مامان میانین دنبالم.

-نه مامان، عمهت زنگ زد اجازه خواست اون‌جا بمونی. طفلکی امیرعلی خیلی دل‌نگرانته، دوست داره پیشش باشی خیالش راحت‌تره، شب رو بمون.

با اون حال خرابم هم خجالت کشیدم؛ ولی یه حس خوبی هم داشتم.

-آخه...

-آخه نیار مامان بمون. امیرعلی شوهرته دخترم، این که دیگه خجالت نداره.

دلم ضعف رفت برای این صحبت‌های مادر و دختری که مثل همیشه از پشت تلفن هم مامان حال رو درک کرد.

بی هوا گفتم:

-دوستتون دارم مامان.

-من هم دوستت دارم. کاری نداری؟ چیزی لازم نداری؟

-نه ممنون.

مواظب خودت باش، سلام برسون.

چشم آرومی گفتم و بعد خداحافظی کردم و تماس قطع شد. آهسته دستم رو پایین آوردم و نگاهم روی تلفن همراه ساده و معمولی امیرعلی موند، انگار قصد داشت تا ابد تو دنیای سادگی‌هاش بمونه؛ دنیای واقعی که حل‌نشده با یه دنیای مجازی. چه خوب

بود دنیای امیرعلی و من چه با اطمینان می‌تونستم تکیه کنم بهش؛ چون امروز تازه رسیده بودم به واقعیت، به باور زندگی و به این که چه زود همه می‌رسیم به ته خط، به وقتی که خدا بگه برگه‌ی زندگی بالا.

با صدای باز شدن در اتاق سر بلند کردم، امیر علی اومد تو اتاق و کنارم نشست.

-چیزی می‌خوری برات بیارم؟

به نشونه منفی سر تکون دادم و خجالت‌زده گفتم:

-بیخشید دست خودم نیست، نمی‌دونم چرا این جور می‌شدم! همه‌ش توی ذهنم...

دستش حلقه شد دور شونه‌هام.

-چرا بیخشید؟ عزیزم من حالت رو درک می‌کنم. خودم هم این جور بودم فقط یکم خوددارتر.

سرم ر به شونه‌ش تکیه دادم.

-تو خواستی من شب این‌جا بمونم؟

با دستش موهام رو نوازش کرد.

-آره، ناراحت شدی؟

-نه فقط خجالت می‌کشم.

خنده‌ی کوتاهی کرد و باز به بوسه مهمون موهام شد.

-قربون اون خجالتت.

روی پاش ضربه زد.

-سرت رو بذار این جا.

بی حرف سرم رو روی پاش گذاشتم، خوابم می اومد ولی نمی تونستم بخوابم؛ می ترسیدم.

شقیقه م رو نوازش کرد و موهام رو برد پشت گوشم.

-سعی کن بخوابی، من این جام، از هیچی نترس.

دستش رو محکم گرفتم.

-قول میدی؟

چادر نمازم رو روی پاهام کشید.

-قول میدم، حالا بخواب.

چشم هام رو بستم و نفهمیدم کی زیر نوازش دست های امیرعلی خوابم برد.

خواب های عجیب و غریب می دیدم، با وحشت چشم هام رو باز کردم؛ همه جا تاریکی

محض بود. تصویر غسل خونه و جنازه ی کفن پیچ اومد جلو چشم هام، دهن باز کردم

جیغ بزنم که از پشت کسی بغلم کرد و دستش جلو دهنم رو گرفت و من فقط

می لرزیدم.

-آروم محیا جان ، منم. نترس عزیزم من این جام.

با شنیدن صدای امیرعلی بی اختیار اشک های پر از اضطرابم ریخت. سریع چرخیدم و

خودم رو توی آغوشش قایم کردم و هق هقم رو توی سینه اش خفه کردم، برام امن ترین

جای دنیا بود حصار دست هایی که محرم بودن باهام.

-امیرعلی من خیلی ترسوام ببخشید، ببخشید. حتما میگی خیلی لوسم اما...

موهام رو نوازش کرد و سرم رو بوسید.

-من اصلا همچین چیزی نمیگم، می‌دونستم امشب این‌جوری میشی برای همین خواستم بمونی. اولش همیشه این‌جوریه تا با خودت کنار بیای.

-الان اون خانومه که خاله لیلا غسلش داد توی قبره، نه؟

فشار نرمی به بدنم داد.

-خانومی به این چیزها فکر نکن.

-نمی‌تونم، نمیشه. همه‌ش می‌ترسم، من قراره چه‌طوری بمیرم امیرعلی؟ خاله لیلا می‌گفت این خانومه خوب بوده چون لبخند رو لب‌هاش بود، من خیلی بنده بدی هستم.

هق زدم.

-خدایا من رو ببخش.

-هیس، آرام گلم. خدا بزرگه، مهربونه، آرام باش.

به بازوهای برهنه‌ش چنگ زدم.

-قول دادی وقتی من مردم تو غسلم بدی، قول دادی، مگه نه؟

دهنش رو به گوشم چسبوند و نفس‌های داغش باعث شد چند درجه تب کنم.

-نباشم همچین روزی رو ببینم عزیز دلم.

امیرعلی آرام من رو از خودش جدا کرد، شروع کرد به پاک کردن اشک‌هام و من با دیدن لبخند مهربونش تازه یاد موقعیتم افتادم و حس غریبی افتاد به جونم.

-بهتر شدی؟

نمی‌تونستم به چشم‌های امیرعلی نگاه کنم، سرم رو بالا و پایین کردم؛ روی بالشت ضربه زد.

-حالا راحت بگیر بخواب، من این‌جام.

کمی مکث کردم و بعد خیلی آرام دراز کشیدم، پتو رو روم مرتب کرد و کنارم دراز کشید. قلبم روی هزار می‌زد، ترس و دلهره و خجالت با هم قاطی شده بود و سرم به قفسه سینه‌م چسبیده بود.

-محیا معذبی؟

سر بلند کردم و سریع گفتم:

-نه نه.

حالا چشم‌هام به تاریکی عادت کرده بود و خوب می‌دیدمش. چشم‌هاش رو ریز کرد، نمی‌خواستم اشتباه برداشت کنه، مثل بچه‌ها دوباره بغض کردم به این حال مسخره‌م و فقط گفتم:

-امیرعلی؟

-جونم، چیه؟

جوابی ندادم که اومد نزدیک‌تر و بازوش رو گذاشت زیر سرم، قلبم داشت از سینه‌م بیرون می‌پرید.

-چرا این قدر قلبت تند می‌زنه محیا؟ بغلت کردم تا راحت بخوابی، اگه ناراحتی خب بگو عزیز من.

سرم رو به قفسه سینه‌ش تکیه دادم.

-نه، خب خجالت می‌کشم.

آروم خندید ولی از ته دل و دست‌هاش محکم‌تر دورم حلقه شد.

-از من خجالت می‌کشی دختر خوب؟

صورتش رو خم کرد توی صورتم و گونه‌م رو بوسید.

-حالا آروم بخواب و نترس.

چشم‌هام رو بستم و امیر علی زیر گوشم شروع کرد به قرآن خوندن؛ حمد خوند و چهار قل و من آرامش گرفتم از این آیه‌هایی که مثل خوندنشون توی غسال‌خونه معجزه می‌کردن و من رو آروم. پلک‌هام داشت سنگین می‌شد که بـوسه‌ی کوچیکی نشوندم روی قلب امیرعلی که آروم می‌تپید و برام شده بود لالایی. آیت الکرسی که برام می‌خوند رو تموم کرد و زیر گوشم گفت:

-خوب بخوابی عزیزم، شبت بخیر.

\*\*\*

حسابی خسته بودم و چشم‌هام پر از خواب، همیشه شنبه‌ها خسته کننده بود؛ چون تا شب کلاس داشتم. دیروز هم که همه‌ی خواب‌هام توی استرس بود و می‌شد گفت توی چهل و هشت ساعت اصلاً نخوابیده بودم. به خونه که رسیدم بدون شام روی تختم دراز کشیدم تا بخوابم، حالم خیلی بهتر بود و دلهره‌های دیشب جاش رو به حس شیرین و خوبی داده بود که از آغوش امیرعلی گرفته بودم. صبح که بیدار شده بودم امیرعلی نبود و من اول چه قدر از عمه خجالت کشیده بودم و عطیه با شوخی چه قدر به من طعنه زده بود برای اولین باری که به موقع خواب آغوش امیرعلی رو تجربه کرده بودم.

به خاطر فشرده بودن کلاس‌هام، صبح با اس ام اس از امیرعلی تشکر کرده بودم، شاید هم از سر خجالت و چه خوب که اون هم با اس ام اس احوالم رو پرسیده بود. لبخند شیرینی بی‌اختیار روی لبم جا خوش کرد؛ اما به خودم که اومدم یه لحظه تاریکی اتاقم من رو ترسوند و دلم پرواز کرد برای آغوش امیرعلی که برام امن‌ترین جای دنیا شده بود. با ویبره رفتن گوشیم بی‌حوصله از تخت جدا شدم؛ ولی با دیدن اسم امیرعلی روی گوشیم بلافاصله تماس رو وصل کردم و چنگ زدم قلبم رو که یکم بی‌قرار شده بود.

-سلام.

صداش مثل همیشه پر از مهربونی بود و پیش‌قدم شده بود برای سلام کردن.

-سلام، خوبی؟

-ممنون. شما چه طوری؟ بهتری؟ امروز سرم شلوغ بود نشد زودتر زنگ بزنم احوالت رو بپرسم، شرمنده.

پاهام رو توی شکم جمع کردم و وسط صحبتش گفتم.

-دشمنت شرمنده.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

-می‌دونستم کلاس‌هات پشت سر همه و دیر می‌ای خونه، گفتم بذارم خستگی در بره شام بخوری بعد بهت زنگ بزنم؛ حالا...

سرم رو به پشتی تخت تکیه دادم و باز هم پریدم وسط حرفش.

-شام نخوردم.

این بار خندید به منی که صبر نمی‌کردم حرفش رو کامل بزنه و مثل بچه‌ها حرف می‌زدم.



-حالا چرا شام نخوردی؟ حالت خوب نیست؟ هنوز هم...

-خوبم امیرعلی. گاهی ذهنم رو مشغول می‌کنه؛ ولی در کل حالم خیلی بهتره.

-خب خدا رو شکر. چی کار می‌کردی؟

-اومدم بخوابم، امروز خیلی خسته شدم. تو چی کار می‌کردی؟

-من هم مثل تو امروز خیلی خسته شدم اومدم که بخوابم؛ ولی با این تفاوت که من

شام خوردم. کاش یه چیزی می‌خوردی دختر خوب، دیروز که اصلا چیزی نخوردی.

مامان گفت صبح هم درست صبحانه نخوردی، معدهت داغون میشه ها.

گرم شده بودم از دل‌نگرانیش که حتی احوال صبحم رو از عمه پرسیده بود.

-دلم چیزی نمی‌خواست، الان هم اشتها نداشتم.

سکوت کرده بود و من حس می‌کردم لبخند می‌زنه.

-راستی یه چیزی محیا...

بی‌حال بودم؛ ولی نمی‌تونستم جلوی قلبم رو بگیرم که فرمان می‌داد به مغزم موقع

صحبت با امیرعلی.

-جون دلم؟

صداش رگه‌های خنده داشت.

-خاله لیلاتون زنگ زد احوالت رو پرسید.

توی ذهنم شروع کردم به گشتن و گیج گفتم:

-خاله لیلام؟ من که...

هنوز حرفم رو کامل نزنده بودم که تلنگری به حافظه‌م وارد شد.

-آهان خاله لیلا!

به گیجی و بی‌حالی و شیطنتم که با هم قاطی شده بود، این بار از ته دل خندید و خودش هم شیطنت یاد داشت.

-بله خاله لیلا. حسابی بنده خدا رو بردی تو شوک، البته اون که جای خود داره من با همه‌ی دل‌نگرانیم هم یه لحظه تعجب کردم.

-چرا آخه؟ خب من خاله ندارم، هر کی رو می‌بینم سریع برام میشه خاله.

-قربون دل مهربونت خانوم. راستش اصلا فکر نمی‌کردم توی دیدار اول این قدر خودمونی برخورد کنی، با خودم می‌گفتم یه ذره تردید شاید هم...

دلم لرزید از لحنش که یهوایی تغییر کرد و شد مهربون و نوازشگر و شاید هم پرتشکر از سکوتش استفاده کردم.

-شاید چی؟

مکت کرد.

-هیچی...

یه دفعه‌ای و بلند گفتم:

-راستی خاله لیلا شماره‌ت رو از کجا داشته؟

-آروم‌تر هم بپرسی جواب میدم، گفتم محمود آقا از عمو اکبر گرفته.

آهان کشیده‌ای گفتم.

-یه کار دیگه هم داشت، ما رو برای عروسی دخترش دعوت کرد، آخر هفته است؛ میای بریم؟

با تعجب گفتم:

-ما رو؟ چرا آخه؟

-ولله تو خودت رو یه دفعه‌ای فامیل کردی، من چه بدونم!

لحنش نشون از شوخی داشت؛ ولی من هم الکی خودم رو زدم به دلخوری.

-امیرعلی اذیت نکن دیگه.

باز هم خندید، انگار به چیزی که می‌خواست رسیده بود؛ من هم با خودم فکر کردم چه دل بزرگی داره خاله لیلا و منی رو که فقط یه روز دیده بود دعوت کرده تا شریک شادی‌هاش باشم، چه خوب.

-شوخی کردم خانوم گل، چرا دلخور میشی؟! حالا میای؟ چون دیگه چهلم بابای نفیسه خانوم هم گذشته و بی‌احترامی هم نمیشه. حالا چی کار کنیم؟! بریم یا نه؟

ذوق کردم، عاشق مهمونی‌هایی بودم که خودمونی تعارف می‌کردن، باز هم فراموشم شد که مثلا دلخور بودم.

-آخ جون عروسی. آره میام، چرا که نه؟!

-خوبه، خانواده‌ی عموکبر هم دعوتن.

-چه عالی، این‌جوری دیگه من تنها نمی‌مونم خجالت بکشم.

-حسابی خواب رو از سرت پروندم نه؟

لپ‌هام رو باد کردم و با صدا خالی.

-نه خب، من در هر موقعیتی خوابم بیاد می‌خوابم.

-پس دیگه بخواب، شبت بخیر.

قبل از قطع کردن تماس دلم رو به دریا زدم و گفتم:

-امیرعلی؟

-جانم؟

بی‌اختیار لبخند پر کرد صورتم رو. آرزویی که از موقع خواب رو دلم سنگینی می‌کرد رو گفتم:

-راستش یه کم می‌ترسم، برام قرآن می‌خونی قبل از این‌که قطع کنی؟ البته اگه خسته‌ای...

پرید وسط حرفم.

-خسته نیستم، بخونم برات؟

مثل بچه‌ها ذوق‌زده از مهربونیش گفتم:

-نه نه، صبر کن دراز بکشم که خوابم ببره و دیگه نتونم فکر و خیال کنم.

-باشه.

صاف شدم و سرم رو روی بالشتم گذاشتم و گوشی رو به گوشم چسبوندم که گفت:

-بخونم محیا خانوم؟

-آره ممنون، فقط امیرعلی اگه یه بار جواب خداحافظیت رو ندادم بدون که خوابیدم، باز صدام نرنی بیدارم کنی ها... بد خواب بشم؛ خودت گوشه رو قطع کن. پیشاپیش شبت بخیر.

با اخطار گفت:

-بخونم؟

چشم‌هام رو بستم.

-آره بخون.

صوت قشنگ قرآنش بلند شد و من آرامش می‌گرفتم از سوره‌های کوچیک قرآنی که امیرعلی برام می‌خوند. سوره توحیدش رو که تموم کرد چشم‌هام داشت گرم می‌شد، آروم و با صدای پر از خوابی گفتم:

-دوستت دارم.

مکت کرد و بعد از چند ثانیه با بسم الله الرحمن الرحيم سوره بعدی رو شروع کرد به خوندن و من پلک‌هام با آرامش عجیبی روی هم افتاد.

\*\*\*

نگاهم رو روی خانومی که کل می‌کشید ثابت نگه داشتم و فاطمه خانوم که کنارم نشسته بود در ادامه کل کشیدن اون خانوم همراه بقیه شروع کرد به دست زدن. همون موقع هم عروس با لباس سفید و دامن پفیش وارد خونه شد که اول از همه خاله لیلا رفت سراغش، عروس هم اصلا مراعات صورت آرایش شده و موهایش رو نکرد و مثل بچه‌ها خزید بغل مامانش؛ از همین دور هم برق اشک رو تو چشم‌های هردوشون می‌دیدم. یه لحظه دلم لرزید، من هم شب عروسیم از مامان جدا می‌شدم، از بابا و حتی

داداش‌های دو قلوبی که عاصی بودم از دستشون؛ چه لحظه‌ی تلخی که همه‌ی خوشی شب عروسی رو زایل می‌کرد. نمی‌دونم چرا من اشک جمع کردم توی چشم‌هام، یکی نبود بگه آخه عروسی هم جای گریه‌ست؟ به خودم نهیب زدم که تقصیر من چیه این‌ها وسط عروسیشون سکانس احساسی اجرا می‌کنن.

-عروس خوشگل شده، نه؟

با صدای فاطمه خانوم که هنوز داشت دست می‌زد نگاه از جای خالی عروس و خاله لیلا گرفتم و به عروس که حالا سر جای خودش محجوب و سر به زیر نشسته بود دوختم. موهاش فر شده بود با رنگ اصلی خودش همون خرمایی تیره و یه آرایش ملایم. -آره خیلی.

گمونم این سوال و جواب رو همیشه همه با ورود عروس از هم می‌پرسیدن؛ چون سر که چرخوندم نگاه همه روی عروس بیچاره بود که نگاهش رو زیر انداخته بود و جرأت نمی‌کرد سر بلند کنه. صدای دست و سوت و کل کشیدن هم که قطع نمی‌شد. اون وسط هم یکی از خانوم‌ها شروع کرد شعر محلی رو در وصف عروس خوندن و بقیه هم با دست‌هاشون و ماشاءالله ماشاءالله گفتن همراهیش کردن.

خیلی وقت بود عروسی‌ای نرفته بودم که توی خونه برگزار بشه، همیشه تالار بود و صندلی‌هایی که باید سیخ روش می‌نشستی و صدای بلند ضبط و آهنگ‌های تندش و غریبی کردن با افراد حاضر در جلسه که هر کدوم با یک مدل مو و لباس بودن و با همه‌ی آشنا بودن برات می‌شدن غریبه که مبادا با احوال‌پرسی و روبوسی آرایششون بهم بریزه؛ برای همین امشب حسابی داشت بهم خوش می‌گذشت. به خاطر جمعیت زیاد و خونه‌ی نقلی همه دایره‌وار و پشت به هم روی زمین نشسته بودیم و هیچ‌کس هم نگران چروک شدن لباس مجلسیش نبود. همه با هم روبوسی می‌کردن و با خنده رد رژه‌هایی که روی صورت‌هاشون می‌موند رو پاک. شربت‌م رو تو لیوان شیشه‌ای

می‌خوردم و شیرینیم رو توی ظرف چینی گل‌سرخ، خبری از ظرف یک بار مصرف نبود و روی پیشونی هیچ‌کس هم اخم نبود به خاطر این همه ظرفی که کثیف می‌شد. تازه با این‌که با همه غریبه بودم نوع برخورد و تعارف کردنشون جوری بود که انگار چندساله می‌شناسمشون و من چه ذوقی کرده بودم به خاطر این همه محبت و دوستی اون هم به صورت یک جا بین این همه غریبه.

-چیزی لازم ندارین؟

با صدای خاله لیلا صورت خندونم رو که به جمعیت در حال شادی دوخته بودم گرفتم و بدون حذف کردن لبخندم به خاله لیلا دوختم. فاطمه خانوم به جای من جواب داد:

-همه چی هست، مرسی لیلا جان.

همون اول از برخورد فاطمه خانوم و خاله لیلا حدس زده بودم باید از قبل با هم آشنا بوده باشن و صمیمی.

-محیا خانوم غریبی که نمی‌کنی؟

با این همه صمیمیت مگه آدم غریبی می‌کرد؟!

لبخندم عمق گرفت.

-نه اصلا

-دوست داری با هم بریم جای محدثه؟

می‌دونستم محدثه دختر خاله لیلاست و عروس امشب. خیلی دوست داشتم؛ ولی گفتم شاید رسم ادب نباشه فاطمه خانوم رو تنها بذارم. فاطمه خانوم هم که حواسش هم به صحبت ما بود هم از دست زدن دست نمی‌کشید گفت:

-دوست داری برو محیا جون، چرا معطلی؟!

خوشحال تقریباً از جا پریدم و دست تو دست خاله لیلا از وسط جمعیت نسبتاً زیادی که نزدیک عروس و سفره‌ی عقد ساده‌ش نشسته بودن، با احتیاط که مبادا پای کسی رو لگد کنم رفتیم سمت عروس که حالا حواسش رو از آینه‌ی بختش گرفته بود و متوجه ما بود.

خاله لیلا با دیدن محدثه شروع کرد به قربون صدقه رفتن.

-الهی قربون دختر خوشگلم برم که این قدر ماه شده.

محدثه هم لبخندی صورتش رو پر کرد.

-خدا نکنه مامان.

خاله لیلا دستش رو پشتم گذاشت.

-این هم محیا خانوم که برات تعریفش رو کرده بودم.

لبخندی روی لبهام نشست؛ یعنی این قدر مهم بودم که خاله لیلا راجع به من با دخترش حرف هم زده بود.

دستم رو جلو بردم.

-سلام... تبریک میگم، خوشبخت باشین.

دسته گلش رو توی دستش جابه‌جا کرد و بعد دست آزادش رو توی دستم گذاشت.

-سلام. ممنون، خیلی خوشحالم که اومدین.

دستش رو فشار نرمی دادم که خاله لیلا گفت:



-خاله دوست داری پهلوی محدثه بشین، فعلا خبری از آقا دامادمون نیست.

از بچگی عاشق این بودم که کنار عروس بشینم و باهاش حرف بزوم، کلی از پیشنهاد خاله کیف کردم؛ ولی نگاه پرتردیدم رو به محدثه دوختم.

-نمی‌خوام محدثه خانوم معذب بشن.

محدثه پف دامانش رو جمع کرد.

-نه اصلا، بفرمایید.

من هم سرخوش روی صندلی داماد جا گرفتم، توی دلم قند آب می‌کردن و چه حس خوبی بود.

-مامان خیلی از شما تعریف کردن، خیلی دوست داشتم ببینمتون.

با حرف محدثه نگاه از آینه‌ی دور نقره‌ای روبه‌روم و تصویر خودم که توش افتاده بود گرفتم. همیشه دوست داشتم مثل فیلم‌ها از تو آینه‌ی بختم زیرچشمی امیرعلی رو دیدم بزوم ولی خب قسمت نشده بود؛ چون عقد ما این قدر هول هولکی بود که فقط خریدمون حلقه بود و قرآن و بقیه‌ی خریدها مونده بود برای جلسه عروسی و با خودم فکر کردم اگه محدثه هم مثل من همچین آرزویی داشته باشه الان چه حالی داره که به جای شوهرش تصویر من کنار خودش تو آینه جا خوش کرده! از فکرم خندهم گرفت؛ ولی الان خندیدن اصلا درست نبود و سعی کردم خندهم رو پشت لبخند مهربونی قایم کنم و به چشم‌های آرایش شده محدثه نگاه کردم.

-خاله لطف دارن، من تعریفی نیستم والله.

به لحن صمیمیم خندید.

-راستش محیا خانوم...

پریدم وسط حرفش، از لفظ خانوم کنار اسمم خوشم نمی‌اومد به خصوص اگر طرف مقابلم یه دختر بود و هم سن و سال خودم. اسمم رو بی‌هیچ پسوندی ترجیح می‌دادم؛ چون صمیمیت خاصی ایجاد می‌کرد.

-بی‌خیال خانوم گفتن و این حرف‌ها محدثه جون، من با محیا خالی راحت‌ترم.

لبخندی صورتش رو پر کرد.

-باشه. راستش مامان خیلی از برخورد شما تعریف می‌کرد، من با این‌که مامان بابام هر دو غسال هستن هنوز هم جرأت نکردم از نزدیکی اون جا رد بشم؛ واقعیتش هم ترس مانع بود و هم قدیم‌ها خجالت.

می‌دونستم از چی حرف می‌زنه.

-حالا چی؟

خندید، از سر ذوق.

-نه اصلا. دست و پاشون رو هم می‌بوسم.

با خنده سر تکون دادم به حرف ساده ولی از ته قلبش. به دسته گلش خیره شد و یه گلبرگ گل سرخ رو بین انگشت‌هاش لمس می‌کرد.

-شما چه طوری جرأت کردین برین؟

-اوم... خب راستش یکم قصه‌ش مفصله، من هم مثل تو خیلی می‌ترسیدم ولی...

خنده‌ش گرفت.

-ولی؟

من هم خندیدم به این مبهم حرف زدنم.

-می‌دونی محدثه جون من عاشق امیرعلی‌ام، شوهرم رو میگم؛ بعد از عقدمون فهمیدم میره کمک عموکبرش. اکبرآقا رو می‌شناسی که؟

به نشونه‌ی آره سر تکون داد و من با خودم فکر کردم الان اعلام کردن عشقم نسبت به امیرعلی چه دلیلی داشت برای گفتن علت رفتنم! شونه‌هام رو برای خودم آروم بالا انداختم و ادامه دادم:

-خب وقتی فهمیدم اول شوکه شدم؛ ولی کم کم با دیدگاه امیرعلی آشنا شدم و دوست داشتم من هم تجربه کنم اون چیزی رو که امیرعلی داشت باهاش ساده کنار می‌اومد؛ اما برای من خیلی سخت بود و شاید تصورش برای بقیه سخت‌تر.

-پس از سر عاشقی این کار رو انجام دادین؟

خب حالا علت حرفم معلوم شد؛ ولی فقط هم از سر عاشقی نبود، شاید هم بود! واقعا نمی‌دونستم! چشمکی نثار محدثه کردم.

-آره دیگه.

سعی کرد حواسش باشه عروسه و باید سنگین باشه، برای همین با احتیاط خندید و گرنه مطمئناً از ته دل و بلند می‌خندید به این حرکتهای من که زود صمیمی شده بودم. جای عطیه خالی که همیشه می‌گفت زود پسرخاله میشی با همه؛ یکم خانوم باش.

خانومی همون‌طور که چادر رنگی به سرش می‌کشید داد زد:

-خانوما آقا داماد داره میاد.

از روی صندلی بلند شدم و دوباره دست محدثه رو فشردم.

-خب من دیگه برم. خوشحال شدم از آشناییت، خوشبخت باشین.

لبخند مهربونی زد.

-ممنونم. من هم خیلی خوشحال شدم اومدین.

-باعث افتخارم بود که دعوتم کردین، مگه می‌شد نیام.

لبخندش کش اومد که صدای کل کشیدن بلند شد و این یعنی داماد وارد خونه شده،

سریع عقب کشیدم.

-من دیگه برم، طفلکی آقا داماد اگه بفهمه من جاش رو تصاحب کردم غصه‌ش می‌گیره.

محدثه باز هم با احتیاط خندید و من دور شدم و موقع روبه‌رو شدن عروس و داماد با هم و دست دادنشون، من هم با بقیه از سر ذوق و شادی دست زدم و دعای خوشبختی کردم براشون، با دیدن نگاه‌هاشون به هم که پر از عشق و دلدادگی بود.

\*\*\*

پرانرژی از خاله لیلا خداحافظی کردم و همین‌طور از محدثه که داشت تازه شام می‌خورد کنار شوهرش. همراه فاطمه خانوم بیرون اومدم. کوچه پر بود از آقایونی که شام خورده بودن و منتظر خانوم‌هاشون بودن؛ فاطمه خانوم به جایی اشاره کرد.

-آقاها اون سمتن.

به سمتی که فاطمه خانوم اشاره کرد راه افتادیم. امشب علی‌آقا هم اومده بود، تک پسر عموکبر که اون‌شب که رفته بودیم خونه‌شون نبود و نمی‌دونم کجا بود. عالییه هم تک دخترعمو بود ولی اون عروس شده بود و علی آقا هنوز مجرد بود.

سر که بلند کردم نگاه امیرعلی رو دیدم که با یه لبخند داره به نزدیک شدن ما نگاه می‌کنه و من عاشق این لباس چهارخونه آبی فیروزه‌ایش بودم که بهش می‌اومد. مثل

همیشه ساده پوشیده بود؛ پیراهن و شلوار. علی‌آقا هم همین‌طور، فقط این وسط اکبرآقا بود که کت و شلوار پوشیده بود ولی با یه دوخت ساده.

لبخندی روی لبم نشوندم و رو به همه سلام بلندی گفتم و فاطمه خانوم هم بعد از من سلام کرد و هر دو جواب شنیدیم. فاطمه خانوم نزدیک عموکبر رفت و امیرعلی نزدیک من اومد با اون لبخند دوست داشتنیش.

-خوش گذشت؟

حیف جا و مکانش نبود وگرنه با ذوق دست‌هام رو به هم می‌کوبیدم و دو وجب می‌پریدم هوا و بعد می‌گفتم عالی بود؛ اما خب نمی‌شد، برای همین همه ذوقم رو ریختم توی صدام.

-خیلی خوب بود.

لب‌هاش کش اومد، انگار درصد ذوق و شیطنتم رو از توی چشم‌هام خونده بود، وسط خنده چین کم‌رنگی افتاد روی پیشونیش و بعد سرش جلو اومد و نزدیک گوشم.

-خانومم قرار نشد فقط قسمت خانوم‌ها از اون رژت استفاده کنی؟ چرا پاکش نکردی؟

نمی‌دونم چرا خجالت کشیدم و سرم پایین افتاد. آخه این قدر دقت؟! توی تاریکی کوچه چه طوری متوجه رنگ لبم شد؟ قبل از اومدنمون هم که اومده بود خونه‌مون دنبالم و منتظر شد تا حاضر بشم، وقتی من رو رژ به دست دید که فقط موقع عروسی‌ها ازش استفاده می‌کردم، مانع کارم شد و ازم خواست توی جلسه‌ی خانوم‌ها ازش استفاده کنم؛ من هم به حرفش عمل کردم؛ ولی خب فکر می‌کردم بعد از خوردن اون شام خوشمزه‌ای که برنجش بوی کنده می‌داد و تو خونه‌ی همسایه بغلی خاله لیلا درست شده بود، حتما اثری ازش روی لب‌هام نمونده.

-دلخور شدی؟

سکوت و خجالتم رو اشتباه برداشت کرده بود، هول کردم.

-نه... نه...

لبخند محوی روی صورتش نشست و کامل جلوم ایستاد، نه من کسی رو می‌دیدم نه کسی من رو تو این تاریک روشنی کوچه.

دستمال دستش رو بالا آورد.

-تمیزه.

با تعجب به چشم‌هایش نگاه کردم که منظورش رو بفهمم. با احتیاط هاله‌ی کمرنگی از رژ که روی لبم مونده بود رو پاک کرد و من متوجه شدم منظورش تمیزی دستمال کاغذی بوده؛ از کارش غرق خوشی شدم و اون لحظه برام مهم نبود تمیزی و کثیفی دستمال. همون طوری با لحن نوازشگونه‌ای گفت:

-خانوم دوست داری این کارم رو بذاری پای تعصب یا غیرت بیش از حد، مهم نیست برام، باید بگم من با استفاده‌ی شما از لوازم آرایشی مشکلی ندارم به شرطی که توی مجلس عروسی باشه و اون هم فقط سمت خانوم‌ها یا هم فقط برای خودم.

قلبم لرزید و بی‌اختیار لب پایینم رو کشیدم زیر دندونم، این غیرتی شدن یعنی دوستم داشت دیگه؟ یعنی قشنگ شدنم رو فقط سهم خودش می‌دونست؟ چی بهتر از این؟ دلم ضعف رفت که دست‌هام رو دور کمرش حلقه کنم و تاپ تاپ قلبم رو تو آغوشش آروم؛ ولی نمی‌شد. برای همین با حرص لب پایینم رو بیشتر زیر دندون‌هام له کردم، نگاه امیرعلی که روی لبم بود و خاص خندید.

یه قدم به عقب رفت و با شیطنت ولی آروم گفت:

-حیف که همیشه.

ابروهام بالا پرید و قیافه‌م متعجب شد، لبم هم از شر دندون‌هام خلاص شد؛ با احتیاط شروع کرد به خندیدن و من گیج‌تر شدم که چی نمی‌شد؟

-امیرعلی، محیا خانوم بریم؟

امیرعلی به جای من و خودش جواب علی‌آقا رو داد.

-آره علی جان.

قدم برداشتیم سمت ماشین علی‌آقا؛ چون عمو اکبر ماشین نداشت و عطیه قبلا گفته بود عموش از رانندگی می‌ترسه، امشب هم که امیرعلی نتونسته بود ماشین عمو احمد رو بگیره و همه قرار بود با هم برگردیم.

تمام راه هنوز هم تو فکر حرف امیرعلی بودم و گیج. با توقف ماشین با گرمی از علی‌آقا تشکر کردم و تعارف زدم بیان تو خونه؛ ولی گفتن دیر وقته و قبول نکردن و گفتن به خانواده سلام برسون.

در خونه که با صدای تیکی باز شد و آماده شدم برای خداحافظی دوباره و دور شدن ماشین علی‌آقا که در کمال تعجب دیدم امیرعلی از ماشین پیاده شد.

-بیخش علی جان الان میام.

سرم رو به نشونه خداحافظی برای فاطمه خانوم و عمو اکبر تکون دادم و وارد خونه شدم و با تعجب به امیرعلی که در خونه رو تا نیمه بیشتر پشت سرش می‌بست نگاه کردم.

-چیزی شده؟

با نگاه شیطونش جلو اومد.

-نه.

چادرم روی شونه‌هام سر خورد.

-پس...

هنوز حرفم تموم نشده بود که گم شدم توی آغوشش و کنار شقیقه‌م بوسه نرمی مهر شد. گیج بودم ولی آرام گرفته بودم و چه قدر دلم این آغوش دوست‌داشتنی رو می‌خواست. کمی ازم فاصله گرفت و یه دستش رو از پشتم برداشت و آرام روی لبم کشید و من ضربان قلبم تحلیل رفت. حالت خاص چشم‌هایش رو از صورتم گرفت و خندون گفت:

-تو کوچه با اون همه شلوغی که نمی‌شد، می‌شد؟

باز من گیج‌نگاهی به چشم‌های خندونش انداختم که با بستن چشم‌هام، لب‌هایش رو روی پیشونیم گذاشت و با کمی مکث بوسید.

-الان هم همیشه؛ چون نه وقتش هست و این‌که حتما اجازه می‌خواد.

زبونم از کار افتاده بود، احساسی مثل خواب آلودگی داشتم. گیج بودم از حرف‌ها و کارهای امیرعلی و آرامش گرفته بودم از آغوشش. وقتی از من جدا شد، لب‌هایش رو می‌فشرد تا به این حال و روز مسخره‌م نخنده.

-خیلی شب خوبی بود. مرسی که اومدی، مرسی که خوبی. نمی‌شد بی‌تشکر برم وقتی با این همه سادگی همیشه هستی، خداحافظ.

فقط تونستم زمزمه کنم:

-خداحافظ.



\*\*\*

داشتیم به عید نزدیک می‌شدیم و لعنت به اونی که خونه تکونی رو تو این فصل سال مد کرد؛ چون بیشتر کلاس‌هام به خاطر کم بودن دانشجوها تعطیل می‌شد و چون تو خونه بودم نمی‌تونستم از زیر کارهای خونه فرار کنم. مامان هم همیشه در حال نصیحتم بود که دیگه عروس شدم و باید یاد بگیرم چون سال دیگه باید خونه‌ی خودم رو تمیز کنم. من هم کلی حرص می‌خوردم، بیزار بودم از این فصل سال و این که باید سر تا پای خونه رو بشوری.

با خستگی از نردبون پایین اومدم.

-مامان دیگه بسه، باور کنین خونه داره برق می‌زنه.

مامان نگاهی به دکور بزرگ خونه که از صبح با شال افتاده بودم به جون دکوری‌هاش انداخت.

-آره خوبه تمیز شده، دستت درد نکنه؛ ولی دیگه این قدر غر نزن.

روی زمین وا رفتم.

-آخه این چه رسم مسخره‌ایه بابا، همچین همه جا رو تمیز می‌کنین انگار بعد از تحویل سال قرار نیست کثیف بشه؛ اون هم چه طوری؟ به صورت فشرده توی یه هفته.

مامان اخم مصنوعی کرد و به شامپو زدنش روی فرش ادامه داد.

-گفتم این قدر غر نزن. تازه باید یه زنگ به عمه‌ت هم بزنی ببینی کاری نداره بری کمک.

براق شدم و دست‌هام رو به نشونه تسلیم بردم بالا.

-بی‌خیال مادر من، اون عطیه چه غلطی می‌کنه اون‌جا؟!

مامان لب پاپینش رو گزید.

-درست حرف بزن مامان، تو جای خودت عطیه جای خودش.

پوفی کردم.

-ببینم شما هم که عروس آوردی، عروس هاتون این فصل سال این جا پیداشون میشه یا نه.

محسن که کنار محمد داشت تلوزیون می دید گفت:

-خانوم من که حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه، خودم نوکرشم.

چشم هام گرد شد و مامان زیرزیرکی خندید.

محمد هم بدون این که از تلوزیون چشم برداره گفت:

-من هم همین طور.

دست مشتم شده رو گرفتم جلوی دهنم.

-چه پرویین شما دوتا، خجالت هم بد چیزی نیستا! حالا کی به شما دوتا زن میده؟!

محسن تخس گفت:

-همون جور که عمه یه چیزی خورد تو سرش اومد تو رو برای پسرش گرفت یه عاقلی هم

پیدا میشه به ما زن بده.

خندهم گرفته بود و معلوم بود مامان هم داره خندهش رو کنترل می کنه؛ ولی اخم کرد.

-محسن درست حرف بزن، این چه حرفیه؟!

محمد به مامان نگاه کرد.

-خب راست میگه دیگه مادر من، این چه دختریه بزرگ کردین؟ عمه سرش کلاه گشادی رفته، نمی‌کنه یه زنگ بزنه و یه تعارف بزنه و بره کمک. قبول کنین عروس مزخرفیه برای عمه دیگه و البته بسیار تنبل.

من چشم‌هام گردتر می‌شد و مامان اخطارآمیز گفت:

-بله بله؟! چشمم روشن، دوباره نشنوم این حرف‌ها رو. اصلا ببینم شما دوتا چرا جلوی تلویزیونین؟ مگه نگفتم اتاقتون رو مرتب کنین؟ در ضمن شال‌کشی کاشی‌های آشپزخونه هم مال شماست.

دلم خنک شد و محسن پنچر.

-بی‌خیال مادر من، محمد غلط کرد گفت بالا چشم محیا ابروئه؛ اصلا عمه بهتر از محیا گیرش نمی‌اومد.

خودش رو لوس کرد.

-جون محسن کوتاه بیا. بابا مدرسه رو پیچوندیم استراحت کنیم نه این‌که حمالی.

خندهم رو خوردم و بلند شدم و در حالی‌که با کنترل تلویزیون رو خاموش می‌کردم گفتم:

-اون که وظیفه‌ی جفتتونه.

محمد که حواسش توی تلویزیون رفته بود و محو فیلم، با خاموش شدنش چرخید سمت من.

-چی؟ استراحت کردن؟

خندیدم و دست به سینه گفتم:

-نخیر حمالی.

ابروه‌اش بالا پرید و مامان خندید. جلو رفتم و یکی زدم پشت گردن جفتشون.

-به من میگین تنبل؟ پاشین ببینم.

محسن گردنش رو ماساژ داد.

-دستت سنگینه‌ها، بیچاره امیرعلی خدا بخیر کنه براش، رسماً بدبخت شده.

براق شدم سمتش که با محمد دویدن تو اتاقشون و در رو قفل کردن و من نفس‌زنون موندم وسط هال.

دست‌های زمخت شده‌م رو به خاطر کار کردن با مایع‌های شوینده، زیر آب شستم. خدا رو شکر مامان استراحت اعلام کرده بود و من قرار بود طبق خواسته‌ش به عمه زنگ بزنم.

با بوق دوم عطیه تلفن رو جواب داد.

-بله؟ سلام.

می‌دونستم این سلام کردن و بله گفتن طلبکارش به خاطر دیدن شماره‌ی خونه ما روی تلفنشون بوده و حدس زده منم.

-علیک سلام، چته تو؟

-من چمه؟ بگو چم نیست؟ دیوونه شدم. از صبح بشور و بساب داریم، باور کن دست برام نمونده؛ شدم عین این پیرزن‌های هفتاد ساله. آخه یکی نیست بگه مادر من خب وسط سال یه دستی به سر و روی این خونه بکش که مجبور نشی آخر سال من رو بگیری به بیگاری که خونه‌ت سر سال نو بشه و برق بزنه.

بلند خندیدم به لحن جدی و غرغر کردنش.

-درد بی‌درمون، می‌خندی واسه من؟ پاشو بیا کمک. این همه خودت رو برای مامان و بابام لوس می‌کنی و بهت می‌گن دخترم دخترم، حداقل یه جایی به درد بخور دخترم. از ته دل قهقهه زدم به اون دخترمی که با حرص گفته بود.

-اتفاقاً برای همین زنگ زدم ببینم عمه کاری نداره پیام کمک؟

-نه بابا، چه عجب! می‌داشتی سال تحویل زنگ می‌زدی دیگه. حالا می‌خوام چی کارت کنم؟ حالا که همه‌ی حمالی‌هاش رو من کردم، تو می‌خواهی همه رو با خودشیرینی بزنی پا خودت؟! نه عزیزم، لازم نکرده.

لب‌هام رو تو دهنم جمع کردم.

-بی‌ادب، اصلاً گوشه‌ی رو بده به عمه.

-نچ، راه نداره.

-کیه عطیه؟ باز که چسبیدی به تلفن؟ پاشو کارها موند.

صدای عمه رو شنیدم و پوفی که عطیه کشید و به عمه گفت:

-مامان جان دو دقیقه استراحت هم بد نیست ها...

-تو که همه‌ش در حال استراحتی مادر، مگه چی کار کردی؟

صدای عطیه بالا رفت و مثل این‌که این دعواهای زرگری مادر و دختری، دم عید تو همه‌ی خونه‌ها بود.

-من همه‌ش در حال استراحتم؟ آره راست می‌گین، اگه از صبح مثل خر کار کردنم رو در نظر نگیرین بله الان دارم نفس می‌کشم و استراحت می‌کنم.

-بی‌ادب. حالا کیه پشت تلفن یه ساعته معطلش کردی؟

-الو، خودشیرین هنوز هستی؟

این بار با من بود، خندهم رو جمع کردم.

-بله هستم، حالا گوشی رو بده به عمه.

-یعنی اگه من دستم به تو برسه...

این جمله رو با حرص گفت و به عمه گفت:

-بفرمایید عروس خانومتون می خوان ببینن نیرو کمکی لازم ندارین.

باز هم خندیدم و از خش خش پشت تلفن فهمیدم که عمه داره گوشی رو از عطیه می‌گیره.

-سلام عزیز عمه. خوبی؟ همگی خوبن؟

-سلام ممنون، همه خوبن سلام دارن خدمتتون. خسته نباشید.

-مرسی گلم. می‌بینی این عطیه رو! همهش درحال غر زدن، من نمی‌دونم کی کار می‌کنه.

عمه نمی‌دونست من هم دست کمی از دخترش ندارم و به قول عطیه الان دارم خودشیرینی می‌کنم.

-می‌دونم دیر زنگ زدم عمه جون ببخشید، ولی اگه کمک لازم دارین پیام؟

-نه عزیزدلم عطیه هست، تو همون جا دست کمک مامانت باش، اون بنده خدا هم تنهاست.

-چشم ولی خلاصه اگه کاری دارین خوشحال میشم.

-نه دخترم خیلی ممنون، من باهات تعارف ندارم. سلام به مامان برسون.

-چشم بزرگیتون رو، شما هم به همگی سلام برسونین.

تلفن رو که قطع کردم خنده‌هایی رو که تو دلم جمع کرده بودم، بیرون ریختم.

\*\*\*

روزهای آخر سال دیگه رفته بودن و درخت‌ها هم دیگه لباسی از جنس جوونه پوشیده بودن و من این روزهای آخر چه دلتنگ بودم برای امیرعلی که کم می‌دیدمش؛ اما خوشحال بودم که امسال لمس بهار برام یه تجربه‌ی تازه‌ست کنارش و این بار لازم نبود برای تبریک گفتن بهش رویا ببافم. روی تختم نشستم و با تلفن همراهم شماره‌ش رو گرفتم، شنیدن صداش هم این دلتنگی رو کم می‌کرد.

با بوق اول تماس وصل شد و من خندون گفتم:

-سلام خسته نباشید.

خندید به لحن سرخوشم.

-سلام خانوم، ممنون.

-بدموقع که زنگ نزدم؟

-نه عزیزم. از صبح سرم شلوغ بود، نزدیک عیدی همه مردم دارن میرن سفر میان این‌جا خیالشون از ماشینشون راحت بشه؛ تازه داشتم نماز ظهر و عصرم رو می‌خوندم و بین دو نماز بودم که زنگ زد.

مهربون گفتم:

-قبول باشه.

-قبول حق.

دمغ شدم از تحویل سالی که امیرعلی مال من بود؛ اما کنارم نه.

-امشب، نصف شب تحویل ساله؛ کاش کنار هم بودیم. دوست داشتم تو برام دعای تحویل سال رو بخونی.

سکوت کرده بود و من صدای سبحان الله گفتنش رو می شنیدم، حتم داشتم داره تسبیحات حضرت زهرا(س) رو میگه، برای همین سکوت کردم.

-من هم دوست داشتم عزیزم؛ ولی گمونم من تحویل سالی خواب باشم، دارم از خستگی می میرم.

براق شدم.

-خدا نکنه...

کمی براش ناز کردم.

-اگه خیلی خسته‌ای پس لالایی من چی؟

میون خنده گفت:

-بدعادت شدی ها.

لب چیدم و لحنم تغییر نکرد.

-نخیرم خیلی هم عادت خوبیه.

دیگه قرآن خوندم هر شب امیرعلی از پشت تلفن برای خوابیدن من شده بود عادتت؛ مثل یه لالایی شیرین آرومم می کرد. البته اگر فاکتور می گرفتیم بی قرار شدنم رو که گاهی دلم می خواست از پشت تلفن تو آغوشش جا بگیرم.

خندهش بلندتر شد و یهو قطع شد.



-مرسی زنگ زدی محیا، باهات که حرف می‌زنم خستگیم در میره.

خوشحال شدم از این جمله ساده که بوی دوستت دارم می‌داد.

-من هم خوشحال میشم صدات رو می‌شنوم. حالا اگه جدی خسته بودی امشب رو از لاییم می‌گذرم برو بخواب؛ ولی موقع تحویل سال بیدارت می‌کنم، می‌خوام اولین نفری باشم که بهت عید رو تبریک میگه.

بی‌حواس ادامه دادم:

-هر چند اولین بـوسه‌ی سال نوت نصیب من نمیشه.

وقتی امیرعلی قهقهه‌ش بلند شد تازه به خودم اومدم و فهمیدم چی گفتم! تمام بدنم داغ شد و صورتم قرمز. آروم گفتم:

-بیخشید.

با شیطنت و خنده گفت:

-چرا اون وقت؟

-اذیت نکن دیگه امیرعلی، حواسم نبود چی میگم.

هنوز هم لحنش شیطون بود.

-خیلی هم حرفت قشنگ بود.

لبخندی روی صورتم نشست و زبری کف دستم رو روی صورتم کشیدم و برای عوض کردن بحث گفتم:

-پوست دستم حسابی زمخت شده، وقتی به لباسم گیر می‌کنه بدم میاد؛ از بس مامان با این مواد شوینده از من کار کشید.

لحنش جدی شد و صدایش آرام.

-تازه دست‌ها شده مثل دست‌های شوهرت.

با همه‌ی وجودم مهربون و بامحبت گفتم:

-محیا فدای دست‌هاست.

-خدا نکنه. خب دیگه کاری نداری محیا جان؟ نماز عصرم رو بخونم دیگه خیلی داره دیر میشه.

-نه نه ببخش اصلا حواسم نبود، خیلی پرحرفی کردم.

-خیلی هم عالی بود، خداحافظ.

خداحافظی آرومی گفتم و با خوشی از حرفش تماس رو قطع کردم. دلم آرام گرفته بود و حالا می‌تونستم آماده بشم برای استقبال از سال نو.

\*\*\*

-از همین الان بگم من یکی لب به این کیک نمی‌زنم.

ابروهام رو دادم بالا و همون‌طور که تخم مرغ‌ها رو هم می‌زدم تا یه دست بشه، رو به محسن گفتم:

-بهتر، اصلا کی خواست بهت بده.

محمد هم دست به کمر به من نگاه می‌کرد.

-بیچاره امیرعلی که مجبوره این کیک رو بخوره.

عصبی گفتم:

-مامان میشه بیاین این دوقلوهاتون رو بیرون کنین که من تمرکز داشته باشم.  
هر دو تاشون قهقهه زدن.

-حالا انگاری داره اتم می‌شکافه که تمرکز نداره، یه کیک قراره بپزی.  
با حرص پام رو روی زمین کوبیدم و داد زدم:

-مامان!

مامان با خنده وارد آشپزخونه شد.

-چی؟ باز چه خبره؟

چشم غره‌ای به محمد و محسن رفتم.

-نمی‌ذارن کیکم رو درست کنم.

محمد یه صندلی از پشت میز بیرون کشید و نشست.

-ما به تو چی کار داریم؟! تو اگه کار بلدی، به جای این همه غرغر کیکت رو درست کن.

محسن هم حرفش رو تایید کرد.

-ولله.

رو کرد به محمد و ادامه داد:

-ولی میگم محمد بیا یه زنگ به اورژانس بزنیم بره در خونگی عمه وایسته، دل نگرانم  
برای امیرعلی.

مامان ریز ریز خندید و من جیغ بنفشی سرشون کشیدم که مجبور شدن برن از  
آشپزخونه بیرون.

امشب سوم فروردین بود و تولد امیرعلی. همه قرار بود بریم خونگی عمه همدم عید دیدنی و من داشتم برای تولد امیرعلی کیک درست می‌کردم؛ البته یه کیک کوچیک که فقط بتونم غافلگیرش کنم. عطیه صبح گفته بود که قراره عصری امیرعلی بره تعمیرگاه، به یکی از دوست‌های عمواحمد قول تعمیر ماشینش رو داده.

مایع کیکم آماده بود، ته قالب گرد رو چرب کردم و مواد رو توش ریختم؛ قالب رو توی فر گذاشتم که از قبل مامان برام روشن کرده بود. نفسم رو با صدا بیرون دادم و عرق روی پیشونیم رو پاک کردم، دعا دعا می‌کردم کیکم خراب نشه. گوشیم شروع کرد به زنگ زدن، اسم عطیه روش چشمک می‌زد و این دفعه‌ی سوم بود که زنگ می‌زد.

-سلام بفرمایید؟

-علیک. چه عصبانی؟ کیکت رو پختی؟

-اگه تو اجازه بدی بله، گذاشتمش توی فر.

-حالا چه شکلی هست؟

-کیکه دیگه، قراره چه شکلی باشه؟

-منظورم اینه که شکل قلب ساده‌ست یا قلب تیر خورده؟

-خودت رو مسخره کن، کیکم گرده و ساده.

-از بس بی‌سلیقه‌ای.

-همون تو که ته سلیقه‌ای بسه.

-راستی چی خریدی برای داداشم؟

-از اسرار مگوئه فضول خانوم.

-خب حالا ،کادوی من مطمئناً از تو بهتره.

-آها اون وقت شما چی خریدی؟

صداش رو مسخره کرد.

-یه دست سرویس آچار که همهش از طلاست، چشمت درآد.

خندیدم که حرصی گفت:

-الان که زنگ زدم به امیرعلی و تولدش رو تبریک گفتم و سوپرایز کردنت که رفت روی هوا، اون وقت دیگه به من نمیگی از اسرار مگو.

-خب خب، لوس نشی خودشیرینیت گل کنه جدی جدی بهش زنگ بزنی!  
بدجنس گفت:

-قول نمیدم، سعی می‌کنم.

-مواظب باش سعی ت نتیجه بده.

عطر یکم تو آشپزخونه پیچید و من از تو شیشه‌ی فر نگاهش کردم که داشت پف می‌کرد.

-الو مردی اون ور خط؟

-خیلی بی‌ادبی عطیه، نخیر بفرمایید.

-هیچی کاری نداشتم، کاری نداری تو؟

-آدم نمیشی تو، نخیر امری نیست.

-بچه پررو، باز روت زیاد شده. برو به کیک پختنت برس، حیفه من که دارم از پشت تلفن بهت روحیه میدم کیک آشغالی نپزی.

-نخواستم روحیه بدی، برو سر درست.

-لیاقت نداری. بای بای محیا، دارم زنگ می‌زنم امیرعلی تا ادبت یادت بیاد، بای بای.

-تو غلط بکنی، بای بای عطی جون.

با خنده گوشی رو قطع کردم و ذوقزده به کیکم خیره شدم.

\*\*\*

بابا کمکم کرد و کیک شکلاتیم رو برد توی ماشین.

-حالا حتما باید بری تعمیرگاه دختر بابا؟

مثل بچه‌ها با خجالت گفتم:

-آره دیگه، می‌خوام غافلگیرش کنم.

بابا «امان از شما جوونا»یی گفت و ماشین رو روشن کرد برای رسوندنم. کیفم رو چک

کردم و با دیدن کادو و گل سرخی که برای امیرعلی خریده بودم نفس راحتی کشیدم.

همه‌ی راه به نقشه‌ی غافلگیر کردنم فکر می‌کردم و نفهمیدم چطور رسیدیم.

کیک رو روی دستم گذاشتم و با زحمت پیاده شدم.

-خب صبر کن کمکت کنم دختر.

لبخندی زدم، جلوی بابا که نمی‌شد حرفی زد و غافلگیر کرد.

-نه خودم میرم، ممنون که من رو رسوندین.

بابا لبخند پدرانهای مهمونم کرد و لابد می‌دونست تو سرم چه خبره.

-برو بهتون خوش بگذره.

دستم رو به نشونه خداحافظی تکون دادم و ماشین بابا دور شد.

آهسته قدم برداشتم، جلوی در ورودی و کرکره‌ی بالا رفته‌ش ایستادم. خدا رو شکر امیرعلی تنها بود و متوجه من نشد؛ چون سرش کاملاً توی موتور ماشین پارک شده روی چاله بود.

-سلام آقا خسته نباشی.

باچشم‌های گرد شده سر بلند کرد، صورتش حسابی سیاه بود و من آرام خندیدم به قیافه‌ی بانمکش.

با شیطنت گفتم:

-جواب سلام واجبه‌ها.

به خودش اومد و سری تکون داد.

-سلام... تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

کیک و کیفم رو روی تنها میز اون‌جا گذاشتم و با برداشتن گل با قدم‌های کوتاهم رفتم نزدیک، خجالت‌م دیگه ریخته بود و دلم ضعف می‌رفت برای بوسیدن صورتش. گونه‌ی سیاهش رو بوسیدم و گفتم:

-تولدت مبارک. خواستم اولین کسی باشم که بهت تبریک میگه.

گل رز غنچه رو گذاشتم توی جیب لباس کارش. نگاه متعجب و خندونش رو دوخت توی چشم‌هام.

-محیا!

-جونم؟

نگاه مهربونش چشم‌هام رو نشونه رفت و با نفس عمیقی گل رو بو کشید.

-ممنون.

این قدر عمیق و مهربون گفت ممنون که غرق خوشی شدم. یه کلمه ساده گفته بود؛ اما با لحنی که هزار تا تشکر هم جای این یه کلمه رو نمی‌تونست پر کنه. نگاهش هم لمس عاشقی داشت برام و من داشتم ذوب می‌شدم زیر این نگاه و برای فرار از حرات نگاهش گفتم:

-کمک نمی‌خوای؟

-شما بلدی؟

با شیطنت گفتم:

-من نه ولی آقامون بلده.

خنده‌ای که داشت محو می‌شد رو از سر گرفت.

-اون وقت این میشه کمک؟ باز که رسید به خودم.

با بالا انداختن شونه‌هام نگاهی به در تعمیرگاه انداختم، شب بود و خیابون خلوت. جلوتر رفتم و دست‌هام رو دور کمرش حلقه کردم، خنده‌ش یهو قطع شد و داد زد:

-محیا لباس‌هات!



توجهی نکردم، مگه مهم بود؟! امشب شب من بود و این تولد ساده دنیایی از لذت و خوشی. لباس کارش بوی تند روغن ماشین می‌داد؛ ولی باز هم مهم نبود. حلقه‌ی دست‌هام رو تنگ‌تر کردم که اخطار داد.

-خانومم در تعمیرگاه بازه.

-می‌دونم؛ ولی کسی نیست. ان‌شاءالله صد ساله بشی و سایه‌ت همیشه روی سرم.

سرش رو پایین آورد و از روی چادر کنار گوشم گرم و مهربون گفت:

-ممنون عزیزدلم، واقعا غافلگیر شدم.

با نفس عمیقی عطر چادرم رو بلعید و ادامه داد:

-بیخشید دست‌هام خیلی کثیفه نمی‌تونم محبتت رو جواب بدم، حالا این بوسه قشنگ به تلافی اولین بوسه تحویل سال بود که نشد.

با خجالت لبم رو گزیدم و با اعتراض گفتم:

-امیرعلی!

خندید و گونه زبرش رو به صورتم کشید.

-جون امیرعلی؟

-دستت درد نکنه، واقعا ممنون.

لبخند گرمی روی صورتم طرح انداخت و خجالتم یادم رفت از نوازش صورتم با صورتش.

اولین صبح عید، وقتی امیرعلی اومده بود خونه‌ی ما تا با هم بریم خونه بابابزرگ طبق

رسم هرساله عید دیدنی، توی حیاط که رفتم استقبالش با این‌که پریدم توی بغلش باز

هم خجالت کشیدم صورتش رو ببوسم و بوسه‌م رو کاشتم روی دست‌هاش؛ ولی

امیرعلی با خنده گونه‌م رو بوسیده بود و من با یادآوری حرف دیشبم چه قدر خجالت کشیده بودم کنار آرامشی که از بوسه مهربونش برای تبریک عید گرفته بودم.

آروم عقب اومدم و امیرعلی با دیدن صورتم شروع کرد به بلند و شیطون خندیدن.

-به چی می‌خندی؟ من خنده دارم؟

لب‌هاش رو جمع کرد توی دهنش.

-اگه بدونی چی کار کردم با صورتت.

آچارهای دستش رو روی زمین رها کرد و از من دور شد.

-بیا ببینم.

به حرفش گوش کردم. من رو برد پشت یه دیوار که روشویی اون‌جا بود. دست‌هاش رو صابون زد و شست.

-بیا صورتت رو بشورم.

با خوشحالی نزدیک رفتم، چه خوب که سیاه شدن صورتم ختم می‌شد به دست‌های امیرعلی و این لحظه‌های خوش؛ لحظه‌هایی که به خاطر غرور مردونه‌ش نوازشش رو گاهی این‌جوری قایم می‌کرد.

حوله رو به دستم داد و گفت میره لباس عوض کنه. صورتم رو که خشک کردم رفتم کنار میز و کادوش رو از کیفم درآوردم؛ دلم می‌خواست تو همین لحظه‌هایی که تنه‌اییم کادوش رو هم بدم. با صدای قدم‌هاش که نزدیک شده بود چرخیدم و کادو رو گرفتم سمتش، مثلاً غافلگیرانه.

-ناقابله، امیدوارم خوشت بیاد.

گردنش رو کج کرد و نگاهش توی چشم‌هام.

-این چه کاریه آخه؟! همین که یادت بود برام دنیا بیه.

گل رز دستش رو نشونم داد و حرفش رو ادامه.

-تازه این گل خوشگل هم برام بهترین هدیه‌ست.

جلو اومد و یه بـوسه روی پیشونیم کاشت و با گفتن ممنون، کادوش رو گرفت و آرام در جعبه‌ی کوچیک رو باز کرد و با دیدن انگشتر با نگین شرف‌الشمسی که روش می‌درخشید تشکرآمیز گفت:

-خیلی قشنگه خانومی، دستت درد نکنه؛ واقعاً ممنون.

خوشحال شدم که خوشش اومده، این رو می‌شد از تشکر غلیظش فهمید.

-بیخش ناقابله. حالا میشه من دستت کنم؟

دست چپش رو آورد جلو و من انگشتر رو توی انگشتم فرو کردم و جای حلقه‌ی طلایی که دیگه بعد از شب عقدمون توی دستش ندیدم رو با این انگشتر پر کردم. انگشتم رو بین انگشت‌هایش فرو کردم و حلقه‌ی من و انگشتر امیرعلی با صدای تیکی به هم خورد، صدای تیک عشق. نگاه مهربونش رو که روی دست‌هامون بود گرفت و به چشم‌هام دوخت، تاب نیاوردم نگاهش رو وقتی این‌جوری خاص می‌شد و هزار جمله‌ی عاشقی رو داد می‌زد و من نمی‌دونستم چه‌طوری باید با نگاهم جوابش رو بدم.

به کیک اشاره کردم.

-این هم کیک تولد.

خنده‌ش گرفت.

-مگه من بچه محیا جان؟ چرا این قدر خودت رو اذیت کردی؟

لبهام رو غنچه کردم.

-اذیتی نبود، خودم برات پختم.

ابروهاش بامزه بالا رفت.

-جدی؟ ممنونم. پس این کیک خوردن داره.

-مطمئن نیستم خوب شده باشه، عطیه و محمد و محسن کلی اذیتم کردن و گفتن اگه

کیک رو بخوری مسموم میشی.

به لحن دلواپس و پنچرم بلند بلند خندید.

-خیلی هم خوبه. حالا میشه این کیک رو ببریم خونه بخوریم؟ چون کلی ذوق کردم. این

اولین دفعه‌ایه که یکی برام تولد می‌گیره و کیک می‌پزه، می‌خوام همه از دست هنر

خانومم بچشن تا دیگه اذیتش نکنن؛ من مطمئنم عالی‌ه.

ذوق کردم از تعریفش هر چند ساده.

بچگانه گفتم:

-باشه فقط این که خیلی کوچیکه.

لبخند محوی رو صورتش بود.

-عیبی نداره، من می‌خوام کیک تولدم رو به همه نشون بدم، یه تیکه‌ی کوچیک هم

کافیه.

چشمکی بعد از صحبتش حواله من کرد و من چه قدر دلم می‌خواست دوباره بپریم بغلش

و این بار داد بزنم عاشقتم امیرعلی، آخه اون بود که وسط تولد کوچیک و مثلاً

غافلگیرکنندهم با محبت‌هایی که بین جمله‌ها پیچیده شده بود؛ غافلگیرم می‌کرد. با نوازش دستم من رو به خودم آورد، از احساساتی که داشتم کنترلشون می‌کردم.  
-حالا شما این کیک خوشگلت رو بردار که تعطیل کنم بریم.

\*\*\*

عطیه با دیدن من و جعبه‌ی کیک توی دستم قیافه‌ش رو ترسیده کرد.  
-وای خدای مهربون. کیکت رو آوردی این‌جا؟ راست بگو چی توش ریختی؟ اومدی همه‌ی خانواده شوهرت رو با هم نابود کنی؟  
هم خنده‌م گرفته بود هم عصبانی شده بودم از حرف‌های مسخره‌ش جلوی بقیه، به‌خصوص امیرمحمدی که امشب زودتر از همه اومده بود. نفیسه خنده‌ش رو جمع کرد، حال و روزش بعد از چهلم بهتر شده بود و از سرسنگین بودن با امیرعلی بیرون اومده بود.

-واقعا خودت درست کردی محیا جون؟

چپ چپ به عطیه نگاه کردم.

-آره؛ ولی واقعا نمی‌دونم مزه‌ش چه‌طوری شده.

-من می‌دونم، افتضاح.

دوباره همه به حرف عطیه خندیدن که عمو احمد من رو پهلوی خودش نشوند.

-ظاهرش که می‌گه خیلی هم خوبه.

لبخند خوشحالی روی لبم جا خوش کرد که باز عطیه گفت:

-خب بابا جون مثل خودش دیگه، ظاهرسازی عالی از درون واویلا.

این بار امیرعلی که تازه وارد حال شده بود به عطیه چشم غره رفت.

-عطیه اذیتش نکن، اصلا به تو کیک نمیدیم.

ابروهای عطیه بالا پرید.

-نه بابا؟! دیگه چی؟

امیرعلی خندید و بدجنس گفت:

-کیک مال منه، من هم بهت نمیدم.

خوشحال شده برای عطیه چشم و ابرو او دم که گفت:

-بهتر، بالاخره باید یکی بالا سرتون باشه تو بیمارستان یا نه؟

عمه با یه سینی چای و کلی بشقاب کوچیک بلور بند انگشتی او دم توی حال.

-این قدر اذیت نکن عطیه، خودت از این هنرها بلد نیستی حسودیت شده.

عطیه چشم‌هایش رو گرد کرد.

-نه بابا، چند نفر به یه نفر؟! ببینم امیرمحمد تو جمله‌ای نداری در طرفداری از زن

داداشتون بفرمایین؟

رو کرد به نفیسه که داشت با انگشت شکلات‌های روی کیک رو به امیرسام می‌داد.

-خانومت که موضعش مشخصه، زودتر از همه هم کنار کیک برای خودش و پسرش جا

گرفته.

همه با دیدن صحنه‌ی بانمک و امیرسامی که دهنش شکلاتی بود، از ته دل خندیدیم و

عطیه با صدای زنگ در بلند شد و بیرون رفت.

عمه هول کرده بلند شد و چادر رنگیه روی پشتی رو برداشت.

-فکر کنم مهمون‌ها اومدن.

پشت سر عمه، عمو هم بیرون رفت و صدای احوال‌پرسی‌ها بالا گرفت.

عمه‌هدی، عمومهدی با عروس و دامادهاش؛ مامان‌بزرگ و بابابزرگ و مامان بابا. خیلی خوب بود که شب‌های عید مثل همیشه دور هم جمع می‌شدیم و صدای شوخی و خنده بالا می‌گرفت.

عمه‌هدی: خوبی عمه؟

لبخندی به خاطر محبت عمه‌هدی زدم.

-ممنون. حنانه خوب بود؟ چرا امشب نیومد؟

-چی بگم عمه، اونه و کتاب‌هاش و از حالا کنکور خوندنش.

من که حسابی از دست عطیه شاکی بودم، محکم زدم تو پهلوش و گفتم:

-یاد بگیر نصف توئه، از یه سال قبل برای کنکور می‌خونه.

از درد صورتش جمع شد؛ ولی به خاطر این‌که جلب توجه نکنه لبخند زد.

-الهی بشکنه دستت، کجاش نصف منه آخه؟ اصلا چرا خودت یاد نمی‌گیری؟ فکر کردی

خیلی رشته‌ی خوبی قبول شدی؟

-خیلی هم خوبه حسود.

-وای محسن کیک محیا هنوز این‌جاست، خدا بخیر کنه.

با صحبت بلند محمد سکوت مطلق شد و بعضی قیافه‌ها متعجب و بعضی خندون. نگاه من هم کیکم رو تو طاقچه نشونه رفت که یادم رفته بود بیرمش آشپزخونه. امیرعلی هم مشخص بود حسابی آماده به خنده‌ست ولی به خاطر من خودش رو کنترل می‌کنه که نخنده.

بابابزرگ: جریان چیه؟ چی میگی بابا؟

عمه خنده‌ش رو جمع کرد و گفت:

-هیچی باباجون، امشب تولد امیرعلیه، محیا جون براش کیک درست کرده.

با این حرف عمه سیل تبریکات امیرعلی رو نشونه رفت و تحسین‌ها من رو.

خوشحال شده بودم که این بار محسن گفت:

-ای بابا آقا امیرعلی می‌خوردینش دیگه، فوقش می‌اومدیم بیمارستان عیادتون؛ حالا

همه‌مون بدبخت میشیم. اون جوروی فقط خرج یه کمپوت می‌افتاد گردنمون.

همه به قیافه‌ی زار محسن خندیدن، مامان و بابا هم میون خنده به محسن و محمد چشم‌غره رفتن؛ ولی مگه مهم بود برای این دو نفر که همون‌طور بی‌خیال نشسته بودن و انگار نه انگار.

این بار عطیه دنباله‌ی حرف رو گرفت:

-بفرما من خواهر شوهرشم یه چیزی میگم میگین نگو بده، این‌ها که دیگه داداش‌های

خودشن.

صدای خنده‌ها بالاتر رفته بود و من کلی حرص خوردم. مامان‌بزرگ پایبی رو که از درد

دراز کرده بود، جمع کرد.



-خب شما هم. اتفاقاً این کیک خوردن داره، پاشو مادر، محیا برو بیار برشش بدم هر کسی یه تیکه بخوره.

با خجالت گفتم:

-آخه خیلی کوچیکه، تازه نمی‌دونم واقعا مزه‌ش خوبه یا نه؟

مامان بزرگ: خوبه مادر، تو این‌جوری نگو تا این فسقلی‌ها هم سر به سرت نذارن، پاشو.

با بریده شدن کیک و تقسیمش نگاهم رو به امیرعلی دوختم، توی این جمع نظر اون برام مهم‌تر بود راجع به این کیک پردردسرم؛ گمونم سنگینی نگاهم رو حس کرد که سربلند کرد و با یه لبخند مهربون لب زد.

-عالی بود ممنون.

-خیلی خوشمزه بود محیا جون، ان‌شاءالله شیرینی عروسیتون.

با این حرف زن عمو نسرین، تیکه کیکی که تو دهنم گذاشته بودم پرید تو گلوم و کلی سرفه کردم و خجالت کشیدم و نتونستم درست جواب تشکر و تعریف بقیه رو بدم. عطیه هم همون‌طور که با مشت محکم می‌کوبید پشتم و عقده‌هاش رو خالی می‌کرد. آروم گفت:

-خب حالا چرا هول می‌کنی، زن عمو نگفت شیرینی زایمانت که.

هجوم خون رو به صورتم حس کردم و سرفه‌هام بیشتر شد و خنده‌ی ریز ریز نفیسه و دخترعموی بزرگم که مثلاً با هم مشغول حرف زدن بودن نشون می‌داد حرف عطیه رو شنیدن. با ببخشیدی رفتم توی آشپزخونه و یه لیوان آب سر کشیدم تا نفسم بالا اومد.

-زنده‌ای؟

خصمانه به عطیه که تو آشپزخونه سرک می کشید نگاه کردم، لبخند دندون نمایی زد.  
-مگه دستم بهت نرسه عطی، دونه دونه اون گیس هات رو می کنم.

زبونش رو برام درآورد.

-بی خود بچه پررو؛ ولی خودمونیم محیا از این به بعد شب های تولد امیرعلی سعی کن  
یک سه طبقه بپزی چون تجربه ی امشب ثابت کرده که همه در چنین شبی میان  
خونه ی ما عید دیدنی و ما هم با مهمون هامون صددرصد میایم خونه شما، همیشه که  
شب تولد داداشم نباشیم.

-ده دقیقه جدی باش.

-جدی میگم. مهمون های توی حال گفته ی من رو تصدیق میکنه، فقط دفعه بعد  
حواست باشه؛ چون به احتمال زیاد رفتین خونه خودتون و شرتون کم شده...

چپ چپ نگاهش کردم که ادامه داد:

-حواست باشه این جواری هول نشی چون قطعا اون موقع دعا می کنن بیان شیرینی  
بچه دارشدنت رو بخورن.

چشم هام گرد شد و دستم رفت سمت دمپاییم و پرتش کردم سمت عطیه که جا خالی  
داد و من داد زدم:

-مگه دستم بهت نرسه بی حیا.

صدای خنده ی بلندش حیاط رو پر کرد و من باز هم از پارچ آب برای خودم آب ریختم. با  
خالی شدن لیوان اون رو توی سینک گذاشتم و همزمان از زمین کنده شدم و هی بلندی  
از دهنم خارج شد. امیرعلی خندون با بلند کردنم من رو روی سنگ کابینت گذاشت،  
درست جایی که در معرض دید نباشه.

-چرا هی؟ ترسوندمت؟ اومدم تشکر.

سرم پایین افتاد و من تو این عشوه‌ها لاقل خوب بودم.

-من که کاری نکردم.

چونم رو گرفت و سرم رو بلند کرد، نگاهش خاص بود.

-اجازه هست؟

چشم‌هام پرسشی توی چشم‌هاش به نوسان افتاد.

-نگفتی؟ واسه تشکر اجازه هست؟

قلبم یکی درمیون می‌تپید و با اون نگاه ثانیه‌ایش که از چشم‌هام کنده شد، منظورش رو فهمیدم و بی‌اختیار لب به دندونم کشیدم.

نگاهش از چشم‌هام گرفته شد، پوست زیر لبم رو کشید و لبم از زیر دندونم آزاد شد.

-پس اجازه هست.

نفس توی سینه‌م حبس شد و امیرعلی با نگاهی که به در آشپزخونه انداخت و مطمئن شد کسی نیست جلو اومد و دست من روی قلب امیرعلی چنگ شد که اون هم بی‌قرار بود و بوسه‌ش یه فاصله‌ی دیگه رو بینمون شکست.

\*\*\*

کتابم رو بستم و با گریه سرم رو بین دست‌هام گرفتم، فردا امتحان داشتم و همه‌ی مسئله‌های سخت رو با هم قاطی کرده بودم. توجهی به زنگ در خونه نکردم و توی دلم خدا رو صدا زدم.

-سلام عرض شد.

ذوقزده روی صندلی میز تحریرم چرخیدم و صداش بزرگترین دلگرمی بود.

-امیرعلی! سلام.

به کل یادم رفته بود امشب قراره این جا بیاد، چه زود هم اومده بود. با لبخند نگاهم می کرد و به چهارچوب در اتاق تکیه داده بود.

-سلام خانوم خودم، چیزی شده؟

سرم رو خاروندم و قیافه‌م خنده‌دارتر شد.

-نه، چه طور مگه؟

با قدم‌های کوتاه اومدم سمتم و توی صورتم خم شد.

-قیافه‌ت داد می‌زنه آماده‌ی گریه بودی، چی شده؟

با به یادآوردن امتحانم قیافه‌م درهم شد و با ناله گفتم:

-فردا امتحان دارم، همه‌ی مسئله‌ها رو هم قاطی کردم.

با خنده مهربونی موهایی رو که از حرص چند بار به هم ریخته بودم و می‌دونستم اصلا وضعیت خوبی ندارن، مرتب کرد و من آرام می‌شدم از نوازشش روی موهام.

-این که دیگه گریه نداره دختر خوب. وقتی این‌جوری عصبی هستی درس خوندن فایده

نداره. پاشو حاضر شو بریم بیرون یکم حال و هوات عوض بشه، هوا بهاریه و عالی؛

پاشو.

دمغ گفتم:

-آخه امتحان فردام...

دست‌هام رو به دست گرفت و کمی من رو سمت خودش کشید.

-پاشو بریم، برگشتیم خودم کمکت می‌کنم.

با آزاد شدن دست‌هام و بلند شدن روی انگشت‌های پام، دست‌هام رو دور گردنش حلقه کردم.

-آخ جون. الان آماده می‌شم.

کمی گونه‌م رو کشید، با ابروهاش به در بازِ اتاق اشاره زد و گره دست‌هام رو از دور گردنش باز کرد.

-فدات بشم که با چیزهای ساده خوشحال میشی. تا من چایی که زن دایی برام ریخته رو می‌خورم تو هم زود بیا.

دستم روی گونه‌م رفت و ماساژش دادم و امیرعلی باخنده بیرون رفت.

\*\*\*

مثل بچه‌ها دستم رو موقع راه رفتن تگون می‌دادم که امیرعلی انگشت‌هاش رو بین انگشت‌هام قفل کرد تا به کارم ادامه ندم، من هم خبیث و زیر پوستی خندیدم؛ چون از اول هم قصدم همین بود، گرفتن دستش وقتی شونه به شونه‌ش قدم می‌زنم؛ زیر آسمون پرستاره، عطر بهار رو کنار عطر حضورش نفس می‌کشیدم.

-ببخشید دیگه بیرون رفتن ما هم این جوریه، باید با پای پیاده بری گردش.

هوای بهاری رو با یه نفس بلند وارد ریه‌هام کردم، دلم نمی‌خواست امشبم با این حرف‌ها خراب بشه. صدام ته مایه ذوق‌زدگی داشت.

-خیلی هم عالی. ممنون که بیرون اومدیم، حس می‌کنم داره مغزم از هنگ بودن بیرون میاد.

با خنده دستم رو فشار آرومی داد که گفتم:

-حالا کجا میریم؟

سنگ ریز زیر پاش رو شوت کرد که قل خورد و کنار یه دیوار آجری راهش سد شد.

-هر جا که دوست داری، تو بگو کجا بریم.

کمی فکر کردم و با دست‌های گره کرده از جا پریدم.

-بریم پارکِ کوچه پشتی، دلم تاب بازی می‌خواد.

نگاهی به صورت امیرعلی کردم و به خاطر چشم‌های گرد شده‌ش از ته دل خندیدم که خنده‌ی من به خنده‌ش انداخت.

-امان از دست تو، همیشه همین رو آروم بگی؟ حتما باید چند سانت هم بپری بالا؟!

در عین بی‌خیالی شونه‌هام رو بالا انداختم، ذوق کردم دست خودم نبود.

-خب ببخشید. میریم پارک؟

به نشونه مثبت سری تکون داد.

-چشم میریم.

دستم رو که دوباره بین دست امیرعلی محصور شده بود، بالا آوردم؛ دست امیرعلی رو بین دو دستم گرفتم و گفتم:

-آخ جون میریم تاب بازی، چقدر دلم می‌خواست.

مرموز خندید و یکم ابروهاش اخمو شدن، البته یه اخم پرخنده.  
-محیا خانوم تاب بازی نداریم.

لبهام رو به پایین برگشت، درست مثل نقاشی‌های ناراحت.  
-چرا آخه؟

یه ابروش رو سمت خودش پرتاب کرد.

-منظورم به خودم بود، همینم مونده با این سنم سوار تاب بشم. البته شما هم به شرط خلوت بودن پارک می‌تونی تاب بازی کنی، گفته باشم.  
لبهام رو جمع کردم و گفتم:  
-باشه.

ولی عجب باشه‌ای گفتم، از صدتا نه بدتر بود. خدا رو شکر به خاطر تاریکی هوا پارک خلوت بود و من به زور امیرعلی رو سوار تاب کردم و محکم تابش می‌دادم.  
چشم‌هاش رو به خاطر سرعت تاب، روی هم فشار می‌داد.

-محیا بسه. بسه، حالم داره بهم می‌خوره.

دوباره محکم تابش دادم و با خنده گفتم:

-امیرعلی از تاب می‌ترسی؟! وای وای وای!

نفس زنون خندید و گمونم واقعا حالت تهوع داشت که چشم باز نمی‌کرد.

-مگه من از این تاب نیام پایین محیا، نوبت تو هم میشه دیگه.

با خنده نچی گفتم و اومدم روبه‌روش.

-راه نداره اصلا من پشیمون شدم، نمی‌دونم چرا امشب حوصله‌ی تاب بازی ندارم.  
سرعت تاب داشت کم‌تر می‌شد و امیرعلی با خنده ابرو بالا مینداخت و حالا چشم‌هاش باز بود.

-جدی؟! اگه شده به زور بغلت کنم و بنشونمت روی تاب، باید تاب‌سواری کنی،  
فهمیدی؟

یه دل سیر به خط و نشون کشیدنش خندیدم و با خودم فکر کردم اگه واقعا می‌شد  
روی پای امیرعلی بشینم و تاب بخورم چه خوب بود. با کشیده شدن پای امیرعلی روی  
زمین خاکی به خودم اومدم، تاب از حرکت ایستاده بود و امیرعلی با نگاه شیطونش  
خیره به من. سریع به خودم اومدم و با یه جیغ شروع کردم به دویدن و امیرعلی دنبالم.  
-غلط کردم امیر علی، ببخشید.

قهقه خنده‌ش همه‌ی پارک رو پر کرد.

-راه نداره.

به خاطر سرعت زیادش نزدیک‌تر شده بود و من باز جیغ زدم. دستم رو گرفتم، یه دور  
کامل چرخیدم و بعد افتادم توی بغلش؛ امیرعلی هم نفس‌زنون من رو کمی به خودش  
فشرد. بدون این‌که دست خودم باشه روی قلبش رو بوسه ریزی زدم، تکونی خورد و  
من رو از خودش جدا کرد؛ چشم‌هاش کوک خورد به نگاهم و من برای فرار از خجالتم  
زدم به بیراه و التماس قاطی صدام کردم.

-ببخش دیگه، جون محیا.

خنده‌ی رو لبش رفت و انگشت اشاره‌ش به نشونه سکوت نشست روی لبم، نفس  
عمیقی کشید تا آرام بشه.



-دیگه جون خودت رو قسم نخور هیچ وقت.

لبهام با خوشی به یه خنده باز شد و من این بار گونه‌ش رو از ته دل بوسیدم.

-چشم.

چشم‌هاش گرد شد و صداش اخطارآمیز.

-محیا خانوم!

نوک بینییم رو آرام کشید.

-دوباره این کارم نکن وقتی بیرون از خونه‌ایم.

بدون این که به جمله‌م فکر کنم گفتم:

-آها یعنی اگه تو خونه بودیم اشکال نداره هر چه قدر بخوام ببوسم..

هنوز کلمه‌ی آخر رو کامل نگفته بودم که صورت آماده‌ی خنده‌ی امیرعلی من رو متوجه

حرفم کرد، دستم رو جلو دهنم گرفتم و وای بلندی گفتم؛ صدای خنده‌ی امیرعلی هم

دوباره همه‌ی پارک رو پر کرد.

تمام تنم داغ شده بود و من به این همه بی‌پروایی هم عادت نداشتم. کش چادرم رو که

عقب رفت بود رو با دو دستش مرتب کرد و هم‌زمان سرش جلو اومد نزدیک گوشم و

من گرمی نفس‌هاش رو از روی روسری هم حس کردم.

-نه خب، خوشحالم هم می‌کنی.

کشیده و خجالت‌زده از این شیطنت صداش گفتم:

-امیرعلی.

از من جدا شد و خیره به چشم‌هام.

-بله خانومم؟

مهربون ادامه داد:

-قربون اون خجالت کشیدنت. یادت باشه از این به بعد حواست رو جمع کنی و فقط این حرف‌های خوشمزته رو جلوی من بگی.

با این‌که غرق خوشی شده بودم ولی از شرم لب‌هام رو تو دهنم کشیدم و سرم پایین افتاد. امیرعلی هم خم شد، صورتش رو درست جلوی صورتم آورد و برای عوض کردن حال من گفت:

-حالا بریم که نوبت تاب‌بازی توئه.

یه قدم رفتم عقب و دست‌هام رو به حالت تسلیم بالا آوردم.

-نه نه، میشه به جاش الاکلنگ سوار بشیم؟

-دیگه چی؟ همون تابم به اجبار سوار شدم، بدو ببینم.

قیافه‌م رو مظلوم کردم بلکه جواب بده؛ اما نداد و دستم رو کشید.

-قیافه‌ت رو اون‌جوری نکن زشت میشی.

-امیرعلی واقعا که!

خندید و روی صفحه فلزی که به دو زنجیر زنگ‌زده آویزون بود و روی هوا معلق، ضربه زد.

-بشین.

لبهام رو تو دهنم جمع کردم و کمی لوس شدم.  
-خواهش می کنم.

-بیا بشین کوچولو ثابت بدم، اهل تلافی نیستم.  
ذوقزده دستهام رو به هم کوبیدم و نشستم.

-قول دادی ها.

صدای مهربونش با عقب کشیدن زنجیرها، از نزدیکترین حالت؛ گوشم رو پر کرد.  
-باشه قول دادم.

-چادرت رو جمع کن که به جایی گیر نکنه.

باشه‌ای گفتم و چادرم رو که از تاب آویزون شده بود، جمع کردم. با حرکت یه دفعه‌ای تاب، جیغ بلندی کشیدم و دستهام روی زنجیرهای درشت تاب محکم شد. چشمهام رو بستم و همون طور که تاب تکون می‌خورد و با جلو و عقب شدنش قلبم رو از جا می‌کند، عطر این فصل تازه رو نفس کشیدم.

هیجانزده گفتم:

-وای امیرعلی ممنون، خیلی کیف داره.

-هر وقت خسته شدی بگو تاب رو نگه دارم که بریم، مثلاً فردا امتحان داری ها.  
باشه‌ای گفتم و به آسمون پرستاره نگاه کردم و از ته دل گفتم «خدایا شکرت، عاشقتم.  
مرسی که همیشه هستی و این قدر مهربونی، با این که من بنده خوبی نیستم. ممنونم  
به خاطر امیرعلی آرزو هام».

-داری با خدا درد دل می‌کنی؟

با لبخند و بوسه‌ای که رو به آسمون فرستادم، نگاه از آسمون گرفتم.

-آره، از کجا فهمیدی؟

-از نگاهت که به آسمون بود و سکوتت.

-امیرعلی تو هم این‌جوری با خدا حرف می‌زنی؟ مثل یه دوست؟

با قدم‌های آرومی اومد و تاب کنار من نشست و من در حال تاب خوردن به صورتش نگاه کردم.

-آره خب بهترین دوست آدم همیشه خداست، بهترین پناه و بهترین همدم؛ از رگ گردن به آدم نزدیک‌تر.

-داشتم ازش تشکر می‌کردم به‌خاطر این که آرزوم رو برآورده کرد و تو رو به من بخشید، فکر کنم از دستم خسته شده بود که هر وقت صداش کردم تو رو خواستم.

مهربونی چشم‌هاش رو خرجم کرد.

-خدا هیچ وقت از بنده‌هاش خسته نمیشه.

حرکت تاب آروم شده بود و من حالا دقیق‌تر امیرعلی رو می‌دیدم.

-آره می‌دونم، منظورم آرزوی تکراریم بود که خدا رو خسته کرده.

لحنش جدی شد؛ ولی نگاهش همون نگاه دوست‌داشتنی بود که دل من براش می‌رفت.

-خب حالا آرزو کن، یه آرزوی جدید و بهتر.

از تاب پایین پریدم و رفتم نزدیکش، به چشم‌هاش خیره شدم.

-دیگه آرزویی ندارم وقتی که تو هستی. تو بهترین آرزوی منی که برآورده شده، مطمئنم کنار تو خوشبخت‌ترینم پس دیگه آرزویی نمی‌مونه.

نگاه امیرعلی هم به چشم‌هام بود، بدون ذره‌ای پلک زدن.

-یعنی دیگه هیچی از خدا نمی‌خوای؟

خاک چادرم رو تکوندم تا توی این چشم‌ها ذوب نشدم.

-چرا دعا می‌کنم؛ مثل دعای فرج؛ دعای سلامتی و شفای مریض‌ها و خیلی دعا‌های دیگه ولی خب چیزی که به اسم آرزو کردن باشه همه به تو ختم میشه و داشتن تو.

بازوم رو گرفت و از تاب بلند شد و من تکیه‌گاه دستش شدم.

-نمی‌تونم خوشبخت کنم، کاش من رو آرزو نمی‌کردی.

-امیرعلی این چه حرفیه؟! من الان هم خوشبختم.

نگاهش غم گرفت و قند خوشی چشم‌هاش افتاد.

-نمی‌تونم یه زندگی ایده‌آل برات بسازم یا حداقل معمولی. گردش بردن و تفریح کردنمون هم که داری می‌بینی، ساده‌ست مثل خودم؛ برات خاطره‌های خوش نمی‌سازه که به یاد موندنی باشه.

-باز امشب رسیدیم سر خونه‌ی اول؟

نگاه دزدید از چشم‌هام و قدم‌هاش رو آروم برداشت.

-حقیقته عزیز من، یه حقیقت تلخ.

دویدم دنبالش که هم قدم باشیم.

-اتفاقاً خیلی هم خوبه. من عاشق این سادگی‌ام و این ساده بودن برام پر از خاطره‌ست.  
دوست دارم ساده باشم کنار تو، دوست دارم این امیرعلی ساده رو که غرق این دنیا و  
دنیاپی بودن نیست و برام یه تکیه‌گاه محکمه.

سکوت کرد و من هم سکوت کردم، از پارک بیرون اومدیم.

با نفس عمیقی گفت:

-قه‌ری؟

دلخور گفتم:

-نباشم؟ من رو آوردی بیرون مغزم باز بشه بتونم امتحانم رو بخونم بعد به جاش کلی  
حرصم دادی، اگه امتحانم رو خراب کنم تقصیر توئه. رفتار بدی از من می‌بینی که هر  
چند وقت یه بار می‌رسی به این‌جا؟

-نه نه اصلاً، فقط...

کلافه از حرف‌های تکراری گفتم:

-کی قراره این فقط‌ها و اگرها تموم بشه؟ فقط چی؟

نگاهی رو که به من دوخته بود دزدید و خیره شد به قدم‌هاش.

-دیشب که رفته بودیم خونه‌ی داییت...

سکوت کرد. چون دای‌سعید مسافرت بودن دیشب تازه رفته بودیم خونه‌شون برای عید  
دیدنی و دیدار سالانه.

-خب؟!

-خیلی خیلی اتفاقی شنیدم که... که...

کلافه بود، بعد از یه مکث کوتاه و چنگی که به موهاش زد ادامه داد:

-داییت داشت به مامانت می‌گفت چرا این قدر زود محیا رو عروس کردی، موقعیت‌های بهتری هم می‌تونست داشته باشه. موقعیت‌هایی بهتر از من.

از زور عصبانیت احساس خفگی می‌کردم، یعنی چی این حرف‌ها؟ واقعا گفتنش حالا درست بود؟

-داییم بی‌خود...

هنوز حرفم رو کامل نزنده بودم که امیرعلی جلوی دهنم رو گرفت و سرزنشگر گفت:

-محیا!

از دست داییم عصبانی بودم و از امیرعلی دلخور.

-حالا این حرف‌ها چه ربطی به من داشت؟ گناه من چی بود که باز گفتی نقطه سر خط؟

لبخند محوی روی لبش نقاشی شد.

-از دیشب با خودم می‌گم اگه من به حرف مامان عمل نکرده بودم الان تو شاید خوشبخت بودی، شاید به قول داییت عجله...

پریدم وسط حرفش و اخم غلیظی کردم.

-امیر علی می‌فهمی معنی حرفت رو؟ من الان هم خوشبختم، خیلی خوشبخت.

-خب من... منظورم این بود که...

-گفته بودم دوستت داشتم، دارم و خواهم داشت؛ نه؟

گرفته گفت:

-اگه دوستم نداشتی و می‌اومدم خواستگاریت باز هم جوابت...

پریدم وسط حرفش و این رشته‌ی دراز یه جا باید قیچی می‌شد.

-مطمئن باش مثبت بود.

به لحن محکم لبخندی زد.

-آخه آدم‌های اطرافم به جونم شک میدازن که تو خوشبختی کنار من یا نه؟ ببخشید

انگار هر چند وقت یه بار محتاج این میشم که مطمئن بشم از دوست داشتنت.

صورتتم رو جمع کردم.

-آها، اون وقت جور دیگه‌ای نمیشه بهش رسید؟ حتما باید من رو زجر بدی با

حرف‌هات؟! من اگه قول بدم در بیست و چهار ساعت هر ده دقیقه بگم امیر علی

عاشقتم اون هم با صدای بلند که همه‌ی دنیا بدونن مشکل حل میشه؟ دیگه بهم شک

نمی‌کنی؟ دور این حرف‌ها رو خط می‌کشی؟ ول کن حرف بقیه رو امیرعلی. حرف من

برات مهمه یا بقیه؟

-معلومه که تو. ببخشید، متاسفم.

ابرو بالا انداختم.

-نچ این بار جریمه داره.

-شما امر بفرمایید.

متفکر لب‌هام رو جمع کردم.

-اول این‌که کلی مسئله دارم زحمت توضیح دادنش باشماست، دوم این‌که...



سکوت کردم که با صورت خندونش نگاهم کرد.

-اولی که به روی چشم و دومی؟

سرفه‌ی مصلحتی کردم و قیافه‌م رو جدی.

-یه دفعه‌ی دیگه هم باید من رو ببری پارک و نیم ساعت درست تا بم بدی، این بار که خوب من رو به حرف گرفتی و از زیرش فرار کردی و سومی هم...-

-هنوز ادامه داره؟

-بله که داره، هزار تا شرط می‌ذارم تا یادت باشه دیگه از این حرف‌ها نرنی.

لبخندش عمق گرفت و من شرط و شروطم رو ادامه دادم.

-سر راه یه بسته پاستیل خرسی برام بخر، مغزم باز میشه بهتر درسم رو یاد می‌گیرم.

ابروهاش بالا پرید.

-شوخی می‌کنی؟

-خیلی هم جدی‌ام.

با خنده لب‌هاش رو جمع کرد توی دهنش.

-چشم؛ ولی مگه بچه‌ای تو؟

-چه ربطی داره؟! دوست دارم خب، از این به بعد هم هر وقت باهات قهر کردم یه بسته

پاستیل برام بخری باهات آشتی می‌کنم؛ کلا از گل و کادو بهتره و حس خوبی به من میده.

نتونست دیگه خنده‌ش رو نگه داره و بلند بلند خندید.

-قربون این شرط‌های کوچک و دل بزرگت بشم.

-نمی‌خوام، راست می‌گی دیگه این حرف‌ها رو زن.

-چشم. حالا دیگه اخم نکن، دو بسته پاستیل برات می‌خرم، خوبه؟

دست‌هام رو بهم کوبیدم.

-جدی؟ آخ جون. می‌خوای سه بسته بخر که کلاً رفع دلخوری بشه.

این بار قهقه زد.

-اگه این جوریه که چشم سه بسته می‌خرم.

-ولی امیرعلی جدا از حرص خوردن من دیگه این حرف‌ها رو نگو، ناشکریه، خدا قهرش

می‌گیره. چرا فکر می‌کنی کمی؟

نفسش رو با یک آه بیرون داد.

-من ناشکری نکردم. هر وقت می‌خوام گله کنم از خدا، می‌رم این موسسه‌هایی که افراد

بی‌سرپرست رو نگه می‌دارن یا وقت‌هایی که عیدهای مذهبی مسجد محله‌مون میره

بهبزستی من هم می‌رم، اون‌جا از خودم شرمند می‌شم و خدا رو شکر می‌کنم و

عذرخواهی. می‌دونم افرادی هستن که زندگی ساده‌تر و بدتر از ما هم دارن، اون‌ها رو

هم می‌بینم محیا؛ خدا رو هم روزی هزار بار شکر می‌کنم که زندگی ساده‌ای دارم و روزی

حلال درمیارم حتی اگر کم باشه.

-پس تو خوشت نیامد من رو تو این روزی حلال شریک کنی؟

براق شد و دستم رو که کنار دستش آزاد و رها بود به دست گرفت و فشار نرمی داد.

-نه عزیز من، این چه حرفیه؟! همه‌ی زندگی‌م رو به پات می‌ریزم.

-پس بیا و دیگه از این حرف‌ها نزن؛ چون من فکر می‌کنم برات غریبه‌م. از این به بعد از هر چی دلخور شدی یا من دلخور شدم بیا دوستانه به هم بگیم نه کنار واژه‌ی پشیمونی، باشه؟ قول بده.

انگشت کوچیکم رو گرفتم جلوی صورتش.

-قبول؟

انگشت کوچیکش رو حلقه کرد دور انگشتم.

-باشه قبول.

این هم شد پیمان دوستی ما کنار عهد همیشگی با هم بودن، چه قدر خوبه که اول حس دوستی باشه؛ کنار همسر بودنت.

\*\*\*

-میگم امیرعلی؟

نگاهش رو از دفتر چرک‌نویسم که داشت توش برام مسئله توضیح می‌داد، گرفت.

-جونم؟

-یه سوال بپرسم؟ قول بده نخندی بهم.

لبخند مهربونی زد و چند عدد به مسئله‌ش اضافه کرد.

-شما صدتا بپرس، چرا باید بخندم!؟

لب‌هام رو با زبونم تر کردم و خودم تردید داشتم برای پرسیدن سوالم.

-میگم که من... یعنی تو اون موقع گفتی میری بهزیستی؟

با تعجب و کنجکاوای چشم‌هاش رو باریک کرد و سرش بالا اومد.

-خب آره، اعیاد میرم؛ همراه مسجدی‌ها... چه طور؟

لب‌هام رو روی هم فشار دادم و تند گفتم:

-نمی‌ترسی؟

گنگ نگاهم کرد.

-چرا باید بترسم؟

هر وقت با اکراه می‌خواستم چیزی رو بگم لب‌هام خشک می‌شد، دوباره با زبونم تر کردم‌شون.

-بین منظور من ترس نیست، چه طوری بگم. یه بار از طرف مدرسه می‌خواستن ما رو بپرن که کارهای هنریشون رو ببینیم که من هم رفتم؛ اما حسم رو چه طوری بهت بگم... من...

دست از حل کردن کشید و صاف نشست.

-چرا این قدر کلافه؟ خب بعدش؟

می‌ترسیدم بگم و نگاهش بشه برام توییخ.

-خب من...

با سکوتم خودش گفت:

-محیا از اون بچه‌ها می‌ترسی چون فکر می‌کنی با ما فرق دارن؟ چرا؟

خودم خوب می‌دونستم ترس نبود، بی‌خود اشک جمع کردم توی چشم‌هام.

-هیچی ولش کن.

سرم پایین افتاد و از لحن امیرعلی می‌شد فهمید که تعجب کرده.

-محیا چی شده؟ باهام حرف بزن.

خودکار رو برداشتم و شروع کردم به کشیدن اشکال مختلف.

-بی‌خیالش مهم نیست.

خودکار رو از دستم کشید و باهاش به نوک بینیم ضربه زد.

-سرت رو بیار بالا حرف بزنیم.

سرم رو بلند کردم که مهربون با پشت دست گونه‌م رو نوازش کرد.

-محیا اون بچه‌ها دریایی از محبتن، از نظر اون‌ها من و تو براشون عجیبیم. تو که رفتی

اون‌جا، چیزی دیدی که باعث این تردید و این حالت شده؟!

-نه نه اصلاً. بین امیرعلی من نمی‌ترسم ازشون، فقط وقتی میرم اون‌جا یه حس غریب

دارم؛ حسی مثل ترحم کردن بهشون. شاید هم به قول تو ترس که نرفتم جلو با این‌که...

اشک‌هام ریخت، هر وقت یاد اون روز می‌فتم این می‌شد حال و روزم. یادآوری ترس از

بچه‌هایی که با همه‌ی مهربونی به من سلام کرده بودن و من با اکراه جواب داده بودم و

نرفته بودم نزدیک و خودم نمی‌دونستم چرا! رفتار بعضی از دوست‌هام هم بدتر از من

و... من هم همیشه فکر می‌کردم شریک بودم باهاشون تو بعضی برخوردهای زننده.

امیرعلی با دیدن اشک‌هام ابروهاش بالا پرید و بهت‌زده گفت:

-محیا چرا گریه؟

هق هق کردم، زود سیل می‌شد اشک‌هام. امیرعلی هم دست‌هاش رو باز کرد و من بی‌درنگ خزیدم توی آغوشش.

روی موهام رو نوازش کرد.

-من که نمی‌فهمم دلیل این گریه‌ها رو دختر خوب، اگه این حرف‌ها رو بهونه کردی به خاطر پاستیل خرسی‌هات باید بگم دیدی که سوپری نداشت و من قول دادم برات بخرم دیگه.

وسط گریه لبخندی رو لبم ترکید به لحن شیطون و شوخش. چه خوب حال و هوام رو عوض می‌کرد با یه لحن مهربون و موضوع پیش پا افتاده.

با حالت قهر اشک‌هام رو پاک کردم و کمی ازش فاصله گرفتم.

-نخیرم مگه من بچه‌م؟

لبخند مهربونی مهمونم کرد.

-آها حالا شد. بگو ببینم چرا این‌جوری شدی؟

موهای آزادم رو که اومده بود توی چشم‌هام با دست راستش زد پشت گوشم و من گفتم:

-اون روزی که ما رفتیم اون‌جا من برخوردم بد بود، نمی‌دونم چرا ازشون ترسیدم! تو راست میگی، اون‌ها خیلی مهربون بودن؛ اما...

نفس عمیق و آرومی کشید.

-پس بفرمایید شما عذاب وجدان دارید نه ترس.

سرم رو بالا و پایین کردم؛ یعنی حرفت درسته.

-دوست ندارم ترحم کنم، دوست ندارم برم اون جا که فقط بینمشون و به سلامتی خودم  
ببالم و با چشم... با چشم...

-بسه فهمیدم چی میگی.

دوباره با صدای به بغض نشستهای گفتم:

-من خیلی بدم، نه؟

پاهاش رو تو بغلش جمع کرد و جدی رو به من گفت:

-نه عزیز من، چرا همچین فکری کردی؟ خب دیدگاهت رو عوض کن.

-می‌دونی امیرعلی من عاشق بچه‌هام. اون روز هم که رفتیم یه پسر بچه‌ای همه‌ش  
می‌اومد نزدیکم که سرش رو نوازش کنم و من با اکراه این کار رو انجام دادم؛ برای  
همین از اون سال کلی عذاب وجدان برام مونده که چرا بغلش نکردم؛ مگه چه فرقی  
داشت با بقیه‌ی بچه‌های اطرافم؟ کاش محبت کردن واقعی رو یاد داشتم. اصلاً شماها  
اعیاد، برای چی میرین؟

لبخند مهربون صورت امیرعلی هر لحظه پررنگ‌تر می‌شد و من خجالتم بیشتر.

-میریم اون جا و شیرینی می‌بریم، می‌شینیم کنارشون. اونا هم سهمی دارن از تو شادی‌ها  
شریک شدن.

دست‌هام رو محکم مشت کردم و پرحسرت گفتم:

-خوش به حالت.

دست‌های جلو اومد، مشت‌هام رو به دست گرفت و با نوازش انگشتش روی پشت  
دستم، گره دست‌هام رو باز کرد تا عصبی بودنم ته بکشه.

-چرا؟! تو هم از این به بعد بیا و محبت کن، معمولی، نه از سر ترحم. اون‌ها دنیا معنوی و دل‌هاشون از من و تو بزرگتره محیا. گاهی وقت‌ها ما آدم‌هایی که بیرون از دنیای کوچیک دیوار کشیده‌ی اون‌هاییم، بیشتر محتاج ترحمیم.

راست می‌گفت، موافق بودم با این حرفش و من خودم چه قدر محتاج ترحم و بخشش اون‌ها بودم به خاطر کوتاه‌فکری چند سال پیشم.

-هر وقت خواستی بری من رو هم بیام؟

-بله با کمال میل، تو رو هم می‌برم.

پشت دستم رو بـوسه‌ای زد و توی دلم اثر و آثاری از حالت قبلیم نبود. با تشکر نگاهش کردم و اون با رها کردن دست‌هام خودکار به دست گرفت.

-حالا حواست رو بده به من که این رو یاد بگیری.

به نشونه‌ی موافقت سر تکون دادم. امیرعلی شروع کرد به توضیح دادن و من به جای مسئله باز هم حواسم رفت به قلبم و قربون صدقه رفتن امیرعلی مهربونی که این روزها شده بود همه‌ی آرامشم.

با خنده سر چرخوند و نگاهم رو روی خودش شکار کرد و شیطون خندید.

-محیا حواست رو بده به درست خانومی، شیطنت نکن.

لب پایینم رو گزیدم و چشم کشیده‌ای گفتم. نگاهم رو دوختم به دفترم و دست خط قشنگ امیرعلی و منتظر بودم برای توضیحش که این قدر واضح و رسا بود که من سریع یاد می‌گرفتم و یادم می‌اومد درس‌های فراموش شده‌م.



بعد از چند ثانیه سکوتش من سر بلند کردم و نگاه خیره‌ش رو روی خودم شکار کردم، از سر خوشحالی این نگاه که رنگی از نگاه خودم رو داشت با شیطنت یه تای ابروم رو بالا دادم.

-آقا معلم خوب نیست شاگردت رو دید می‌زنی.

خنده‌ی آرومی روی لبش نشست.

-این شاگرد خانوم خودمه، هر چه قدر دلم بخواد نگاهش می‌کنم.

گاهی جمله‌هاش معنی عمیقی از دوستت دارم داشت و با لحنی می‌گفت که قلبم یهو با همه‌ی احساسش جلوی امیرعلی کم می‌آورد و بی‌تاب می‌شد.

-!! جدی؟

بی‌توجه به شیطنتی که خرجش کردم سر چرخوند نگاهی به در تقریباً بسته‌ی اتاق انداخت و بعد بی‌اون که به خودم پیام بـوسـ کوچیکی روی لبهام مهر خورد و سریع عقب کشید. قبل از این که قلب ناآرومم آروم بگیره، سرش رو تگون نامحسوسی داد و یه خط کوچولو رو کاغذ کشید.

-خب بگو ببینم اشکالت دقیقا کجاست؟

\*\*\*

عطیه هول کرده تو ماشین نشست و جواب سلام من و امیرعلی رو با یه سلام بلند داد. روی صندلی جلو به سمت عقب چرخیدم و رو به عطیه گفتم:

-مداد برداشتی؟ پاک‌کن؟

داشت ذکر می‌گفت و به گفتن یه آره اکتفا کرد.

دوباره گفتم:

-راستی کارت ورود به جلسه ت که یادت نرفته؟

غر زد و من حواسش رو پرت کرده بودم.

-می‌ذاری دعام رو بخونم یا نه؟ بله برداشتم، تو که از مامان‌ها بدتری؛ بیچاره بچه‌ها ت قراره از دستت چی بکشن.

امیرعلی ریز ریز خندید، من اخم کردم و با اعتراض گفتم:

-عطی!

متوجه نیم نگاه امیرعلی و ابروهای بالا پریده‌ش شدم که عطیه وسط ذکر خوندنش بلند بلند خندید.

-آخر جلوش سوتی دادی، بهت هشدار داده بودم، دیگه حسابت با کرام‌الکاتبینه.

-عطی یعنی چی اون وقت؟

به صورت جدی امیرعلی نگاه کردم

-یعنی عطیه دیگه.

ابروهاش رو بالا داد.

-آها! بهتر نیست اسمش رو کامل بگی؟

-از دهنم پرید، یعنی هر وقت اذیتم می‌کنه...

-بیا داره میندازه گردن من، به من چه اصلا.

چرخیدم سمت عطیه بهش چشم‌غره رفتم که برام شکلک مسخره‌ای درآورد.

نگاه امیرعلی می‌گفت سعی در کنترل خنده‌ی روی لب‌هاش داره.

-خب حالا با هم دعوا نکنین.

رو به من ادامه داد:

-شما هم سعی کن همیشه اسم‌ها رو کامل بگی، یه اسم نشونه‌ی شخصیت یه نفره و حرمت داره، پس بهتره کامل گفته بشه.

مثل بچه‌های که از تنبیه‌شون خجالت‌زده‌ان، گفتم:

-چشم دیگه تکرار نمیشه.

دستش اومد بالا که لپم رو بگیره که وسط راه پشیمون شد و یاد عطیه افتاد، آخه بعد از کشیدن لپم هر دفعه دستش می‌رفت سمت لب‌هاش و من از دور بوسیده می‌شدم. عطیه هم انگار متوجه شد و سرفه‌ی مصلحتی کرد.

-راحت باشین اصلا فکر کنین من حضور ندارم.

خندیدم و امیرعلی هم با چرخوندن صورتش به سمت مخالف من خنده‌ش رو مخفی کرد.

-اصلا ببینم محیا تو چرا این‌جایی؟ مگه نگفتی دو شب دیگه مهمون دارین؟

-حالا کو تا دو شب دیگه، بعدش هم من اودم بدرقه‌ت کنم و بهت روحیه بدم تا کنکورت رو خوب بدی.

-بگو از کمک کردن فرار کردم، من بهونه‌ام.

چرخیدم سمتش.

-مگه من مثل توام؟ یه پا کدبانوام برای خودم.

صورتش رو جمع کرد.

-آره تو که راست میگی، من رو دیگه رنگ نکن دختر تنبل. وقتی امیرعلی خسته و کوفته اومد خونه و خانوم تازه از خواب ناز پاشده باشین و خونه بهم ریخته که هیچ، نهار هم نداشته باشی، اون وقت کد بانو بودنت معلوم میشه؛ باز عصری با پای چشم کبود نیای در خونه‌ی ما گله و گله‌گذاری.

-من رو خانومم دست بلند نمی‌کنم و مطمئنم که محیا، خانوم خونه‌ست و یه پا کدبانو.

خوشحال شدم از طرفداری‌های امیرعلی حتی وسط شوخی. بلند گفتم:

-مرسی امیرعلی، عاشقتم.

عطیه می‌خواست چیزی بگه؛ ولی با حرف من دهنش باز مونده بود و بدون حرف.

بعد کمی تخس گفت:

-چه ذوقی هم می‌کنه برای من، به پا پس نیفتی فقط.

زبونم رو براش در آوردم که لم داد روی صندلی.

-خودم می‌رفتم راحت‌تر بودم. شما دو تا که نه گذاشتین دعاهام رو بخونم، نه روحیه بهم

دادین؛ فقط نشستین این‌جا جلوی من با کمال پرویی قربون صدقه‌ی هم میرین.

امیرعلی با اخم از آینه‌ی جلو به عقب نگاه کرد و اخطار داد.

-عطیه!

عطیه هم دندون‌هاش رو نشون داد.

-جونم داداش؟ خب راست میگم دیگه، یکم به من هم روحیه بدین.

امیرعلی نتونست اخمش رو حفظ کنه.

-دیشب برات نماز خوندم، توکل کن به خدا. مطمئنم قبول میشی.

نزدیک حوزه امتحانی بودیم که عطیه با دلشوره وسایلیش رو چک می‌کرد. لبخند آرومی به صورتش پاشیدم.

-هول نکن دختر، تو که همه‌ی کتاب‌ها رو جویدی، پس استرس نداشته باش، برو سر جلسه من هم برات دعا می‌کنم و منتظرم خوشحال و موفق بیای بیرون. ماشین توقف کرد و عطیه آماده رفتن شد.

-دستت درد نکنه؛ ولی مثل این ماماها نشینی پشت در برام دعا بخونی. برو با شوهر جونت دور دور، همون جوری هم من رو دعا کن بعد بیاین دنبالم؛ فقط لطفاً حرف‌های عاشقانه‌تون رو هم بزنین که وقتی من اومدم دیگه سرخر نباشم.

بلند خندیدم و باز ابروهای امیرعلی رفته بود توی هم.

-برو دختر، حواست رو بده به امتحانت عوض این حرف‌ها.

پیاده شد و برامون دست تکون داد و امیرعلی با خوندن دعای زیر لبی که سمتش فوت می‌کرد، دستش رو به نشونه‌ی خداحافظی بالا آورد؛ عطیه هم دوید وسط جمعیتی که می‌رفتن برای امتحان سرنوشت ساز کنکور.

همون طور که با نگاهم بدرقه‌ش می‌کردم گفتم:

-بهش گفتین؟

امیرعلی نگاه از جمعیتی که عطیه وسطشون گم شده بود گرفت.

-نه، ماما گفت وقتی برگشتیم خونه تو باهاش حرف بزنی.

-من؟ بزرگ‌تر و صالح‌تر از من پیدا نکردین؟

لپم رو این بار به تلافی دفعه‌ی قبل محکم‌تر کشید.

-دوستانه دختر خوب، نه پیدا نکردیم.

اخم مصنوعی کردم و صورتم رو از دست امیرعلی بیرون کشیدم.

-آی کندی لپم رو، این چه کاریه جدیداً یاد گرفتی؟

به جای جواب چشمکی مهمونم کرد و ماشین رو روشن کرد.

-آقا امیرمحمد و نفیسه جون هم می‌دونن؟

اخم کم‌رنگی روی صورتش نشست، بدون نگاه کردن به من جواب داد.

-آره امیرمحمد مخالفه، نه صددرصد ولی می‌گه اگه قبول نکنیم بهتره.

-چرا آخه؟

نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت.

-محیا یعنی نمی‌دونی چرا؟ علی پسر عمو کبره.

شونه‌هام رو بالا انداختم.

-خب باشه، ربطش؟

امیرعلی پوفی کشید و من فهمیدم چه حرف مزخرفی گفتم وقتی دلیلش رو می‌دونم.

-حالا اگه جواب عطیه مثبت باشه دیگه مشکلی نیست؟

خندید به من که این قدر مسخره حرف قبلیم رو پوشوندم. با دست آزادش چادرم رو که

روی شونه‌هام افتاده بود کشید روی سرم.

- شما جواب مثبت رو از عطیه بگیر، نخیر دیگه مشکلی نیست.
- آفتابگیر ماشین رو دادم پایین تا خودم رو توی آینه کوچیکش ببینم.
- اگر منم که از حالا میگم جواب عطیه مثبته.
- سر چرخوند و به من که داشتم سنجاق ریز روسریم رو باز می‌کردم نگاه کرد و چادرم که باز افتاد روی شونه‌هام.
- الان داری چی کار می‌کنی محیا خانوم؟
- بدون این که برگردم گفتم:
- دارم روسریم رو درست می‌کنم.
- تو ماشین؟ وسط خیابون؟
- صداش که می‌گفت اصلا شوخی نداره و خیلی جدی بود.
- متعجب چرخیدم سمتش و دست‌هام به دو لبه‌ی روسریم.
- اشکالی داره؟ از سرم درنیاوردمش که.
- اخم ظریفی کرد.
- خب شاید بیوفته از سرت.
- وا امیر علی حالا که نیفتاده، مواظبم.
- خانوم من وقتی روسریت رو درست می‌کنی، هر چند از سرت نیفته که موهات معلوم نباشه؛ ولی گردنت که معلوم میشه، حالا میشه زودتر مرتبش کنی.

حس دختر کوچولویی رو داشتم که تویخ شده، سریع سرچرخوندم و روسریم رو توی آینه مرتب کردم.

-خب حالا. شب عروسی عطیه قراره چی کار کنم پس؟ انتظار نداری که با موهای درست شده و آرایش، روسریم رو مثل الان سنجاق بزنم و روم رو سفت بگیرم تو ماشین.

-چرا که نه؟ پس مگه قراره چه جوری باشی؟ ببینم نکنه قراره سر لخت باشی و شعار همیشگی یه شب هزار شب نمیشه؟!

جوری جدی گفت که انگار همین فردا عروسی عطیه ست. من فقط قصدم شوخی بود و فرار از حس بدی که از کار اشتباهم گرفته بودم.

-نه خب؛ ولی...

چشم‌هاش رو ریز کرد، کمی چرخید و نگاهم کرد.

-ولی چی محیا؟ اگه فکر می‌کنی نمی‌تونی موهای درست شده ت رو کامل زیر روسری و چادر نگه داری پس باید بگم بهتره وقتت رو برای آرایشگاه رفتن حروم نکنی.

چشم‌هام گرد شده بود و لحن امیرعلی هر لحظه جدی‌تر می‌شد.

با بهت گفتم:

-امیرعلی نکنه انتظار داری روبند هم بزنم که آرایشم معلوم نشه؟! عروسیه‌ها مثلا.

خنده‌دار بود که هنوز عطیه بله نداده بود و ما از حالا سر جلسه عروسی بحث می‌کردیم.

اخم ظریفی کرد.

-روبند نه؛ ولی انتظار دارم با چادر قشنگ پوشیده باشی، همین. اون هم همیشه، حالا از جلسه عروسی دور گرفته تا آشنا؛ حتی مجلس خودمون. دلخور نشو از حرفم محیا، من



نمی‌تونم با این مسائل ساده کنار بیام. نمی‌خوام قشنگی که مال منه رو همه ببینن؛ چون اون جووری دیگه مال من نیست، درسته که تو خانوم منی؛ ولی وقتی قشنگیت تو خونه با بیرون یک باشه چه فرقی می‌کنه؟ گاهی نگاه‌ها تا جاهایی میره که نباید. از حرف آخرش خجالت کشیدم و گونه‌هام رنگ گرفت، اون نباید خیلی منظور داشت. -امیرعلی من فقط خواستم شوخی کنم.

جدی بودنش ته نمی‌کشید تا من حال دلم خوب بشه.

-حتی شوخیش رو هم دوست ندارم. من عاشق این محیام که بیرون این قدر ساده‌ست و پوشیده، دلم نمی‌خواد توی جلسه‌های مختلف عوض بشه. نمیگم همیشه همین جووری باش، بالاخره جلسه‌های شادی یه فرق‌هایی هم داره؛ اما نه با یه دنیا تفاوت که نگاه‌هایی رو که تا حالا نداشتی هرز بره و یه شبه به فنا. محیاجان هر چی رو که دوست داری تجربه کنی از آرایش‌های غلیظ و مدل موهای مختلف و هر جور لباسی، فقط کنار خود من باش و امتحان کن؛ آزاد باش ولی کنار من جایی که فقط نگاه من بتونه فدای خوشگلیت بشه.

هنوز به این بی‌پروا حرف زدن امیر علی عادت نکرده بودم، انگار داشتم تب می‌کردم؛ البته دلم هم ضعف می‌رفت از خوشی برای این حساس بودن و غیرتی شدنش روی من که حرف و رسم اول عاشق شدن یه مرد بود؛ اما با لحنش توبیخم کرد، برای کاری که انجام ندادم و من این رو دوست نداشتم به خصوص اون اخمی رو که بین پیشونیش افتاده بود.

سرم رو چرخوندم سمت پنجره و بی‌اختیار اخم کردم، سکوت بود و سکوت؛ انتظار می‌کشیدم تا مثل همیشه با لحن مهربونی بگه قهری و من ناز کنم و انگار دلم تلافی کردن اون اخمش رو می‌خواست.

-محیا چی شد یه دفعه؟

سر چرخوندم و ابرو هام رو دادم بالا.

-چی چی شده؟

بین دو ابروم ضربه‌ی آرومی با انگشت اشاره‌ش زد و بعد دنده رو عوض کرد.

-میگم این اخم چیه یه دفعه؟ به خاطر حرف‌های منه؟ خب این اعتقادهای منه عزیزم، نمی‌تونم عوضش کنم، سعی کن باهاش کنار بیای.

از این جمله امریش حرصم گرفت، وسط عاشقی این چیزها هم نمک بود دیگه برای چاشنی.

-با چی کنار بیام؟ با اخم و توییخی که به خاطر کار نکرده باهام می‌کنی؟

نیمه‌ی ابرو چپش رو داد بالا و راهنما زد و کنار خیابون پارک کرد، حق به جانب گفت:

-من؟

دست به سینه شدم و سعی کردم نگاهش نکنم.

-نه پس من. حرف‌ها رو قبول دارم؛ ولی تو جووری اخم کردی انگار من این کار رو انجام

دادم و تو ناراضی هستی، این همه جلسه عروسی رفتیم تو جووری من رو دیدی که به نظرت...

ادامه جمله‌م رو خوردم و خجالت کشیدم بگمش.

-نه اصلا، منظورم این نبود.

اخم‌هام باز شد و مثل بچه‌ها لب چیدم.

-خب پس چی؟ تو می‌تونی همین اعتقادات رو دوستانه بهم بگی و بعدش هم دستور ندی. وقتی این‌جوری اخم می‌کنی، به خاطر کاری که انجامش ندادم دوست ندارم.

-دل نازک شدی.

عوض این جمله دلم یه جمله دیگه‌ی می‌خواست، عادت کرده بودم بعدِ مهربون شدنش به جمله‌های ناب.

کشیده گفتم:

-نخیرم.

با گرفتن چونه‌م صورتم رو چرخوند و نگاهم از سایه‌ی درختی که روی کاپوت ماشین افتاده بود کشیده شد روی صورتش که نه مهربون بود و نه اخمو.

-الان یعنی قه‌ری پس؟

-نه. نه خب؛ اما... اخمت رو دوست ندارم، من فقط قصدم شوخی بود.

لب پایش رو کشید توی دهنش و به چشم‌هام خیره شد.

-باشه من معذرت می‌خوام. این اخم از عمد نبود، قصدم هم اصلاً توبیخت نبود.

رک عذرخواهی کرد و من باورم نمی‌شد در عین غرور داشتن مردونه‌ش اشتباهش رو با یه عذرخواهی محکم جبران کنه و من دلم بلرزه برای غروری که مکملش مهربونی بود.

-حالا آشتی؟

خود به خود لب‌هام کش اومد به یه خنده.

-من که قهر نبودم.

ابروهاش رو تا به تا کرد.

-بله خب معلوم بود.

از ته دل به جمله‌ای که به طعنه و برای شوخی گفته بود، لبخند زد. خدایا میشه پایان همه‌ی دعوایها و دلخوری‌های نمک زندگیمون همین قدر خوش باشه؟

\*\*\*

-خب نظرت چیه عطیه خانوم؟

ابروهای بالا رفته‌ش رو آورد پایین، چهره‌ش متفکر بود تا متعجب.

-علی قرار بود قبل از خواستگاری اومدن به خودم زنگ بزنه.

آبی رو که داشتم می‌خوردم با شدت پیرید تو گلوم و عطیه تازه فهمید جلوی من چی گفته و هی بلندی کشید و زد پشتم.

-خفه شدی؟ جون عطیه چیزی نگی ها. اوی محیا سالمی؟

نفس بلندی کشیدم تا سرفه‌م آروم بگیره، رو به عطیه اخم کردم.

-تو الان چی گفتی؟

-جون عطیه زبونت رو تو دهنه نگی داری، نری به امیرعلی بگی.

-دیدم تعجب نکردی ها، الان دقیقاً منظورت از این حرف چی بود؟ تو با علی آقا...

سکوت کردم که خودش گفت:

-بله با هم در ارتباطیم، اون هم تلفنی و فقط در حد مشکلات درسی.

چشم غره‌ای بهش رفتم.

-آره جون خودت.

-خب چه عیبی داره؟ با همین تلفن‌های درسی فهمیدیم همدیگه رو دوست داریم.

چشم‌هام گرد شد و داد زدم:

-عطی!

کیش مو رو از سرش کشید و موهایش رو با دستش شونه کرد.

-عطی و درد، آروم‌تر؛ خوبه الان شوهرت توییخت کرد.

-من رو نیچون، الان باید بهم بگی؟ بی‌معرفت.

دست‌هایش رو به کمرش زد و طلبکارانه نگاهم کرد.

-تو که ته معرفتی بسه، چند سال عاشق امیرعلی بودی و لالمونی گرفته بودی؟

ابروهام دیگه چسبیده بود به موهام.

-تو می‌دونستی؟

-بله می‌دونستم.

-خب دیوونه روم نمی‌شد پیام بهت بگم، تو خواهرش بودی.

با رنجش نگاهم کرد و دوباره موهایش رو توی کش قرمزش پیچوند.

-اما بیشتر دوست تو بودم.

روی زمین نشستم و لبخند محوی روی لبم نشست.

-خوبه که اصلا به روم هم نیاوردی، از تو بعیده.

کنارم نشست.

-ایش... از بس ماهم.

-خب خانم ماه، پس دیگه احتیاجی به نظرخواهی نیست؛ قیافهت جواب مثبتتون رو همراه قند آب کردن تو دلتون رو داد میزنه.

پاهش رو تو بغلش جمع کرد و دستهایش دور پاهش حلقه شد، یه خط لبخند محو هم روی لبش.

-خوبه که به عشقت برسی نه؟ عاشق شدن قبل از ازدواج یه دیوونگی محضه؛ چون اگه نرسی به عشقت و اون تو رو نخواد یه عمر عذاب وجدان برات می‌مونه و یه دل سنگین.

با حرفش موافق بودم، من حتی وحشت هم داشتم از این که امیرعلی ازدواج کنه با غیر من. دقیقا نمی‌دونم اگر این اتفاق می‌افتاد تکلیف دلم که توی رویاهش زیاده‌روی کرده بود از کنار امیرعلی بودن، چی می‌شد. چه قدر سعی کردم برای فراموشی؛ اما دل آدم که این حرف‌ها سرش نمیشه، وقتی بلرزه و بریزه، وقتی با دیدن یه نفر ضربان بگیره؛ یعنی عاشقه. دیگه حالا هر چی هم تو بخوای انکارش کنی.

سرم رو بالا و پایین کردم.

-آره دقیقا.

-پس عطیه خانوم ما هم عاشق بوده. خوبه بابا، علی‌آقا که اصلا بهش نمی‌اومد اهل این حرف‌ها باشه. پس بگو چرا تو اون شب اومدی خونه‌ی عموت و قید خوندن درس و تست رو زده بودی.

قوی به گردنش داد.

-اولاً راجع به آقامون این‌جوری حرف نزن، بعدش هم، نخیر می‌دونستم اون شب نیست.

-اوهو شما که می‌فرمودین ارتباط در حد مشکلات درسی! چه طوری به این جا رسیدی؟  
-اولش باور کن همین بود، یه سری کتاب تست و این‌ها برام آورد، من هم هر جا گیر  
می‌کردم زنگ می‌زدم بهش تا این‌که...

یه ابروم بالا پرید.

-خب تا این‌که چی؟

-دیگه دیگه، این قسمتش خصوصیه. مگه تو لحظه‌های نابت با امیرعلی رو بهم میگی؟!  
چون نزدیکم بود ضربه‌ای حواله‌ی سرش کردم.

-حیا کن، الان تو باید خجالت بکشی. خوبه عمه سپرد به من که دوستانه مثلا مزه‌ی  
دهنت رو بفهمم اگه الان خودش بود که آبرو واسه‌ت نمونده بود.

-حالا یعنی الان بیام بیرون، باید مثل رنگین‌کمون رنگ به رنگ بشم؟

-بله لطفا اگه نمی‌خواهین دستتون رو بشه.

دست‌هاش رو به هم کوبید و ذوق کرد.

-آخ جون حالا کی قراره بیان؟ علی خواسته غافلگیرم کنه.

با تاسف براش سر تکون می‌دادم که بالشت مخمل بنفش کنارش رو زد بهم.

-برای خودت متاسف باش، بعدش هم پاشو برو دیگه. برو جواب مثبتم رو اعلام کن من  
هم ببینم می‌تونم با این لوازم آرایشی کاری کنم صورتم خجالت‌زده به نظر بیاد یا نه،  
پاشو.

-بی‌چاره علی‌آقا، چی بکشه از دست تو.

-مطمئن باش به پای داداش بدبخت شده‌ی من نمی‌رسه.

براق شدم بپریم بهش که بالشت رو سپر خودش کرد و مشتم به جای شونه‌ش نصیب بالشت شد و اون هم هرهر خندید.

از اتاق که بیرون اومدم محکم خوردم به امیرعلی، خدای من! نکنه حرف‌هامون رو شنیده باشه!

با ترس سرم رو آوردم بالا و یه دفعه گفتم:

-سلام.

چشم‌هاش هم خندون شد هم مشکوک.

-در روز چند بار سلام می‌کنی؟ علیک سلام، حالا چرا هول کردی؟

حالتش که می‌گفت چیزی نشنیده؛ ولی لرزش صدای من دست خودم نبود، نگاهم رو دزدیدم.

-کی من؟ نه اصلا.

-محیا من رو ببین، مطمئنی؟

نمی‌تونستم به چشم‌های امیر علی نگاه کنم، نگاه کردن به چشم‌هاش یعنی خود اعتراف.

سرم رو چرخوندم و نگاه کردم به چونه‌ش.

-هول نشدم، تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

یه قدم عقب رفت و دیگه مجبور شدم زل بزنم به صورتش، ابروی هشتی شده‌ش نشون می‌داد حرفم رو باور نکرده.



-اومدم ببینم چی شد به نتیجه رسیدی یا نه؟

هول گفتم:

-جوابش مثبتته.

تک خنده‌ای کرد و بعد تک سرفه‌ی مصلحتی.

-چه زود. یعنی قبول کرد؟ مطمئن؟ برم بگم به مامان؟

دیگه خیالم راحت شده بود چیزی نشنیده، دست‌هام رو به کمرم زدم.

-میگم جوابش مثبتته دیگه، یعنی قبول کرده؛ بله.

به تغییر موضع من نگاهی کرد.

-خب حالا خانوم دعوا که نداری.

قدم عقب رفته رو جلو اومد و چشم‌هاش رو باریک کرد.

-مطمئنی اول هول نشدی؟ یه چیزی بود ها!

اخم ظریفی کردم و برای لو نرفتن من شدم طلبکار.

-امیرعلی!

شونه‌هاش رو بالا انداخت، من راه اتاقش رو پیش گرفتم و نگاه خندونش بدرقه‌ی راهم شد.

همون طور که در اتاقش رو باز می‌کردم گفتم:

-امیرعلی اجازه هست آلبومت رو ببینم؟

دست‌هاش بی‌هوا دور کمرم حلقه شد و من ترسیدم.

-چیه بابا؟!

-ترسیدم خب، نفهمیدم اومدی نزدیک.

حلقه دست‌هاش رو تنگ‌تر کرد و من دلم ضعف می‌رفت برای این مهربونی‌های یه دفعه‌ایش.

سرم رو چرخوندم تا صورتش رو ببینم.

-آی محیا، نزن موهات رو تو صورتم دختر بدم میاد.

برای چند ثانیه قلبم مچاله شد. من مثل همه‌ی رویاهام فکر می‌کردم، مثل همه‌ی اون چیزی رو که خونده بودم تو رمان‌ها و قصه‌ها؛ فکر می‌کردم الان عطر موهام رو نفس می‌کشه.

با بـوسه‌ی مهربونش که کاشته شد روی موهام به خودم اومدم.

-چیه موهات رو زدی تو صورتم طلبکار هم هستی؟! باز کن اون اخم‌ها رو ببینم، عاشق این موهای کوتاه‌تم.

امیرعلی هم عادت کرده بود با یه جمله حس‌های بدت رو از بین بیره و توی دلت عروسی به پا کنه و یادت بندازه همه‌ی رسم‌های عاشقی مثل هم نیست، اون هم بی‌مقدمه.

اخم‌هام خود به خود باز شد و لب‌هام به یه خنده کش اومد.

-نگفتی، اجازه دارم آلبومت رو ببینم؟

نگاهش رو به چشم‌هام دوخت و لبخند سر حالش کم کم می‌شد یه خط لبخند مهربون.

-خانوم من، هر وسیله‌ای که مربوط به من میشه از این به بعد مال تو هم هست، پس دلیلی برای اجازه نیست.

لحنش، جمله‌ش؛ همه‌ی احساسم رو نوازش می‌کردن.

بی‌هوا گونه‌ش رو بوسیدم.

-قربونت برم، دستت مرسی.

صورتش باز هم از برخورد موهام به صورتش جمع شده بود.

-جمع کن موهاش رو دختر.

رسم عاشقی ما قشنگ‌تر بود، بدم نمی‌اومد باز هم با موهای کوتاهم اذیتش کنم.

-اهم... اهم.

با صدای عطیه من خجالت‌زده سرم رو پایین انداختم. من که همیشه بی‌حواس بودم؛ ولی عجیب بود از امیرعلی این بی‌پروایی وسط حیاطی که هر لحظه ممکن بود کسی سر برسه.

امیرعلی حلقه دستش رو شل کرد و من آرام از آغوشش دل‌کندم.

-میگما ببخشید بد موقع اومدم.

-به به عروس خانوم ما.

با این حرف امیرعلی نوبت خجالت کشیدن عطیه بود و چشمک امیرعلی به من و چشم‌غره‌ی عطیه.

امیرعلی دستش رو دور شونه‌های عطیه حلقه کرد.

-قربون خواهر خودم. بیا بریم پیش مامان و بابا، بابا باهات حرف داره.

چند قدم از من دور شدن که امیر علی بلند گفت:

-محیا خانوم تو نمیای؟

تو دلم شروع کردم به قربون صدقه رفتنش که حواسش بود به من همیشه.

-نه من آلبومم رو می بینم.

\*\*\*

-به چی می خندی؟

با صدای امیرعلی خندهم رو به زور جمع کردم و اومدم آلبوم رو ببندم که دستش رو گذاشت بینش.

-نه نشد دیگه، صبر کن ببینم به کدوم عکس من می خندیدی.

خجالت زده گفتم:

-به جون خودم...

سرش بالا اومد و بلافاصله اخم کرد و من حرفم رو خوردم.

-خانوم من، شما همین جوری هر چی بگی من قبول می کنم؛ پس دیگه هیچ وقت هیچ قسمی رو به حرفهات اضافه نکن.

آلبوم رو با همون دستی که روی صفحاتش گذاشته بود، باز کرد.

-خب. به به سرباز و کچل بودن من خنده داره!؟

لبم رو گزیدم.

-امیرعلی باور کن به تو نمی‌خندیدم، یاد خودم افتادم که اون روز چه گریه‌ای کردم برات.

-گریه کردی؟ چرا؟

موهام رو زدم پشت گوشم و خیره شدم به عکس سربازیش.

-خب تو اون روز از من دور می‌شدی، بعد هم کچلت کرده بودن من هم کلی گریه کردم.

-حالا از دوریم گریه می‌کردی یا به خاطر کچل و زشت شدنم؟

اخم مصنوعی کردم و امیرعلی منتظر نگاهم کرد.

-خب معلومه چون دور می‌شدی دیگه.

-پس یعنی همه جوهره دوستم داری دیگه؟

موهایش رو به هم ریختم، امیرعلی رو جدی نمی‌خواستم.

-خب معلومه، شک داری؟

به جای جواب نگاه عاشقانه‌ای مهمونم کرد، من هم برای فرار از اون نگاه که بیتابم

می‌کرد آلبوم رو بستم و لبهام آویزون شد.

-خیلی بی‌معرفتی، یه عکس از من نداشتی.

یه بوسه‌ی کوچیک مهون لب‌های برگشته‌م شد و من هر دفعه باید دلم می‌لرزید.

-مگه تو داشتی؟

سعی کردم سرم بالا نیاد و نگاه امیرعلی الان مطمئناً شیطنت داشت، درست مثل

صداش.

-خب معلومه.

-شوخی می‌کنی؟ از کجا اون وقت؟

روی جلد آلبوم که پر از گل‌های رنگی بود، با انگشتم خطوط فرضی کشیدم.

-یه عکس خانوادگی تو رو از توش جدا کردم.

می‌خواست بخنده، چشم‌هاش داد می‌زد؛ ولی اخم کوچولویی کرد.

-کارت اشتباه بوده محیا جان. می‌دونی اگه نمی‌اومدم خواستگاریت و اصلا این وصلت

سر نمی‌گرفت شما چه خطای بزرگی کرده بودی؟

امیرعلی از کابوس شب‌های من می‌گفت، از عذاب وجدانی که این چند سال به

بهانه‌های مختلف سرکوبش کرده بودم.

-می‌دونم.

سکوت کرد و سکوت کردم، تو دلم گفتم خدارو شکر که شد. دستش دور شونه‌هام حلقه

شد و من همون‌طور نشسته، مهمون آغوش گرمش شدم و پیشونیم بوسیده شد.

-خب حالا بیا بهت یه خبر خوب بدم، دو شب دیگه عمو این‌ها میان این‌جا برای

خواستگاری.

باز هم امیرعلی تونسته بود لحظه‌هام رو ثانیه به ثانیه عوض کنه.

-چه عالی. پس به زودی عروسی داریم، باید برم دنبال لباس.

با خنده و انگشت اشاره‌ش ضربه‌ای به پیشونیم زد.

-خانوم من بذار همه چی حتمی بشه، من نمی‌دونم شما خانوم‌ها چرا بحث عروسی

میشه سریع فکر لباس می‌افتید.

خنده‌ی ذوق‌زده‌م رو جمع کردم.

-مسخره نکن، اصلا خودت باید باهام بیای خرید.

لب‌هاش رو با زبونش تر کرد.

-به روی چشم، فقط این‌که...

پرسشی به صورتش نگاه کردم که ادامه بده.

-می‌خوام با بزرگترها صحبت کنم اگه بشه بریم سر خونه و زندگی خودمون، دلم هر روز دیدنت رو می‌خواد.

همه‌ی حرف‌های امیرعلی غیر مستقیم فقط یه مفهوم ساده داشت، دوستت دارم.

باز نگاهم افتاد به دیدن فرش اتاقش و اون با بوسیدن پلک‌های نیمه بازم نگاهم رو مجبور به دیدن صورتش کرد و من نمی‌دونستم امروز با این بوسه‌های بی‌قرارش چه کنم! بی‌مقدمه بودن و امروز پر از حرارت و من قلبم عاشق‌تر از عاشق می‌شد.

-ببینمت، تو که مخالف نیستی؟ چون خیلی از عقدمون گذشته!

لبخند محوی زدم و با نگاه عاشقم فقط سر تکون دادم به نشونه‌ی منفی.

نفس عمیقی کشید که از سر آسوده خاطر بودن، بود.

-خوبه، پس اول باید به فکر لباس عروست باشی بعد از لباس مجلسی.

-من لباس عروس نمی‌خوام.

چین چین شد بین ابروهاش.

-یعنی چی این حرف؟

شونه‌هام رو بالا انداختم و می‌شد امروز خیلی حرف نگفته رو گفت.

-یعنی من جلسه عروسی نمی‌خوام.

دست کشید پشت گردنش.

-تا حد آبرومندانه‌ش رو می‌تونم برات بگیرم.

چشم‌هام گرد شد، اشتباه برداشت کرده بود.

-امیرعلی این چه حرفیه؟! من اصلا منظورم این نبود.

نگاهش ته مایه دلخوری داشت.

-پس این حرف یعنی چی؟

با انگشت اشاره‌م بین دو ابروش رو ماساژ دادم تا اخم‌هایش باز بشه و موفق شدم.

-آها حالا شد؛ یعنی این‌که دوست دارم به جاش برم یه سفر معنوی و زیارتی.

-اون وقت همیشه این سفر رو بعدش رفت؟

-خب چرا، ولی من دوست دارم به جای جلسه‌ی عروسی که فقط چند ساعته و فقط چند عکس ازش یادگار می‌مونه و نمی‌فهمی چه‌طوری این ساعت‌ها میره، برم یه سفر زیارتی و یه قلب عاشق هدیه بگیرم و برای اول زندگی‌مون کلی دعا جمع کنم؛ برای خوشبختی و کنار هم بودن.

چشم‌هایش و لب‌هایش یه عاشقانه‌ی خاص به آدم القا می‌کرد.

\*\*\*

این خیابون به معنای واقعی کلمه بهشت بود، بین‌الحرمینی که آرزوش رو داشتم.

سر که بچرخونی یه طرف حرم علمدار کربلا باشه و یه طرف حرم آقام امام حسین(ع).



سرم رو تکیه دادم به شونه‌ی امیرعلی که داشت برام زیارت عاشورا می‌خوند. نگاهم رو چرخوندم روی گنبد طلایی و پرچم سرخش و توی دلم گفتم «ممنونم آقا.» اشک‌هام ریخت، من امیرعلی رو مدیون همین آقا بودم و چه قدر خوشبخت که به جای جلسه عروسی شده بودم مهمون این بهشت و لباس عروسم شده بود چادر نماز. با سجده رفتن امیرعلی، من هم به سجده رفتم روی سنگ‌های خنک بین‌الحرمین و با امیرعلی ذکر سجده‌ی شکر آخر زیارت عاشورا رو زمزمه کردم.

سر که بلند کردم، امیرعلی اشک‌هاش رو پاک کرد از روی گونه‌ش و به صورتم لبخند زد.  
-قبول باشه.

-ممنون هم چنین.

-راستی مامان زنگ زد گفت هماهنگ کردن حسینیه رو برای شام و استقبال.  
لبخند رضایت‌مندانهای زد.

-دستشون درد نکنه.

-ولی کاش جلسه‌ی عروسیمون رو هم می‌گرفتیم.

خسته شده بودم از این حرف تکراری، کلی التماس کرده بودم تا راضی شده بودبه این سفر معنوی به جای جلسه گرفتن.

-امیرعلی!

سرش رو به سرم تکیه داد.

-خب راست میگم، هر دختری آرزو داره لباس عروس بپوشه.

-لباس عروس بهونه‌ست، هر دختری دوست داره خوشبخت باشه و من مطمئنم با این سفر قبل از شروع زندگی‌مون کنار تو خوشبخت‌ترینم.  
با انگشتش به نوک بینیم ضربه زد.

-فیلسوف کوچولو مطمئنی پشیمون نمیشی که چرا یه لباس پفی و تورتوری نپوشیدی؟  
-بله مطمئنم. بچه بودم لباس عروس پوشیدم دیگه برام عقده نمیشه خیالت راحت، تازه عکس هم دارم باهاش فقط جای تو خالیه تو عکس.  
از ته دل خندید و من دست‌هام رو حلقه کردم دور بازوش و سرم رو تکیه دادم به شونه‌ش.

-خوابت گرفت؟

نفس عمیقی کشیدم و این هوا عطر بهشت داشت.

-نه. دارم فکر می‌کنم عطیه قراره چه ریختی خونه‌م رو بچینه، هر چند هر جور چیده باشه سر خونه‌ی خودش تلافی می‌کنم.

-رسیدیم یکی دو روز استراحت کن بعد خودم کمکت می‌کنم هر جور خواستی خونه‌ت رو بچینی.

غرق خوشی شدم از حرفش و طعم زندگی مشترک رو از حالا داشتم می‌چشیدم.

-قول دادی ها، باز دو روز دیگه نیای خونه بگی خانوم نهار بده خسته‌م؛ خانوم شام بده خسته‌م و خانوم حال ندارم فوتبال داره.

دستش رو گرفت جلوی دهنش، از خنده شونه‌هاش لرزید که گفتم:

-هر چند که همچین هم وسایل سنگینی ندارم جابه‌جا کنم، مبل رو که حذف کردی؛  
سرویس تخت خواب هم که نداشتی بخرم.

خنده‌ش رو جمع کرد.

-آخه خونه‌ی نقلی ما مبل می‌خواد چی‌کار عزیزم؟ زمین خدا مگه چشمه؟ بعدش هم این  
همه آدم روی زمین می‌خوابن ما هم مثل اون‌ها، حالا تو روی زمین خوابت نمی‌بره؟  
-تو کنارم باشی و بغلم کنی من روی سنگ هم می‌خوابم.

زد زیر خنده و من از جمله‌ای که بی‌پروا گفته بودم گونه‌هام گل انداخت و خجالت‌زده  
گفتم:

-ببخشید، نخند دیگه.

با جمع کردن لب‌هاش توی دهنش سعی کرد نخنده.

-چشم.

هنوز هم به انگشت‌هام نگاه می‌کردم که آرام گفت:

-می‌تونی ساده زندگی کنی؟

نفس گرفتم این هوای خوشبختی رو.

-چرا که نه، اصل زندگی کردن یعنی سادگی.

چشم‌هاش رو بست و نفس عمیقی کشید و بعد نگاه عاشقش رو به من دوخت و آرام  
گفت:

-خیلی دوستت دارم.

این اولین بار بود که لابه‌لای مفهوم‌ها، این جمله گم نشده بود؛ با همه‌ی سادگی این جمله از زبون امیرعلی چه رقصی به پا کرد کوبش قلبم.

بلند شد و دستم رو گرفت تا من هم بلند بشم.

-بریم زیارت؟

رو به حرم حضرت ابوالفضل (ع) سلام دادیم و رو به حرم امام حسین قدم‌هامون رو دست تو دست هم برداشتیم و این سر آغاز یه خوشبختی بود، پر از عطر عاشقی کنار لمس نگاه خدا. زیر لب زمزمه کردم «از همه طعم‌های عشق فقط من عاشق یه طعم شدم، اون هم عشق با طعم سادگی» .

خدایا شکرت.

«پایان»